



تمثيلات

شش نمایشنامه و یک داستان

نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده

ترجمة

محمد جعفر قراجه داغی

تمثیلات

شش نمایشنامه و یک داستان

نوشته میرزا فتحعلی آخوندزاده

ترجمه محمد جعفر قراجه داغی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

میرزا فتحعلی آخوندزاده

تمثیلات

Tamcilat

Six Plays and One Story

By

Mirza Fathali Akhund-zadeh

چاپ اول : ۱۲۸۸-۱۲۹۱ ه . ق

چاپ سوم، بهمن‌ماه ۲۵۳۶ (۱۳۵۶ ه . ش)

تعداد ۵۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی، شرکت افست «سهامی عام» چاپخانه بیست و پنجم شهر یور

حق چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

شماره ثبت کتابخانه ملی ۳۸۲ به تاریخ ۴۹/۴/۲۰

فهرست

۳	مقدمهٔ مصحح
۷	نامهٔ میرزا فتحعلی آخوندزاده به میرزا محمد جعفر قراجه داغی
۱۳	نامهٔ میرزا فتحعلی آخوندزاده به میرزا یوسف خان
۱۷	مقدمهٔ مترجم
۲۱	دیباجه
۲۳	سبب ترجمه و مقصود از آن
۲۷	ترجمهٔ کتاب تهذیب اخلاق
	نمایشنامه‌ها:
۳۱	وزیر خان لنگران
۸۷	خرس قولدور باسان (دزد افکن)
۱۵۷	مرد خسیس
۲۴۷	وکلاء مرافعه
۳۱۵	موسی ژوردان
۳۷۱	ملا ابراهیم خلیل کیمیاگر
	داستان :
۴۰۹	یوسف شاه

مقدمه مصحح

میرزا فتحعلی آخوندزاده (۱۲۹۵-۱۲۲۸) نویسنده، متفکر سیاسی و منتقد ادبی و اجتماعی است. در تعقل فلسفی و اصلاح دین عقایدی تازه آورده است، نمایشنامه و داستان نویسی به شیوه غربیان را برای اولین بار در مشرق زمین باب کرده است و مسأله تغییر خط فارسی را بمیان کشیده. دکتر فریدون آدمیت در کتاب «اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده» که همزمان با این کتاب منتشر شده است شرح حال او را آورده و جهات گوناگون افکار و آرائش را مورد تحلیل و پژوهش قرار داده است.

میرزا جعفر قراجه‌داغی این مجموعه را زیر نظر میرزا فتحعلی آخوندزاده به فارسی برگردانده و گاه میرزا فتحعلی قسمتهایی بر آن افزوده است که در متن ترکی نیست، یا ناهمایی را تغییر داده است^۱ ازین رو این ترجمه دارای ارزش خاصی است که ترجمه مجدد - هر چند دقیق باشد و با متن ترکی بیشتر تطبیق کند - از آن بی‌بهره است. سنجیدن کار مترجم با معیارهایی که اکنون بدست است و حاصل سالها کوشش در تئاتر و ترجمه نمایشنامه می‌باشد، درست نمی‌نماید؛ چون او برای اولین بار با ترجمه این مجموعه، نمایشنامه و اسلوب نوشتن آن را در زبان فارسی مطرح کرده است.^۲ در ترجمه تمثیلات همه جا

-
۱. برای شرح حال قراجه‌داغی رجوع شود به صفحه‌های ۴۱ و ۶۱ کتاب اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده.
 ۲. فریدون آدمیت، اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده، تهران ۱۳۴۹ ص ۴۱ و ۴۵.
 ۳. تمثیلات، همین چاپ، ص ۱۷.

هشیارانه کوشیده است از شیوه متکلف نثر رایج در آن زمان دوری کند و زبان گفتار را بکار گیرد. این کار در زمانی که زبان مکتوب از زبان گفتگو فاصله بسیار داشت، کار آسانی نبود.

آنچه برین کوشش زیان زده است، ساختمان ترکی بعضی از جمله‌های اوست. مردم آذربایجان تا این اواخر فارسی را در مکتب می‌آموختند و کمتر با زبان زنده فارسی که گفتار پایه آن است آشنا بودند. قراجه‌داغی گرچه فارسی را به روانی می‌نویسد ولی چون از ترکی ترجمه می‌کرده طبیعی است که گاه تحت تأثیر زبان مادری قرار گیرد. مترجم در آغاز چند تمثیل (= نمایشنامه) را تک تک منتشر کرده

است و در انتشار آنها ترتیب متن اصلی را رعایت کرده. یعنی اول «ملا ابراهیم خلیل کیمیاگر» را به سال ۱۲۸۸ منتشر ساخته است و سپس در سال ۱۲۸۹ دومین نمایشنامه متن ترکی «موسی زوردان حکیم نباتات و ...» و در سال ۱۲۹۰ «خرس قولدور باسان» سومین نمایشنامه تمثیلات ترکی را نشر داده است. در حاشیه خرس قولدور باسان مترجم یادداشتی دارد که نشان می‌دهد مشکلات مالی و اقبال کم خوانندگان سبب تأخیر کار مترجم شده است.^۱ در سال ۱۲۹۱ موجبات نشر همه تمثیلات میرزا ۱. حاشیه قراجه‌داغی: چندی قبل دو تمثیل از این تمثیلات

کتاب تماشاخانه محض تصحیح و امتحان به چاپ رسانیده تقدیم حضور اعظم و معارف نمود. چون در نظر خاص و عام مقبول و فوایدش نسبت به عموم مردم مشهود و محقق گردید، لازم آمد اذاقلت فی شیئی نعم فایده فان نعم دین علی الحر واجب باقی تمثیلات این کتاب نیز بعون الله به چاپ برسد، ولی از آنجا که خواه به صیغه انعام و خواه به اعطاء قیمت، از هیچ جا اعانتی به عمل نیامد، برای متصدی موجب کسالت و سبب تأخیر این تمثیل سیم آمد. تا این روزها به مفاد الامور مرهونه باوقاتها این تمثیل نیز بهر نحوی که بود به چاپ رسید. امیدوار از قدردانی خداوندان تربیت آنست، این نسخه‌ها که از عدم شهرت و تازگی، تقدیم حضور ایشان می‌شود، هر که را میل قبول نبوده باشد، الیاس احدی الراحیتین، نسخه را به رافع رد فرموده متصدی را منتظر نگذارد، و اگر چنانکه به صرافت طبع، به ملاحظه آن رغبت فرمودند، برای يك همچو نسخه‌ای که دوهزار قیمت و پنجهزار انعام قرار داده شده، مضایقه نفرموده، حین قبول نسخه یکی از دو التفات را در باره حامل بفرمایند که متصدی را امیدواری حاصل شده از توجه تربیت ایشان همه کتاب به چاپ برسد و از فواید مندرجه خاص و عام بهره‌مند شوند. هوالمستعان و علیه التکلان.

فتحعلی برای مترجم فراهم می‌شود و آنها را در یک مجلد به چاپ می‌رساند. ترتیب نمایشنامه‌ها درین چاپ نسبت به اصل ترکی رعایت نشده و تمثیل‌ها پس و پیش گردیده است. ما در چاپ حاضر از ترتیب قراجه‌داغی پیروی کرده‌ایم با این تفاوت که داستان «یوسف شاه» را مانند اصل ترکی به آخر کتاب برده‌ایم تا داستان از نمایشنامه جدا باشد.

در تصحیح گرچه همیشه متن ترکی^۱ را پیش روی داشته‌ایم ولی اگر مترجم جمله‌ای را حذف یا کلمه‌ای به متن افزوده است، دست به کارش نبرده‌ایم و اصالت کارش را حفظ کرده‌ایم و فراموش نکرده‌ایم که این کار با نظر مؤلف صورت گرفته است. تنها در چند مورد که عبارت گنگ بوده و افزودن کلمه‌ای معنی را روشن می‌کرده است، با توجه به متن اصلی این کلمه را میان [] اضافه کرده‌ایم و اگر لازم بنظر رسیده است جمله ترکی متن اصلی را در حاشیه متذکر شده‌ایم. درین کار احتیاط را از دست نداده‌ایم، و تا اطمینان نیافته‌ایم که خواننده دچار اشکال خواهد شد، چیزی نیفزوده‌ایم حتی اگر متن ترکی این اجازه را می‌داده است. در یک مورد (ص ۲۷۴) چند جمله افتاده و ارتباط کلام قطع شده بود. ظاهر آنچنان می‌نمود؛ هنگام نوشتن نسخه‌ای که برای چاپ آماده می‌کرده‌اند از قلم افتاده است. این چند جمله از ترکی ترجمه و در میان [] افزوده شد و در حاشیه توضیح آن آمد.

هرجا لغتی به ترکی یا به‌زبانی دیگر آمده بود و آن را دور از ذهن خواننده امروزی یافتیم توضیح دادیم.

در چند مورد نام اشخاص نمایشنامه‌ها به غلط چاپ شده بود؛ آن‌ها را به کمک متن اصلی اصلاح کردیم و در حاشیه متذکر شدیم. برای اینکه خواننده با عقاید میرزا فتحعلی در مورد نقد ادبی و تئاتر و ترجمه قراجه‌داغی آشنا شود، دو نامه از آخوندزاده را که موضوع آنها ترجمه همین کتاب است و خطاب به میرزا محمدجعفر قراجه‌داغی می‌باشد پس‌ازین مقدمه به چاپ رساندیم. این دو نامه از کتاب «الفبای جدید و مکتوبات میرزا فتحعلی آخونداف» چاپ حمید محمدزاده و حمید آراسلی بادکوبه ۱۹۶۳ نقل شده است.

با همه کوشش و دقتی که در چاپ کتاب کردیم و با اینکه در کار تصحیح مطبوعه کم تجربه نبودیم، در مرور مجدد کتاب به خطاهائی که بیشتر در مورد نقطه‌گذاریست برخوردیم. به رسم معمول رفع این نقص را به چاپ بعد موکول می‌کنیم.

*

از استاد ارجمند مجتبی مینوی بی‌اندازه سپاسگزارم . اگر لطف ایشان نبود چاپ تمثیلات به این صورت برای من میسر نمی‌شد . ایشان با گشاده دستی نسخهٔ خود را در تمام مدتی که بدین کار مشغول بودم به اختیار من گذاشتند و اجازه دادند از یادداشتهای حاشیه نسخهٔ ایشان سود جویم و هرگاه به مشکلی برخورددم از بذل لطف و راهنمایی دریغ نداشتند .

از دوست ارجمند آقای دکتر فریدون آدمیت که در حقیقت تحقیق ارزندهٔ ایشان دربارهٔ آخوندزاده مرا به فکر انتشار «تمثیلات» انداخت ، و از یاریهای بسیار ایشان متشکرم .

همچنین از دوست عزیز آقای دکتر تورخان گنجه‌ای استاد زبان ترکی در دانشگاه لندن که بسیاری از مشکلات ترکی این کتاب به کمک ایشان رفع گردید ممنونم .

علیرضا حیدری

نامه میرزا فتحعلی آخوندزاده به میرزا جعفر قراجه‌داغی

به میرزا محمد جعفر مترجم تمثیلات ترکیه ساکن تهران

برادر مکرم و مهربان من میرزا محمد جعفر، اطال الله عمرکم
کاعد شیرین شما رسید، موجب نهایت خشنودی و بهجت قلبی
گردید. اولاً از شما يك خواهشی دارم؛ جناب مطاع معظم میرزا یوسف خان
دز کاغذ سابق خود مختصر نوشته بود که در این اوقات نواب اشرف و امجد
کامکار شاهزاده آزاده جلال الدین میرزا ناخوش است. از این خبر
بسیار پریشان حال شده‌ام. متوقم که از کیفیت ناخوشی نواب والایش
مرا بزودی اعلام داده باشید که رفع تشویش و نگرانی گردد. از کم
طالعی منست که در کل صفحه ایران برای خود همرازی پیدا کردم، او
نیز دز اول مرحله آشنایی ناخوش شد. ثانیاً آفرین، آفرین، صد آفرین
به قلم مشکین رقم شما. ملا ابراهیم خلیل را بسیار بسیار مطابق و مرغوب
ترجمه کرده‌اید و از اصل نسخه ترکیه عدول ننموده‌اید. شرط عمده اینست
که در ترجمه به عبارات اصل نسخه نه چیزی زائد شود، نه چیزی از
آنها ناقص گردد. بهتر از این ترجمه نمی‌توان کرد. البته به چاپ اقدام
بکنید. عکس خود را در جوف این مکتوب برای شما می‌فرستم و اگر
ممکن شود که در هر کتاب تصویرات افراد مجالس را هم چاپ نموده
باشید فی الواقع تحفه بی‌مثل خواهد شد و کتابها حسن دیگر پیدا
خواهند کرد، ترجمه سایر کتابها را به تفلیس فرستادن لزوم ندارد،
همه را بچاپ برسانید، وقت خودتان را فوت نکنید. من به قلم شما
با اکتلیه اعتبار و اعتماد دارم. بعد از بیرون آمدن از چاپ سه چهار نسخه برای

من هم تحفه بفرستید . دیگر غورغ قلیفورده که پرسیده‌اید ، هر دو اسم یک نفر امیر است . اسم یک شخص است . یعنی غورغ ابن قلیفورده . چنانکه عربها می‌نویسند: سعد وقاص، عمروعاص، عمرسعد . یعنی سعدابن وقاص، عمرابن سعد، عمروابن عاص. معنی اش اینست که اسم و رسم من از این جهت از اسم و رسم غورغ ابن قلیفورده حامی جناب لینه ارفع و اجل خواهد شد. دیگر برادر من ، قنلجم به ترکی شراره‌های کوچک آتش را می‌گویند. به فارسی ابیزه و خدره و ستاره چه می‌نامند. شما چطور قراجه داغی هستید که این لفظ را نمی‌دانید؟ من این لفظ را در قراداغ یاد گرفته‌ام . چونکه من از هفت سالگی تا دوازده سالگی در قراداغ در قریه هوراند و بعد از آن در میان ایل انکوت در اوبه ولی بکلو پرورش یافته‌ام و یک سال قبل از جنگ پاسکویچ با نایب السلطنه رضوان آرامگاه به این طرف ارس به خاک روس هجرت کرده‌ایم .

دیگر حکیم چوللو ، بیابانی نیست . چول در زبان ترکی جل اسب را می‌گویند . حکیمی نود سال قبل از این در زی درویشی به عزم سیاحت از ایران به نحو آمده مدتی در این شهر اقامت نموده است ، در طبابت و در بعض فنون غریبه مهارت کامله داشته است . اسم این حکیم در این شهر و در حوالی آن مشهور است . چونکه عادتش همیشه جل پوشیدن بوده . بدین سبب «چوللو حکیم» شهرت یافته است . یعنی حکیم جل پوش یا کهنک پوش . مردم نحو تا امروز این حکیم را واقف اسرار کیمیا می‌پندارند .

ثالثاً برادر مکرم من ، در خصوص مکتوبات کمال الدوله اشاره نموده‌اید که هنوز نخوانده‌اید . پس از کجا می‌دانید که بطور کج خلقی نوشته شده است؟ کج خلقی وقوع ندارد . اما عیب‌گیری و سرزنش وقوع دارد . این مسئله مسئله بسیار بزرگست ، بیانش محتاج به شرح مطول است ، بدین مکتوب نمی‌گنجد . مختصر می‌نویسم که شما باید از شروط کریتکا خبردار بوده باشید تا اینکه به این مسئله واقف بشوید . کریتکا بی‌عیب‌گیری و بی‌سرزنش و بی‌استهزا و بی‌تمسخر نوشته نمی‌شود . مکتوبات کمال الدوله کریتکاست ، مواعظ و نصایح نیست . حقی که نه به رسم کریتکا ، بلکه به رسم مواعظه و نصیحت مشفقانه و پدرانانه نوشته شود در طبایع بشریه بعد از عادت انسان به بدکاری هرگز تأثیر نخواهد داشت . بلکه طبیعت بشریه همیشه از خواندن و شنیدن مواعظ و نصایح تنفر دارد . اما طبایع به خواندن کریتکا حریص است . به تجارب حکمای یورپا و

براهین قطعی به ثبوت رسیده است که قبایح و ذمائم را از طبیعت بشریه هیچ چیز قلع نمی‌کند، مگر کریتکا و استهزا و تمسخر. اگر نصایح و مواعظ مؤثر می‌شد گلستان و بوستان شیخ سعدی رحمة الله، من اوله الی آخره وعظ و نصیحت است، پس چرا اهل ایران در مدت ششصد سال هرگز ملتفت مواعظ و نصایح او نمی‌باشند؟ ظلم و جور آنآ فآناً درتزیاید است نه در تناقص. خلاصه، در این مسئله ما نباید که به مقام مباحثه درآییم. اگر در آیم بی‌شک و شبهه شما مغلوب خواهید شد. فن کریتکا در منشآت اسلامیة تا امروز متداول نیست. از این جهت شما از این قبیل چیزها وحشت می‌کنید. نهایت برای تربیت ملت و اصلاح و تهذیب اخلاق هم کیشان و برای نظم دولت و انفاذ اوامر و نواهی آن نافع‌تر از کریتکا و سیله‌ای نیست. کمال‌الدوله کریتکا نویس است. نه واعظ و نه ناصح. اگر او واعظ و ناصح می‌شد، او نیز مثل ملامحمد رفیع واعظ قزوینی بنظر می‌آمد و تصنیفش چون تصنیف او «ابواب‌الجنان» بی‌شور و بی‌نمک و بی‌لذت می‌گشت. آیا کسی پیدا می‌شود که با میل قلبی، بدون کسالت، ابواب‌الجنان را بخواند؟ از نام کتابش هم به اصطلاح ترکی «آدمک زهله‌سی گیدیر» اما اگر مکتوبات کمال‌الدوله به دست کسی بیفتند خورد و خواب را بر خود حرام خواهد کرد تا اینکه آنها را مثل تشنه بر آب خوانده مطالب آنها را بفهمد و از آنها پند بگیرد و معرفت حاصل کند و بعد از خواندن بلا اختیار در آن صدد خواهد بود که هر چه کریتکانویس، قبیح شمرده است بقدر امکان از آن احتراز کند و هر چه که ممدوح شمرده است بر آن عامل باشد. نگاه بکنید که تفاوت نصیحت و کریتکا و تفاوت ناصح و کریتکانویس از کجا تا به کجاست. آیا سبب این نوع فضیلت کریتکا بر نصیحت و موعظه چیست؟ و آیا حرص تشنگی مانند به خواندن کریتکا از چه رهگذر است؟ سبب فضیلت اینست که کریتکا به رسمت استهزا و تمسخر و سرزنش نوشته شده است و حرص به خواندن کریتکا از این رهگذر است. این سریست خفی که حکمای یورپا این را دریافت کرده‌اند. ملت من هنوز از این سر غافل است. انشاءالله تعالی اگر مکتوبات کمال‌الدوله منتشر گردد ملت من نیز قدم به دایره تربیت و معرفت خواهد گذاشت. استعداد جبلی ملت من از استعداد جبلی امم یورپا به مراتب بیشتر است. مثال فضیلت کریتکا بر وعظ و نصیحت در پیش نظر خود شماست، چرا دورتر می‌رویم. مثلاً واعظی و ناصحی کتابی نوشته مشفقانه و پدرا نه عدم وجود کیمیا را در عالم به مردم حالی می‌کند. از طرف

دیگر شخصی پیدا شده نمی‌گوید که کیمیا وجود ندارد و نمی‌گوید که به وجود کیمیا اعتبار نباید کرد ، فقط حکایت ملاابراهیم خلیل را به رسمت کریتکا و استهزا نوشته بین‌الناس منتشر می‌سازد . کدام يك از این دو نوع تصنیف در طبایع بشریه مؤثرتر است ؟ آشکار است که حکایت ملاابراهیم خلیل . چونکه به رسمت کریتکا و استهزا نوشته شده است . دیگر فرق کریتکا و نصیحت اینست که نصیحت در مادهٔ اصلاح و تربیت و تهذیب اخلاق معاصرین و اخلاف اصلاً تأثیر ندارد . اما کریتکا در مادهٔ اصلاح و تربیت و تهذیب اخلاق معاصرین هم بی‌تأثیر نیست و در مادهٔ اصلاح و تربیت و تهذیب اخلاق تأثیر کامل دارد و نتیجهٔ مطلوبه می‌بخشد . این مطلب نیز محتاج به شرح و بیانات مطوله است . درحقیقت این مطلب، حکمای یورویا تفصیلات نوشته‌اند و تصنیفات منتشر کرده‌اند و دول یورویا کرورها خرج کرده درهر شهر بزرگ عمارتهای رفیع‌البناء به اسم تیاتر احداث کرده‌اند که در آنها مردان و زنان حکایات کریتکا و استهزا را در حق هموطنان خودشان استماع کنند و مجالس تشبیهات استهزا شدگان را مشاهده نمایند و از آنها عبرت اندوز شوند . چونکه فهمیده‌اند از وعظ و نصیحت به غیر از تزیین اوقات و کسالت طبایع حاصل نیست . شما از کمال‌الدوله تمنای نصابیح پدران می‌کنید . این قدر بدانید که نصیحت و وعظ خواه مشفقانه و پدران باشد، خواه تهدیدانه ، از قبیل خوف‌جهنم و امثال ذلك ، اصلاً در مزاج انسانی تأثیر و فایده ندارد . جمیع دزدان و راهزنان و قاتلان و ظالمان و ستمکاران و مردم فریبان مکرر اوصاف جهنم را شنیده‌اند و مواعظ و نصابیح کم و بیش استماع کرده‌اند . مع‌هذا از عمل بد و خاصیت خودشان دست بردار نمی‌شوند . اما کریتکا و استهزا و تمسخر که متضمن رسوایی در برابر امثال و اقرانست مردم را از اعمال ناشایسته باز می‌دارد . هرکس که به‌خلاف ذلك با شما به مقام مجادله درآید دلایلش را به من اعلام بکنید . من جوابش را بآبراهینی که مسندش تصنیفات اشهر فیلسوفان یورویاست می‌دهم و دلایلش را باطل می‌کنم . چرا از کریتکای کمال‌الدوله باید رنجیده بشویم ؟ کمال‌الدوله که بیگانه نیست ، بلکه هم‌کیش و هم‌وطن و هم ملت خودمانست . گویا برادر نیست که به اخلاق و اطوار برادران خود طعنه و سرزنش می‌کند .

رابعاً الفباء نو را خواسته‌اید . معلوم بوده باشد که من در ابتدا الف باء نو را بدین سیاق وضع کرده بودم که نقاط کلاً ساقط باشد و حروف مصوته ، یعنی اعراب ، در پهلوی حروف صامته متصل نوشته

شود. بعد جناب روح القدس وضع دیگر پیدا کرده است که اتصال حروف نیز در ترکیب کلمات موقوف شده است و کلمات با حروف منفصله و منقطه نوشته می شود، با اسقاط کل نقاط و ادخال کل اعراب به حروف صامته، مثل الف باهای یورپا. الحق سهولت الف باء روح القدس زیاده تر از سهولت الف باء من بود. از آن جهت، من نیز به رأی و صلاحدید او، به شرط بعض تصرفات و تغییرات، عدول کرده، نمونه حروفاتش را به وزارت علوم فرستاده ام که یا این الف باء روح القدس را قبول بکنند، یا اینکه خودشان الف باء نو با همین شروط با هر اشکالی که پسند طبع ایشان باشد وضع نمایند. در این صورت من در نزد خود از الف باء روح القدس نسخه دیگر ندارم که از روی آن برای شما نسخه ای بفرستم. نسخه الف باء سابق من هم موقوفست. شما اگر خواسته باشید در وزارت علوم هر دو نسخه را، یعنی الف باء سابق مرا و الف باء جدید روح القدس را ملاحظه کنید کرد. از شما خواهشمندم که کتابچه جناب روح القدس را که در نزد مطاع معظم میرزا یوسف خان در خصوص الف باء جدید و لزومیت آن موجود است خوانده باشید. آن وقت خواهید دید که به چه سبب از چهارده میلیون اهل ایران بقدر نصف ملیون صاحب سواد بهم نمی رسد. اما در دول یورپا جمیع ملت صاحب سواد است. باقی متوقعم که گاه گاه به من مراسله فرستاده باشید. من نیز هر چه مناسب داشته باشد به شما خواهم نوشت.

دیگر در کاغذ خود از جناب روح القدس نیز بشدت رنجیده شده اید که چرا نوشتجات و رساله جات خود را با تعرض و تمسخر نوشته است. می بایست واعظانه، ناصحانه در کمال ملایمت بنویسد. بلی، راست است، جمیع نوشتجات و رساله جات جناب روح القدس نیز مانند مکتوبات کمال الدوله به رسمت کریتکا نوشته شده است. سبب اینست که جمیع افراد ناس که صاحب سوادند به خواندن آنها حرصی و شوقی دارند که به تقریر نمی گنجد. شما می خواهید که روح القدس برای شما مواعظ مشفقانه و نصایح پدرا نه بنویسد، بدون تعرض و تمسخر، که هر وقت برسبیل اتفاق به دست شما برسد شایسته التفات هم نشمرده به کنج اطاق اندازید که کاغذش پوسیده شود و مطالبش هم ناشنیده و بر همه کس پوشیده بماند. په په، عجب شوق و سلیقه دارید... نه خیر... من گمان ندارم که شما صاحب چنان شوق و سلیقه بوده باشید که مواعظ و نصایح را بر کریتکا ترجیح داده باشید. جناب روح القدس در جای می نویسد؛ دولت

انگلیس می‌خواهد که سیستان را جزء افغانستان بکند. وزیرای ایران در مجلس مشورت می‌گویند که چاره این کار منحصر است بر اینکه با میرزا آقای خوبی مترجم سفارت انگلیس گرم باید ساخت. به سلیقه شما این مطلب را چطور ادا باید کرد که ناصحانه و مشفقانه باشد و هم حالت وزیرای ایران را بدین صراحت و لذت بیان کند؛ این اسناد بر وزیرای ایران البته بهتان و افتراست. لکن پاره‌ای اعمال از ایشان صادر می‌گردد که به اعتقاد روح‌القدس گویا ایشان در این عقل و شعور هستند و قابلیت ایشان از این کلمات به هر خواننده مفهوم می‌گردد. باری روح‌القدس و کمال‌الدوله هر دو می‌دانند که انشا را چطور باید نوشت. زمان سعدی و ملامحمد رفیع و اعظ قزوینی گذشته است. این عصر عصر دیگر است. می‌گویید که مواعظ و نصایح استماع خواهید کرد و بر آنها عامل خواهید شد، چنانکه در کاغذ خود نوشته‌اید. کمال‌الدوله و روح‌القدس هر دو می‌دانند که این ادعا مخالف طبیعت بشریه است، بعد از آنکه انسان از مراحل طفولیت به مراحل رجولیت رسیده باشد.

در ۱۵ محرم سنه ۱۲۸۷ (۲۵ مارت ۱۸۷۱) در تفلیس
از میرزا فتحعلی آخوندزاده قلمی گردید.

نامه میرزا فتحعلی آخوندزاده به میرزا یوسف خان

(۲۹ مارت سنه ۱۸۷۱)

مطاع معظم ، ادام الله اقبالکم

در کاغذ بیست و پنجم مارت می بایست که این مطلب را نیز در فقره بیان کربتکا داخل مکتوب برادر عزیز میرزا محمد جعفر نموده باشم ، نهایت اولاً در آن مکتوب مناسب ندیدم ، ثانیاً همان کاغذ طولانی شده بود . بوجت هم می رفت ، فرصت نوشتن نداشتم . الآن این مطلب را که فی الجمله خالی از مزه نیست و کم و بیش بر مانحن فیه مدخلیت دارد محرمانه به شما می نویسم که به برادر مهربان میرزا محمد جعفر بخوانید ، بعد کاغذ را در نزد خودتان نگاه بدارید .

جناب روح القدس در جایی می نویسد :

مجلس مشاوره در طهران

مستشار مجلس: دولت انگلیس می خواهد، که سیستان را جزء افغانستان

بکند، چه باید کرد؟

ارکان مشورت: باید با میرزا آقای خویی مترجم سفارت انگلیس کرم گرفت .

مستشار مجلس: دول یورپا در حق دولت ایران چنان و چنان خیال را

دارند ، چه باید کرد ؟

ارکان مشورت: ماهم سفرای ایشان را به مجالس تعزیه راه نخواهیم داد.

حالا ، میرزا محمد جعفر ! به سلیقه شما این مطلب را چه طور

باید کرد که هم ناصحانه و مشفقانه باشد و هم حالت ارکان مشورت بدین صراحت

و بدین لنت و تأثیر بیان گردد؟

این اسناد بر ارکان مشورت شاید افتراست. من ایشان را ندیده‌ام و نمی‌شناسم. لکن بنا بر اعتقاد روح‌القدس پاره‌ای اعمال از ایشان صادر می‌شود که گویا ایشان فی‌الواقع بدین عقل و شعور هستند. چنانکه نقل می‌کنند یکی از ارکان مشورت در مجلس مشاوره برای تعمیر طرق آهن ظاهراً گفته است: در صورت تعمیر طرق آهن همه شتران ما از مصرفیت خواهند افتاد. چگونه تعمیر این چنین طرق را تجویز می‌توان کرد؟ برادر من میرزا محمدجعفر درجه عقل و شعور و زرای شاه عباس اول در حکایت یوسف شاه بر شما پوشیده نیست. نمی‌بینید که وزرای دولت و بزرگان قوم برای نجات دادن شاه عباس از تأثیر نجوست بی‌معنی کواکب چه تدبیر طفلانه بکار برده‌اند؟ اینهم که افترا نیست. تاریخ عالم آرا در برابر چشم شماست. نگاه کنید کرد. از دور شاه عباس تا این عصر برای ملت ایران در عالم تربیت از تأثیر عقاید باطله ترقیات زیاد رو نداده است. شاید تفاوتی بوده باشد، اما خیلی جزوی. در سیاست مفسدین بابیان چه حرکت‌های خنک از اولیای سلطنت ناشی شده است که آدم از بی‌تربیتی و وحشی‌خصلتی ایشان انگشت تحیر به‌دندان می‌گزد. اگر این حرکتها را خاطر نشان نکنی آگاه و متنبه نمی‌گردند و در غفلت می‌مانند. اگر خاطر نشان می‌کنی تعرض شمرده می‌شود. پس چه باید کرد؟ اما صلاح ملک و ملت مقتضی آنست که خاطر نشان شود. فن کریتکا همین است. این‌گونه مطالب را با مواعظ و نصایح بیان کردن ممکن نیست. وقتی که بیان کردی کریتکا خواهد شد، وعظش و نصیحتش نمی‌توانی نامید. امروز در هر یک از دول یورپا روزنامه‌های ساطریق یعنی روزنامه‌های کریتکا وجود در حق اعمال شنیعه هم‌وطنان در هر هفته مرقوم و منتشر می‌گردد. دول یورپا بدین نظم و ترقی از دولت کریتکا رسیده‌اند، نه از دولت مواعظ و نصایح. اهم یورپا بدین درجه معرفت و کمال از دولت کریتکا رسیده‌اند، نه از دولت مواعظ و نصایح. شما باید از رومانها، یعنی تصنیفات وولتر و یوغنی‌سود، الکساندر دوما و بولدیقو و از تألیفات سایر حکمای آن اقلیم، مثل بوقل و رینان و غیره اطلاع داشته باشید تا اینکه حقیقت این قول بر شما ثابت گردد. و بر شما یقین حاصل شود که مواعظ و نصایح در امرجه بشریه بعد از انقضای دور طفولیت و اوایل جوانی هرگز تأثیر و فایده ندارد.

برسیه دل چه سودگفتن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ

از این جهت روح القدس در کتابچهٔ وزیر و رفیق به رسم کریتکا فریاد می‌زند: ای برادران من، ای هم‌وطنان من، به دانش خودتان مغرور مباشید، در حق خودتان مشتبه مشوید، علم تحصیل بکنید، به دایرهٔ سیولیزاسیون قدم بگذارید. این دانش که حالا شما دارید اصلاً برای شما ثمره‌ای ندارد و شما را در تشخیص حق از باطل و راست از کج مستغنی نمی‌سازد. انشاءالله تعالی اگر در دولت ایران از یمن اهتمام وزارت عدلیه آزادی مطلق بر عمل چاپ داده شود مکتوبات کمال الدوله و نوشتجات روح القدس کلاً بچاپ رسیده فیما بین ملت منتشر گردد، بعد از پنجاه سال مملکت ایران نظیر ممالک منظمهٔ یورویا خواهد شد. به شرط صاحب سواد بودن عموم ملت و مغایرت و نفاق باطنی از میان ملت سلطنت برداشته شده برای اهل ایران روزگار سعادت و فرخندگی رو خواهد آورد و اخلاف ما نام کمال الدوله را و نام روح القدس را همیشه با تعظیم و تکریم یاد خواهند کرد. و اگر گفتهٔ ایشان به رسمت کریتکا نبوده به رسمت مواعظ و نصایح باشد هزار سال خواهد گذشت، هیچ کس به حرف ایشان گوش نخواهد داد. غرض اینکه، مطاع معظم، من نمی‌دانم که برادر عزیز میرزا محمد جعفر کدام الفاظ و عبارات را در کمال الدوله شایستهٔ تغییر می‌شمارد؟ بهر چیز که دست بزنی تصنیف از سمت کریتکا می‌افتد. ملایمت و پرده‌کشی مخالف شروط کریتکاست. در کریتکا ملایمت و پرده‌کشی امر مشکل است. مثلاً بوقل و رینان تصنیفات خودشان را چطور بنویسند که ملایم و با پرده و بی‌تعرض و واعظانه و ناصحانه و مشفقانه و پدراانه باشد؟ آن وقت کریتکا نخواهد شد و نام ایشان را در دنیا کسی نخواهد شنید و تصنیفات ایشان را کسی نخواهد خواند.

به این می‌ماند که شخصی بر بوقل و رینان بگوید که: ای حکما، شما باید تصنیفات خودتان را با ملایمت و پرده‌کشی و واعظانه و ناصحانه و مشفقانه و پدراانه نوشته باشید... اگر مراد برادر عزیز میرزا محمد جعفر بعضی الفاظ است که از قلم کمال الدوله لاعن بعضی، معاذالله از این نیت، بلکه در حالت شور بلا اختیار سرزده است، مثل ایرانیان نادان، و ایرانیان خانه خراب و امثال ذلك، این قبیل الفاظ را که صفتند در وقت چاپ حذف می‌توان کرد. بغیر از این گونه تغییر جزوی هر نوع سایر تغییر و تحریف در کلمات و عبارات نسخه را از جودت می‌افکند.

محررم مدتیست ناخوش است. لابداً کاغذ را خودم می‌نویسم و از خطم و بی‌سلیقگی‌ام خودم نیز گله‌مندم. باید مرا عفو فرمایید.

مقدمه مترجم

درین عهد ترقی که هرگونه علوم و صنایع از همت ملوکانه و اثر تربیت اعلیٰ حضرت شاهنشاه جمجاه [ناصرالدین شاه] قاجار خلد الله ملکه و سلطانه در ممالک ایران خاصه در دار الخلافه تهران مطبوع و منتشر می شد، این فن تیاتر که اصلح و اهم و اول وسیله ترقیاتست هنوز در ایران تا به امروز مشهور و به زبان فارسی مسطور و متداول نشده بود. به نام نامی همایون جهاننشان ترجمه شده، عاجزانه به توسط مقربان آستان خورشیدنشان، ذره وار به پایة سریر خلافت مسیر تقدیم نموده به طبع می رساند. امید که به مفاد لکل جدید لذة این فن جمیل در نظر ارباب عقول مطبوع و مقبول افتاده، از فوائد مستوره اش خاص و عام به ریاب و از خواندن و شنیدن این سخنان و قتهای عزیز خوش و روحهای گرامی خشنود گردند و استعین الله بالتمام .

پیش از آنکه بدانند مقصود از این نگارش چیست، دقیقه ای چند بر این فسانه دقیق شوند انشاء الله در ضمن نیت خالص این بی بضاعت توفیق رفیق و اصل مقصود در نظر تحقیق خوانندگان مشهود و مکشوف خواهد شد .

حکایت

در ایام گذشته دو نفر جوان وارسته را ، برای تحصیل معرفت هوای مسافرت بر سر افتاده ، به عزم جزم راه دارالعلمی را پیش نظر گرفته، ره سپرمی شوند. چندی طریق طلب پیموده در اثنای راه تشنگی غالب و خستگی بر آن افزوده، طالب استراحت و مایل توقف و راحت می گردند . در کنار جاده به چشمه آبی رسیده در نزد همان آب لمحهای آرمیده ، دمی آب خورده کمی نشسته از تشنگی و خستگی رسته، حالت تفرج و تماشا پیدا می کنند. تماشاکنان این سو آن سوی آب روان، نگران شده ناگاه در اثنای تفرج چشمشان به سنگ بزرگی که در آن طلسمی به خط پهلوی حجاری شده بود می افتد . می بینند بعضی از آن خطوط به مرور ایام محو ، و برخی از آن نگارش از گرد راه گله و رمه‌ای که برای آب خوردن بر آن چشمه عبور کرده اند پوشیده شده است . چند مشت آب ریخته گرد و خاک را از روی خط پاک شسته، معنی این چند کلمه را از آن نوشته می خوانند:

« روح حقیقی زندگانی جهان، و معنی جان عالم امکان در زیر این سنگ گران نهانست » یکی از آن دو جوان که بوالهوسی و لاقیدی در نهاد داشته قاه قاه خندیده ، سخن را مهمل پنداشته بریشخند گفته: « حرف بی نمکتر ازین نمی شود که روح حقیقی و معنی جان درین زیر نهانست. روح حقیقی زندگانی یعنی چه ؟ جان عالم چه چیز است ؟ چه مناسبت به زیر سنگ دارد؟ »

چون سخن خود را تمام می‌کند، راه مقصود پیش، و از رفیق خود پیشی گرفته رفیق را باز گذارده می‌رود .

رفیق دیگر که دوران‌دیش و دقیق ، و جوان بازیک‌بین با تحقیق بوده، با خود می‌گوید: «یک‌همچو سخنی نباید بیمعنی گفته شود، البته این سرّ را اثری و تجسس این مطلب را خیری و خبری خواهد بود. باید در این مکان صبر کرد و ازین سرّ آگاهی یافت» به این خیال کارد از کمر کشیده به کاویدن دور سنگ پرداخت تا سنگ‌گران را از جای خود به کنار انداخت. زیر سنگ کیسه‌ای چرمی پیدا نمود. بند آن را بنرمی بگشود . چند عدد طلا با یک نوشته از پوست آهو که در میانش بود بیرون آورد . دید نوشته‌اند : ای که عقل و فراست کشف کردن سرّ، و صبر و حوصله در یافتن معنی داری؟ بردار این ده هزار طلای احمر را صرف کن . با آن عقل و کفایتی که بدست آوردی تو می‌توانی به مصرف برسانی آن را چنانکه دریافتی .

اکنون خوانندگان این کتاب، شبیه خواهند بود به یکی از آن دو رفیق ، اگر بگذرد از خواندن این تمثیلات، چنانکه گذشت آن جوان بی‌حوصله ، چیزی نخواهد یافت از معانی پربهای آنها که سالها رنجها دیده و مشقتها کشیده ، برای باز شدن چشم و گوش ، به ترسیل و تحریر آن کوشیده‌اند . و اگر

به‌دیدهٔ عبرت درمعانی آنها فکرت‌نماید، مثل آن جوان باصبر و حوصله ، محفوظ خواهد بود از چندین خطرات دردناک که از بی‌تجربگی اکثری از ساده دلان پاک را از این جهانگردهای ناپاک کثافت ادراک رو می‌دهد ، و حاصل خواهد شد برای او بصیرت تام تمامی در تحصیل اوصاف خوب و اخلاق گرامی که لازمهٔ زندگانی و انسانیت است .

فی سنه ۱۳۸۸

دیباچه

هر چند تاکنون وجودم را اثری و اعمال بی اثرم مثمر ثمری ، و از تهذیب اخلاقم خبری نشده ، نشانه و یادگاری ندارم ، این اوقات هم که به این توفیق موفق می شوم باز از برادران ملتی امیدوار چنانم به توجه و نظر مرحمت خودشان به هر نحوی که دانند همراهی فرمایند، که انشاءالله از پرتو تشویق ایشان، قوت ناطقه قوت گرفته، بیشتر از پیشتر برای انتشار این علم شریف ساعی شوم .

علم شریف تهذیب اخلاق که هرگز به نوع کومدی ، و به فن نظیف تیاتر که الطف سخنان والد گفتگوهاست، به زبان فارسی نوشته نشده، هموطنان ازین تمتع مهجورند . انشاءالله به توسط خامه این گمنام در این نامه ، به زبان فارسی نگارش یافته یادگار بماند، که چون انتشار و اشتهاش برای اهل مملکت وسیله بصیرت و برای خارجه در آموختن زبان فارسی اسباب سهولت است ، این آثار نام مرا بهتر از فرزند خلف، زنده و پایدار می دارد . برای طالبان تحصیل زبان فارسی تاکنون به این سادگی و بی حشو و زوائدی، نمونه ای نوشته نشده . اهل خارجه

وترکان آذربایجان و غیره را، به جهت آموختن زبان فارسی ، مداومت و مواظبت این تمثیلات از ممارست سایر کتب فرس مفیدتر و برای رفع هرگونه کدر، انیس بی‌دردسر و جلیس بی‌زحمت و ضرر خواهد بود .

سبب ترجمه و مقصود از آن

مراد ازین تألیف و ترجمه، علم تهذیب اخلاق است. در ضمن مکالمهٔ مضحکه به عبارت سهل و مصطلح، به طرز تماشاخانه‌های فرنگستان، بطور عمل در صورت تشبیه یعنی شناختن زشت و زیبای خوی انسانست به تماشای شکل و شباهت و شنیدن سخنان خوشمزهٔ بی‌اغراق و موافق طبع.

چون حکمای عصر، متفق و معتقد شده‌اند بر اینکه عیوب و قبایح را چنانکه تمسخر از طبیعت انسان بیرون می‌برد، هیچ قسم نصیحت و پندی نمی‌تواند برد. و همچنانکه استهزا ایشان را بر آن می‌دارد که ترك اعمال قبیحه نماید هیچگونه موعظه و پندی اینطور مؤثر نمی‌افتد. بنابر آن اشتهار و انتشار علم تیاتر را، که مستجمع افعال قبیحه و اعمال مستحسنةٔ بنی نوع انسانست لازم دانسته امثال اتفاقیه و حادثات واقعه را کماهی بی‌میل و غرض تألیف کرده دقایق مطالب تهذیب اخلاق را خواه به خواندن و نقل کردن، و خواه به درس دادن و تشبیه نمودن به مردم، و انمود می‌کنند، تا به کردارهای خوب راغب و از کارهای زشت بپرهیزند.

این بنده کتابی به زبان ترکی دیده فواید و منافع آن را مشاهده کرده افسوس خوردم که چرا تا امروز ما اهل ایران ازین استفاضه محروم مانده ایم . محض خدمت هموطنان و حصول اطلاع از فواید عایدۀ تیاتر ، و تازگی و خوش طرحی این ، چندی به ترجمۀ آن پرداخته، معروض نظر ارباب کمال می نماید .

صرف نظر از فواید عامه، که از قول مصنف در ترجمه عرض خواهد شد ، فائدهٔ خاص را نیز در این ضمن مراعات کرده ، برخلاف سلیقهٔ چیزنویسان قدیم از قید عبارات مغلقه و الفاظ مشکله رهانیده ، به زبان عوام و سخنان روان و کلمات مأنوس و عبارت معروف، این کتاب مستطاب را نوشته باتمام رسانید ، که بی سواد و باسواد هر دو به خواندن و شنیدن از فواید آن بهره مند شوند، و اطفال مظلوم که همیشه برای یاد گرفتن ترکیب کلمه و آموختن هجی در ورطهٔ عبارات مغلق مستغرق و گرفتارند، به خواندن این کتاب که به زبان خود آنها مسطور است خلاصی یافته ، سهولت عبارت و مأنوسی سخنان، وسیلهٔ ترغیب و تشویق آنها گردیده آنچه که می خوانندومی آموزند معنی آن را نیز فهمیده، بصیرت و روشنائی حاصل کنند. محقق است که لذت فهم معانی و حصول بصیرت، وسیلهٔ شوق و رغبت درس و معرفت گشته، از روی میل طبیعی و خواهش خود به درس خواندن اقدام خواهند نمود .

و همچنین کسانی که فارس نبوده ایام قبل سالها برای آموختن زبان فارسی زحمت کشیده از روی کتب فرس و یا ترجمه‌های انجیل و توریة تحصیل فارسی می نمودند، ولی وقت حرف زدن یا چیز نوشتن دیده و شنیده شده است که چه می گفتند و چه می نوشتند، ایشان مورد ملامت نیستند، اما بعد از قرنیه زحمت و ریاضت از وصول مدعا تهی دست می بودند. امیدوارم به خواندن و مداومت این تمثیلات از قیود آن عیوب مستخلص، و برای تحریر و تقریر ضروری، از زحمت کثیر مستغنی شوند. باری چندانکه برای اطفال مملکت فارس، خواندن این کتاب ضرورت دارد، دوچندان برای بزرگ و کوچک غیر مملکت فارس مداومت این تمثیلات لازم و در کار است.

به عرض کاتب و ناقل می‌رساند، مقصود از تحریر فن تیاتر، بیان هیئت متکلمین است بطور مکالمه، و اظهار بعضی صداهاست که حین تکلم به خلاف املاء تحریری آن لفظ از دهن بیرون می‌آید، از قبیل لفظ واسطه که واسه، و بردار و ردار، و باز و از و غیره و غیره گفته می‌شود. پس کاتب این فن شریف هرچه ازین قبیل الفاظ را حین کتابت مراعات کند و صداهائی که هرگز رسم نیست در کتابها بنویسند، جمیع آنها را برشته تحریر بکشد مطلوبتر خواهد شد. مثل: وا، په، ایه، آخ، اوخ. و همچنین ناقل باید بداند که این تمثیلات عبارت از وضع بیان و طرح تشبیه گزارشی است که در میان چند نفر

اشخاص واقع شده است .

در این صورت لازم است حالت هر یکی از شبیه و متکلم را ، در مکالمه فرق و تمیز بدهد که مستمع را مشتبه نکند. سخنانی که در زیر اسم هر شبیه نوشته می شود مکالمه او است. بعضی جاها که وضع مجلس بیان می شود و یا هیئت متکلم را در پهلوی اسم او می نویسد که؛ به زانو می زند یا گریه می کند و یا می خندد ، اینها دخل به تکلم ندارد و در طرز مکالمه نباید خوانده بشود .

و ایضاً این تمثیلات را بطور قدیم و متعارف خواندن جایز نیست . هر چند کاتب در تحریر آن کاملاً مراعات نکرده بطور وضوح از عهده بر نیامده باشد ، ناقل باید وقت خواندن و نقل نمودن درست ملاحظه کرده ، به طرز گفتگو بخواند ، و مطالعه کنندگان نیز تا به مراتب فوق ملتفت و منتقل نشوند ، اکثر جاها به نظرش مهمل و بی معنی خواهد آمد. باید در محل تعجب متعجب ، جای سؤال سائل ، مکان خوف خائف ، وقت سکوت ساکت ، موقع خنده ضاحک ، حالت **بکا** باکی ، حین تغییر متغیر ، جای شفقت مشفق ، هنگام هیبت مهیب ، در صورت استهزا مستهزی ، وقت فریاد دار ، مکالمه آهسته را آهسته ، سخن پیران و گفتگوی ارمنی و فرنگی را به تلفظ و تکلم آنها ادا کند ، باقی موقوف به سلیقه خود شماست .

محمدجعفر قراچه داغی
مترجم تمثیلات آتیه

بکلی : حومی کردیم

ترجمه
کتاب تهذیب اخلاق
فهرست کتاب تیاتر از مؤلف

در طبیعت انسان دو خاصیت عمده نهاده شده ؛ یکی غم دیگری فرح ، گریه علامت غم ، خنده نمونه فرح است . گاهی وقوع مصائب و صدور مفرحات و گاهی تقریر و تحریر آنها ، این دو حالت را در مزاج انسان ظاهر می کند . در صورت تقریر و تحریر عمده ، مؤثر برای غم و فرح ، و گریه و خنده ، وضع حکایتست . اکثر اوقات از مصائبی که به وضع نامرغوب مذکور شده است آدم متأثر نمی شود ، لیکن همان مصیبت را به وضع پسندیده علیحده که نقل می نمایند ، کمابینغی تأثیر می بخشد . چنانکه در مجالس روضه خوانان ناقص و کامل ، این هر دو کیفیت مکرر مشاهده شده . اگر نقل مصیبت و یا بهجتی که از طبایع و اخلاق بشریه مذاکره می شود ، کماهی و فی الواقع مذکور شده ، به طبیعت مستمع مقبول و مؤثر بیفتد ، واضع و مصنف همان نقل را حکیم روشنروان و عارف طبایع انسانی می گویند ، و ناقل کامل آن را سخنگوی قابل . فائده نقل مصیبت و بهجت ، بیان کردن اخلاق و خواص بنی نوع بشر است ، که مستمع

به خوبیهای آن خوشحال و عامل، و از بدهای آن متأذی و غافل گردد. و هم نفس اماره از اشتغال این قسم حکایت مثلذ شده به جلب سرور معاصی و مناهی میل نکند.

در ممالک فرنگستان، ارباب عقول سلیمه به فوائد این امر برخوردار شده، از عصرهای قدیم در شهرهای عظیم عمارات عالی به اسم تیاتر برپا کرده، گاه کیفیت مصیبت، و گاه کیفیت بهجت را به واسطه تشبیهات اظهار می نمایند.

در میان ملت اسلام تا این زمان همین نقل مصیبت متداول بوده، این هم به واسطه تشبیه و تقریر در کمال نقصان و قصور. یعنی اولاً وضع انشای مصائب موافق واقع و مطابق طبع انسانی بعمل نیامده، ثانیاً به ناقلان آن از روی بصیرت تربیت نشده، هر کس خودسر به این امر اقدام کرده، از لوازمات جاهل، و از شرایط آن غافل است، ثالثاً برای اجرای این امر عظیم در میان ملت اسلام هرگز تدارکاتی مهیا نیست، بنابراین، کیفیت تشبیهات، که یکی از الذ نعم دنیا است، در غایت رکاکت ظهور می کند. مثلاً به يك چیز جزئی هم که شبیه در حالت تکلم، قاری بنظر نیاید، چاره جو نشده اند. شبیه که باید از حفظ، موافق اصطلاح، مکالمه بکند، می بینی يك ورق کاغذ دست گرفته، با عبارات غلیظه، مراسله می خواند. با این حالت تقریر، شبیه چگونه به طبیعت انسان مؤثر خواهد افتاد. اما نقل بهجت به واسطه تشبیهات هرگز رسم نیست، و

۱۴ شاری - خرد

در این خصوص تا حال بهیچ وجه تصنیفی نوشته نشده است . با وجود اینکه نقل بهجت متضمن مواعظ عجیبه و نصایح غریبه ایست که اگر به وضع بهجت فزا و طرب انگیز بیان نشود ، هرگز طبیعت خاص و عام به استماع آنها راغب نخواهد گشت . مجالس نقل بهجت از قراری که در فرنگستان متعارف است اگر به کمال دقت ملاحظه بکنی ، چیزی به خلاف ادب و حیا در آنجا مشاهده نمی شود .

چون امیر اعظم ، سپهسالار اکرم ، جانشین اعلیحضرت امپراطور افخم ، سرکار اشرف امجد « قنیا ز و ارر نصوف » فرمانفرمای مملکت قفقازیه در سنه ۱۲۶۶ در شهر تفلیس عمارت عالیهای به اسم تیاتر برپا کرده ، به جهت وسایل اکتساب منافع کلیه مذکور الفوق مخارج کثیره صرف ، و به هر یکی از اهل علم و عمل تقویت ، و برای انتشار این منافع حمایت و عنایت کلی ظاهر فرمودند . لهذا من نیز محض استظهار ملت اسلام ازین امر غریب ، بر سبیل امتحان شش تمثیل و یک حکایت در زبان ترکی تصنیف کرده ، جمله آنها را در یک مجلد معروض نظر ارباب کمال نمودم ، مثل دیگر مصنفان متوقع نیستم از نیک و بدش اغماض کنند ، بلکه متمنی هستم که به این علم جدید مخبر شده ، بقدر قوه خیال خود به تصنیف کردن امثال آنها اقدام نمایند ، که از اهتمام ایشان این فن عجیب در میان اسلام نیز شهرت پذیرد . از من همینقدر اندازه و نمونه نشان دادن و

بانی کار شدن بود .

میرزا فتحعلی آخوندزاده

مترجم محض ملاحظه منافع کثیره بر عامه، محضاً الله
بانیست خالص، بی عرض و زحمت بزرگان دو تمثیل به چاپ رسانیده،
مشهود نظر اعظم و ارکان ایران نمود . چون مطبوع و مؤثر
افتاد، امسال اراده کردم که تنمۀ آنها نیز بعون الله به چاپ رسیده
فارس و ترك، كوچك و بزرگ، ازین فن سترگ مطلع و مستحضر
گردند . تو نيكوئی كن و در دجله انداز .

محمدجعفر منشی تحقیق، قراجه داغی

وزير خان لنكران

افراد اهل مجالس

وزیر خان لنگران	میرز حبیب
تاجر	حاجی صالح
زن بزرگ وزیر	زیبا خانم
فراش وزیر	حیدر
مہتر وزیر	کریم
ناظر وزیر	آقا بشیر
چند نفر	فرشہای وزیر
پسر برادر خان لنگران، عاشق نسا خانم	تیمور آقا
خواہر زن وزیر، معشوقہ تیمور آقا	نسا خانم
زن کوچک و سوگلی وزیر، کہ خواہر	شعلہ خانم
بزرگ نسا خانم است.	
خواجہ وزیر	آقا مسعود سیاه
حاکم لنگران	خان
یوشخدمت باشی خان	عزیز آقا
ایشیک آقاسی خان	سلیم بیگ
نایب در خانہ	قدیر بیگ
چهار نفر	عارضین در خانہ از مدعی و مدعی علیہ
فراش باشی خان	صمد بیگ
چند نفر	فراش در خانہ خان
چند نفر	عمال و نجیبای ولایت
مادر زن وزیر، کہ با دختر کوچکش	پری خانم
نسا خانم خانہ وزیرند .	
برادر رضاعی تیمور آقا	رضا
پنجاہ نفر	غلامان

سرگذشت وزیر خان لنکران
کیفیت تمثیل عجیب در چهار
مجلس بیان شده به اتمام می رسد.

۱

مجلس اول

پنجاه سال قبل ازین ، کنار دریای خزر ،
در شهر لنکران ، خانۀ میرزا حبیب
وزیر واقع می شود . وزیر در اطاق دم
اندرون نشسته ، حاجی صالح پیش روی
او ایستاده است .

وزیر : حاجی صالح شنیدم رشت می روی ، راست است ؟

حاجی صالح : بلی آقا می روم .

وزیر : حاجی صالح خدمتی به شما رجوع خواهم کرد ،

بایست انجام بدهی . به جهت همین بود شمارا خواستم .

حاجی صالح: بفرمائید آقا، باجان و دل برای انجام فرمایشات سرکار حاضریم.

وزیر: حاجی صالح، باید يك نیمتنه زری آبی در رشت بدهی بدوزند، تا امروز مثلش را در لنکران ندیده باشند. همین که نیم تنه حاضر شد، می دهی به زرگر بیست و چهار دانه دو کمه طلا، از تخم مرغ کوچکتر و از تخم کبوتر بزرگتر درست می کنند دور یقه اش می دوزند، وقت برگشتن همراه خود بیاور. این هم پنجاه دانه طلاست!

پولها را در میان کاغذ پیشش می گذارد

خرج کن، هر چه کم آمد برگشتن در اینجا کارسازی می شود. زود بر می گردی یا خیر؟

حاجی صالح: تا يك ماه دیگر بر می گردم، کاری ندارم. پول نقد می برم ابریشم بخرم برگردم. اما آقا اگر اندازه نیمتنه معلوم می شد بسیار خوب بود. آنجا که بدوزند شاید تنگ و گشاد بشود، یا کوتاه و بلند بیاید، در خدمت سرکار مقصر بشوم.

وزیر: عیب ندارد، قدری گشاد و بلند بدوزند، اگر اندازه نیامد اینجا درست می کنند.

حاجی صالح: آقا نمی شود که پارچه اش را بخرم، و دکمه اش را هم بدهم بسازند، بیاورم اینجا هر کس که

وزیر : می خواهد بپوشد، به اندازه قد او ببرند بدوزند. آخ ایه ، بنده خدا ، شماها عجب عادت کرده اید به زیاد گفتن ، و اظهار معرفت نمودن ، مقصودت اینست . من مطلب پوشیده ای را بی ساخته آشکار به شما بگویم . تو که نمی دانی اگر من آن را اینجا بدهم ببرند بدوزند به چه قیل و قال خواهم افتاد ، و چه اوقات تلخی خواهم کشید .

حاجی صالح : خیر آقا ، من چه می دانم .

وزیر : پس من لابد باید پیش از وقت ترا از مطلب خبردار کنم، تا بازار هم که رفتی به هر کس رسیدی شهرت ندهی که وزیر به من چنین و چنان خدمت رجوع کرده است ، آسایش را به ما حرام کنی ، نگذاری آسوده بنشینیم . عزیز من مطلب اینست ؛ دو ماه به عید نوروز مانده است . می خواهم چیز غریبه ای در عید به شعله خانم ببخشم . اگر اینجا بدهم بدوزند ، زیبا خانم هم يك همچو چیزی خواهد خواست، بگیرم اضافه خرج است، به او زیبایی ندارد . نگیرم از قال و قیل خلاص نخواهم شد . همه روزه مایه در دسر و اوقات تلخی است .

حاجی صالح : آقا مگر وقتی که دوخته اش را بخشیدی، زیبا خانم دیگر مثل آن را نخواهد خواست ؟

وزیر :
 الله اكبر عجب گيری افتادیم ، مرد كه به تو چه ،
 به تو هر چه می گویند تو برو همانطور كن . وقت
 دادن خواهم گفت خواهرم ، زن هدایت خان رشتی
 این نیمتنه را برای شعله خانم سوقات فرستاده است .
 آن وقت زیبا خانم نمی تواند مرا مقصر کند .
 این خرفها را اینجا به کسی گفته ای نگفته ای ها !
 حاجی صالح : خیر آقا ، من چه حد دارم سرّ شما را فاش کنم .
 لایق ریش من است .
 وزیر : بارك الله ، ده برو مرخصی .

حاجی صالح تعظیم کرده از اطاق بیرون
 می رود . پشت سر آن زیبا خانم ، زود آن
 در اطاق را دو دستی سخت باز کرده ،
 داد و فریاد کنان داخل می شود . وزیر
 ازین صدا تکان خورده ، هولناک پشت سر
 نگاه می کند .

زیبا خانم : برای زن سوگلیت نیمتنه یقه دکه طلا فرمایش
 می دادید . بارك الله به مردی شما . خواهید گفت
 خواهرم زن هدایت خان برای شعله خانم سوقات
 فرستاده است . بارك الله ، خواهرت را به من
 می شناسانی . خواهر تو از خسیسی مثل تاجرهای
 اصفهانی پنیر را توی شیشه کرده ، نانمش را پشت

شیشه می کشد . حال همچو شده است که نیمتنه پنجاه و شصت تومانی برای زن تو سوقات بفرستد؟ یعنی من آنقدر احمقم که این را باور می کردم ؟
وزیر : ضعیفه مرا ترساندی چه چی می گوئی چه سوقات چه نیمتنه، دیوانه شده ای مگر ؟

زیبا خانم : هیچ ظفره زن ، زبانت را برمگردان ! حرفهائی که با حاجی صالح می زدید ، همه را موبه مو تا آخرش شنیده ام . همان ساعت که حاجی صالح را خواستی ، فهمیدم ، به قلبم اثر کرد . آدمم یواشکی پشت آن یکی در اطاق قایم شدم . گوش دادم ، دیدم همانطور است که خیال کرده بودم . خدا مبارک کند نیمتنه یقه دکمه طلا برای زن سوگلیت .

چشم تیمور آقا روشن ، برای سوگلیش نیمتنه تازه فرمایش رفته است ! بپوشد پیش چشمش قر بدهد !
وزیر : زنکه چرا حرف مفت می زنی ، تاکی از نامربوط

گفتن خود دست بر نمی داری ، هیچ خجالت نمی کشی ؟ حیا نمی کنی ؟ پیش روی من به عیال من تهمت می بندی ؟ ناموس مرا بیاد می دهی ؟ قباحت هم خوب چیز است . در دنیا حیف نباشد ؟

زیبا خانم : اگر من هم می خواستم ناموس ترا باد بدهم ، یکی از این جوانهای خوشگل و رعنا دست می آوردم ،

با او عشق بازی می کردم . ناموس ترا زن سوگلیت
 باد می دهد ، که شب و روز با تیمور آقا دست
 به گردنست . چند دفعه کنیزم به چشم خود دیده است .
 وزیر : (رنکش پریده) من به حرف تو و کنیزت هرگز باور
 ندارم .

زیبا خانم : تنها ما نمی گوئیم . همه اهل لنکران این عمل را
 می دانند . می گویند تو چشمت را روی هم گذاشته ای ،
 مثل كبك سرت را زیر برف کرده ای خوب و بد
 خودت را نمی فهمی ، خیال می کنی مردم هم
 نمی فهمند ؟

وزیر : این حرفها چه چیز است می زنی ؟ شعله ، تیمور آقا
 را چه می شناسد ؟ او را کجا دیده است ؟

زیبا خانم : خودت نشان داده ای ، خودت نموده ای !

وزیر : (به صدای بلند) من نموده ام ، من نشان داده ام ؟

زیبا خانم : بلی که تو نشان داده ای ، البته که خودت نشان داده ای !

پس من نشان داده ام ؟ تو نبودی روز عید ماه روزه ،
 آمدی به زن سوگلیت گفتی خان در بیرون قلعه
 بیکزادها را به کشتی می اندازد ، تو و نسا خانم هم
 با خواجه و کنیز بیائید در مرد رو دیوار قلعه ،
 فرش بیندازند بنشینید ، تماشا بکنید ؟ آنها هم راه

افتادند رفتند آنجا . تیمور آقا ، تازه جوان بیست و پنج ساله خوشگل پرقوت ، همهٔ بیکزادها را زمین زده ، شعله خانم یکدل نه هزار دل عاشق و گرفتار او شده ، دیگر کسی چه می‌داند به چه حيله دست آورده است . اگر يك روز نیندش آرام ندارد . نگفتمت با این سن و سال دختر تازه جوان برای تو شایسته نیست ، به حرف من گوش نکردی ، حالا سزاتست بکش !

وزیر : خوب است ، برو گمشو ! بس است ! کفایت کرد !
ولم کن کار دارم .

زیبا خانم : (لندلدکنان رفته ، زیراب می‌گوید) من چرا گم شوم ؟
زن سوگلیت گم شود و فاسقش ! همانها برای تو خوبند .

وزیر : (تنها) عقلم قبول نمی‌کند که شعله خانم صاحب این عمل بوده باشد . اما احتمال کلی می‌رود زور و قوت تیمور آقا را دیده ، خوشش آمده است . بچهٔ جاهل بی‌خیال پیش این و آن تعریفش کرده است . زنکه از حسودی حرفهای او را به دل بستگی نسبت داده ، چاه از برایش می‌کند . به هر حال می‌بایست شعله را ازین صرافت انداخت . و بطوری حالیش کرد که تیمور آقا چندان پر زور نیست . آنها را که زمین

زد ، همه بچه‌های يك وجبی بودند . شاید به این تدبیر وصف تیمور آقا را از سر خود بیرون کند دیگر به زبانش نیاورد. برخیزم بروم پیش خان ، بعد برگردم بیایم بروم اطاق او ببینم چه می‌کنم.

برمی‌خیزد برود

زبیا خانم اندرون آمده امروز برای شام و ناهار هر چه میل دارید بفرمائید بپزند .

وزیر : زقوم ، زهرمار . خوراکی به من خوراندی که يك ماه دیگرهم نخورم باز سیرم .

می‌خواهد برود وسط اطاق غربالی افتاده بود، متفکر چشمش به طرف در می‌رفته پایش را به گوشه کمان غربال گذارده ، آن سر کمان بلند شده، تراق به زانوش می‌خورد. زانوش را گرفته اخم کرده می‌نشیند ، رو به زنش داد کشیده .

وزیر : آخ مردم، این غلبیر اینجا چه می‌کند، پدر سوخته‌ها!
 زبیا خانم : (متعجب) من چه خبر دارم، چه می‌دانم غلبیر اینجا چه می‌کرد . هر وقت اینجا می‌آئی فحش و جنگ برای ما می‌آوری . نیمتنه را دیگری بپوشد ، فحشش را ما بشنویم .

وزیر : فراش !

حیدر فراش از دهلیز به اطاق آمده
دست به سینه سر فرود می کند. زیبا خانم
رویش را پوشانیده می رود به گوشه اطاق.

وزیر : (خشمناک) حیدر این غلبیر میان اطاق چه می کند؟
حیدر فراش : آقا ، دم صبح اطاق را جارو می کردم کریم مهتر
غلبیر دستش بود اینجا آمد قدری حرف زد برگشت
رفت . معلوم می شود غلبیرش را اینجا گذاشته
رفته است .

وزیر : آن مهتر قرمساق را صدا کن بینم .

فراش می رود پی مهتر

الله اکبر ، مهتر اطاق من چکار دارد ؟ غلبیر تو ی
اطاق من چه می کند ؟ امروز از هر طرف اوقات
تلخی برای من رومی دهد ! هر وقت من این اطاق
خراب شده می آیم ، بی خطر بر نمی گردم !
زیبا خانم : البته ، برای اینکه شعله خانم اینجا نیست . حالا
که همچو است دیگر چرا اینجا می آئی ؟ همیشه
برو اطاق شعله خانم !

فراش و مهتر داخل می شوند

- وزیر : (با کمال تغییر) پسره کریم ، تو در اطاق من چکار داری، جای تو طویلہ است، به چه جرئت به اطاق من پا می گذاری؟ پدر سوخته!
- مہتر : آقا من یک دقیقه آمدہ بودم از حیدر بیرسم شما امروز سواری شوید، پرسیدم، زود ہم بیرون رفتم.
- وزیر : پس این غلبیر را چرا اینجا انداختہ رفتہ ای؟
- مہتر : گلگیرا دستم بود، واسه اسبها جو گلگیر می کردم بدہم ، فراموش شد اینجا مانده است .
- وزیر : بعد چرا نیامدی ببری؟
- مہتر : هیچ عقلم نرسید کہ اینجا مانده است ، از آن وقت تا حال ہم پی غلبیر می گشتم .
- وزیر : (به مہتر و بعد به فراش) تو عقلت کجا بود حرامزادہ حیدر ! آقا بشیر ناظر را صدا کن الآن بیاید اینجا . چوب و فلک را ہم با خودت بیاور . سه نفر فراش ہم از بیرون بگو بیایند اینجا .
- فراش می رود مہتر بنا می کند بہ لرزیدن و گریہ کنان می گوید :
- مہتر : آقا مرا تصدق بفرمائید ، سرخان !

۱ . در متن ترکی غریب ہمہ جا یکسان آمدہ است و آوردن بہ لہجہ ترکی یا بہ صورت عامیانه «غلبیر» از ابداعات مترجم است ، بطوری کہ چند سطر بعد خودش نیز فراموش می کند .

- وزیر : (به غیظ ملایم) نفست بگیرد ، پدر سگ !
- مهتر : (شیون کن) آقا قربانت شوم غلط کردم ، گه خوردم ، مرا به قبر پدرت ببخش ، غلط کرده ام با پدرم بامادرم ، دیگر هرگز اینجا پا نمی گذارم .
- وزیر : خفه شو تخم خر !

در این اثنا، آقا بشیر ناظر، حیدر فراش یک دسته چوب زیر بغلش گرفته ، با فلک و سه نفر فراش دیگر داخل می شوند، سر فرود می آورند .

- وزیر : (به فراشان) بیندازید ناظر را پاهاش را فلک کنید .

فراشها ناظر را انداخته ، فلک را حاضر کرده ، پاهاش را فلک می کنند، دو نفر فلک را می گیرند، دو نفر چوب بر می دارند.

- وزیر : بزیند .

فراشها می زنند.

- ناظر : ای آقا جان دور سرت بگردم تقصیر من چه چیز است مرا می زنند ؟

- وزیر : (با غیظ اشاره کرده) این غلبیر توی اطاق من چه می کند ؟

- ناظر : چه غلبیر آقا ؟

- وزیر : چوب که خوردی ، می فهمی چه غلبیر !

فراشها می زنند .

ناظر : ای امان ، ای داد ، ای دور سرت گردم آقا ،
آخر تقصیر من چیست . ای قربانت شوم تقصیرم
را بفرمائید ، بعد خواهید بکشید مختارید .

وزیر : (به فراشان) وازحتید ، آقا بشیر ، تقصیر تو این
است ؛ تکلیف نوکران درخانه را به آنها حالی
نکرده ای هر که این در خانه خدمت می کند ،
اختیارش با تست . بایست جای هر کس ، و کار
هر کدام آنها را خودت بگوئی ، حالیش بکنی
و بفهمانی . مهتر جز طویله نباید جایی پا بگذارد .
غریب^۱ نباید هرگز اطاق من بیفتد . امروز کریم
مهتر غلیبر را دست گرفته اطاق من آمده ،
غلیبرش را اینجا گذاشته رفته است . غفلتاً گوشه
کمانش را پا گذاردم ، گوشه دیگرش بلند شده ،
چنان به زانوام بخورده ، که حالا هم از درد آن
نمی توانم پایم را حرکت بدهم . من دریک ولایت
بزرگ وزارت کرده ، امورش را راه می برم . تو
خرکودن ، یک خانه و نوکرهای خانه را نمی-
توانی راه ببری ؟

ناظر : آقا خدا عقل و فراست ترا ، بزرگ آفریده است .
من از کجا می توانم ، مثل شما بشوم .

- وزیر : (به فراشها) بزئید .
- ناظر : آقا قربان سرت، این دفعه مرا تصدق بفرما، دیگر هرگز همچو عمل نخواهد شد .
- وزیر : بسیار خوب، حالا که شرط کرد و اکنید. بس است. آقا بشیر! این دفعه را بخشیدمت ، اگر من بعد ، دوباره اطاق من غلبیر دیده شود ، خودت را کشته بدان ها !
- ناظر : (پاشده) بلی خاطرت جمع باشد .
- وزیر : ده بروید .
- مهتر : (آهسته) خدایا شکر .

پیش از همه غریبش را برداشته می برد،
سایرین نیز پشت سر او می روند .
پرده می افتند .

۲

مجلس دوم

واقع می‌شود در اطاق شعله خانم

تیمور آقا: (با نساخانم روبرو ایستاده‌اند) بگو ببینم چه باید کرد، وزیر چه خیالی است افتاده است. مگر من مرده‌ام که او بتواند ترا به دیگری بدهد. منظورش از قرابت خان چه چیز است؟

نسا خانم: مگر خودت منظور او را نمی‌دانی، منظورش اختیار عزت حرمت.

تیمور آقا : مگر اختیار و عزتی که حالا خان به او داده است ، کفایتش نمی کند ؟

نسا خانم : کفایت هم بکند ، بی اعتبار است ! می خواهد به سبب قرابت ، عزت و اختیارش پایدار شود .

تیمور آقا : غریب احمق است ، گویا کاری که خان با نزدیکانش می کند ، پیش چشم خود نمی بیند . باری به هر صورت بایست چاره کار را جست ، بی جهت نگذاشتید تا حال من به او اطلاع بدهم ، فردا می خواهم آدم بفرستم پیشش خبر کنم ، از این نیت بی فایده بیفتد ، والا خیرش را نمی بیند .

نسا خانم : ای امان ، آقا جان ازین خیال بیفت ، که هرگز این عمل را نمی توان به وزیر گفت . برای اینکه خیلی وقت است می گوید خان همیشه برای کشتن تیمور آقا پی بهانه می گردد ، و من خبر دارم که مکرر در این خصوص با وزیر شور کرده است . اگر وزیر محبت میانه ما را بفهمد ، برای خیر و مصلحت خودش همان ساعت می رود به خان خبر می کند ، که تو به نامزد او چشم دوخته ای . خصوصاً که خود وزیر هم خیلی از شما رنجیده است .

تیمور آقا : ضبط ولایت و خانی پدرم کفافش نمی کند ، به قصد کشتن هم می افتد ، خیال خام کرده است .

نسا خانم : البته شما را مخمل کار خود می‌داند ، احتیاط می‌کند وقتی مملکت پدرت را ادعا بکنی . من خیلی شنیده‌ام به‌روی مردم در مانده به شما احترام می‌گذارد . اگر فرصت کند يك روز ترا زنده نخواهد گذاشت .

تیمور آقا : هرگز همچو خان‌ها نمی‌توانند مرا بکشند . اکثر مردم و همه بزرگان به خاطر خوبیهای پدرم اخلاص قلبی به من دارند . من مرغی نیستم گوشتم را بخورند . خوب ، این را بگو که من به وزیر چه کرده‌ام از من برنجد ؟

نسا خانم : شما که میرزا سلیم ، پسر وزیر قدیمی را پیش خود آورده میرزایش کرده‌ای ، وزیر همچو می‌فهمد اگر اختیاری دست شما بیفتد بحرف میرزا سلیم هم پیش افتاده جای پدرش را خواهد گرفت ، و حالا خیالش این است به خان بگوید از این ولایت بیرونش کنند .

تیمور آقا : به حرف او نیست میرزای مرا بیرون کند ، نمک پدرم کورش کند ، در حق من اینطور بدخیال شده است . انشاء الله همه تدابیر او را بهم زده به مطلب خود می‌رسم . اما شما هم راست می‌گوئید ، وزیر نباید هنوز میل ما را بفهمد ، شعله خانم کجاست

پاره‌ای حرفها داشتم بگویمش .

نسا خانم : اطاق مادرم است .

تیمورآقا : نمی‌شود بروی صداش کنی اینجا ؟

نسا خانم : مادرم خانه نیست، هر دو برویم آنجا .

تیمورآقا : خوب برویم آنجا .

هر دو می‌روند . بعد زیبا خانم داخل اطاق شده .

زیبا خانم : ای لکاته، آخر کارت را به جایی رسانده‌ای که کنیز

مرا فحش بدهی ، به سر من بفرستی ؟ وزیر ترا

همچو هار کرده است ؟

می‌بیند اطاق کسی نیست ، این طرف آن طرف

نگاه کرده .

آخ این قحبه باز ببینی کجا رفته است . خانه

وزیر خراب بشود که آخر مرا به این روزها

انداخت .

می‌خواهد برگردد . صدای مرد شنیده ، تکان

خورده می‌نشند .

زیبا خانم : ای وای صدای مرد بیگانه می‌آید . ای وای حالا

از در داخل خواهد شد . چه کنم نمی‌توانم بیرون

بروم . ای وای چه خاک به سرم بریزم .

این طرف آن طرف می‌گردد ، می‌رود پشت

پرده پنهان می‌شود . بعد تیمور آقا و

شعله خانم داخل می‌شوند

تیمور آقا: مادرت چه زود برگشت از حمام، نگذاشت اطاق
او حرف بزنی. اینجا مناسب نبود، حرف خیلی
داشتم. می‌شود که وزیر بیاید اینجا؟

شعله خانم: خاطرت جمع باشد، وزیر نمی‌تواند امروز
اینجاها بیاید.

تیمور آقا: چرا نمی‌تواند؟

شعله خانم: از برای آنکه امروز نوبه اطاق زیبا خانم است
از ترس شاط و شوط و کولی‌گری او هرگز جرئت
نخواهد کرد اینجا بیاید.

تیمور آقا: این حرف حسابی است. اما تنها به احتمال این
حرف، خاطر جمع نمی‌توان شد. باز باید احتیاط
را از دست نداد، بلکه يك بار سر زده داخل
شد.

شعله خانم: آسوده باشید، به نسا خانم گفته‌ام توی دالان
بنشیند. اگر وزیر پیدا شد، بیاید زود ما را خبر
کند. مگر می‌ترسی؟

تیمور آقا: نه، من چرا می‌ترسم. از که بترسم؟ من از آن
آدمها نیستم از کسی بترسم، اما به چندین جهة
نمی‌خواهم وزیر مرا اینجا ببیند برود به خان خبر
بدهد، اول بعضی فکرها دارم باید آنها را تمام
بکنم.

شعله خانم: البته باید وزیر اینکارها را نفهمد، اگر نه به خان می گوید، آن وقت دیگر خر بیار باقلی بار کن! در این حال نسا خانم سرش را تو کرده.

نسا خانم: ای امان وزیر آمد.

شعله خانم: (مضطرب شده، دم در رفته نگاه می کند) ای امان وزیر یکر است به سمت در اطاق ما می آید، اما تیمور آقا دیگر نه پای رفتن داری، و نه جای ماندن!

تیمور آقا: پس تکلیف چیست؟ چه باید کرد؟ بلکه اینجا بودن مرا کسی به او گفته باشد، بخدا هر کس اینجا آمدن مرا به او گفته باشد با این خنجبر شکمش را سفره سگ می کنم.

دست به خنجرش می برد.

شعله خانم: ای بابا، حالا وقت حرف زدن نیست، بیا برو پشت این پرده ببینم می توانم به يك طوری برگردانمش.

دست پاچه می رود پشت پرده. وزیر لنکان لنکان داخل اطاق شده.

وزیر: شعله خانم در چه کاری، احوالت خوش است؟
شعله خانم: الحمدلله، از دولت سر شما احوال من که همیشه خوب است. احوال شما چه طور است؟ خیلی

عجب است امروز اینجا تشریف آورده‌اید! باز چه طور شده است که همچو می‌لنگی، ابروت را چرا کج کرده‌ای؟ خدا بد ندهد!

وزیر: آخ امروز کاری سر من آمده که مگو و مپرس، هرگز خیالم نمی‌رسید. اوقاتم مثل سگ تلخ است. آقا مسعود! برو يك قهوه بپز بیار.

خواجه مسعود سرفرود آورده می‌رود

شعله خانم: بفرمائید ببینم چه کاری سرتان آمده؟ آقا خیر، شاید گفتنش طول بکشد اسباب زحمت شما باشد.

وزیر: خیر طولی ندارد، این بود که امروز با چند نفر از بزرگان حضور خان نشسته بودیم، از قوت تیمور آقا صحبت شد، همه گفتند در همه لنگران به زور تیمور آقا کسی بهم نمی‌رسد. خان هم تصدیق نمود. من انکار کردم، گفتم تیمور آقا هیچ زور ندارد. هر چند در عید ماه‌روزه چند نفر زمین زد، اما همه بسچه مچه بودند. تیمور آقا حضور ایستاده بود، خان حرف مرا قبول نکرده گفت شما به چه دلیل ثابت می‌کنی؟ جواب دادم که لایق‌شان من نیست، والا در این پنجاه سالگی با تیمور آقا کشتی می‌گرفتم زمینش می‌زدم می‌دیدید. خان هم که همیشه این قبیل کارها را

شوق دارد فرمود حکماً باید با تیمور آقا کشتی بگیرم. من هم چاره‌ای ندیده پا شدم دست هم را گرفتیم، غیرت به من زور آورده دقیقه‌ای نگذشته، تیمور آقا را پیش لنگک کشیدم دیگر نمی‌دانم چه‌طور زمینش زده‌ام، که طفل بیچاره بی حس افتاده روی زمین نقش بست. این قدر شد که بعد از نیم ساعت حال آمد. از زور، استخوان کمرم ضرب خورده بشدت درد می‌کند، از آن جهت است نمی‌توانم درست راه بروم.

شعله خانم: (خندان شده) ای مرد عزیز این چه کاری است کرده‌ای بلکه بچه مردم می‌افتاد میمرد، روزگار مادرش سیاه می‌شد!

وزیر: بلی خودم هم خیلی پشیمان شدم، اما چه فایده همچو اتفاق افتاد.

شعله خانم: خوب پس بیچاره همانجا روی زمین ماند، تو پاشدی آمدی هنرت را به من نشان بدهی؟

وزیر: خیر، فراشها کول گرفتند بردند پیش مادرش.

از این حرفها تیمور آقا نمی‌تواند از خنده خود داری کند بق می‌خندد، وزیر زود پاشده می‌رود پرده را بلند کرده زیبا خانم و تیمور آقا را پشت پرده دیده، ماتش می‌برد. شعله خانم هم از دیدن زیبا خانم متحیر می‌ماند.

وزیر : سبحان الله ، این دیگر چه اوضاعی است (روش را به تیمور آقا کرده فریاد می‌زند) آقا شما اینجا چه می‌کنید ؟

تیمور آقا سرش را پائین می‌اندازد .
آخر بگو ببینم شما کجا ، اینجا کجا ؟ اینجا چه می‌کردی ؟ کارت چه بود ؟

تیمور آقا جواب نمی‌دهد . از پشت پرده بیرون آمده سرش را پائین انداخته می‌خواهد برود .

وزیر : (بازوش را گرفته) نمی‌گذارم بروی تا نگوئی اینجا چه می‌کردی ، ده بگو !

تیمور آقا : (بازوش را تکان داده) ول کن .

وزیر : (سخت تر چسبیده) محال است . نمی‌گذارم بروی تا جوابم را ندهی .

تیمور آقا تنگ آمده با یک دست گردنش چسبیده ، با دست دیگر پاچه‌اش را گرفته ، از زمین بلند کرده می‌اندازدش در وسط اطاق . مثل پلاس پهن شده . زود از در بیرون جسته می‌رود .

وزیر : (بعد از لمحهای حال آمده رو به زیبا خانم کرده)

ای لوند ، دیگر این چه بلائی بود سر من آوردی ؟

زیبا خانم : مگر من به‌سرت آوردم ؟ به من چه دخل دارد ، ای

بیچاره از کجا خبر داری؟

وزیر: (خشمناک) نفست بگیرد لکانه، زبان ریزی ممکن، دیگر شناختمت، این همه هرزگیها کار خودت بوده است، انشاءالله خدمت شما می‌رسم!

زیا خانم: ای بیچاره، آخر بگو ببینم برای چه خدمت من می‌رسی؟ خلاف شروع کردم، فاسق گرفتم، خانه کسی رفتم، دزدی کردم، چیزی کردم، چه کردم؟

وزیر: سلیطه دیگر می‌خواهی چه بکنی، بالاتر از اینکه با هم‌چو گردن کلفتی پشت پرده دیدمت؟

زیا خانم: ای بیچاره، از زنت شعله خانم بپرس که آدم بیگانه توی اطاقش چه می‌کرد؟

وزیر: ای کولی، اول تو خودت جواب مرا بده که با نا معرم پشت یک پرده چه می‌کردی؟

زیا خانم: بسیار خوب، اول من می‌گویم، بعد او بگوید ببینیم چه خواهد گفت. زنت شعله خانم کنیز مرا فحش داده بود، من آمده بودم بپرسم چرا پا به اندازه گلیمت دراز نمی‌کنی. کنیز من نان خور تو که نیست، چرا فحش می‌دهی؟ آمدم دیدم نیست. می‌خواستم برگردم دیدم شعله خانم با مردی صحبت کنان از آن‌سر، رو به طرف اطاق می‌آید.

دست پاچه شدم نتوانستم بیرون بروم. رفتم پشت پرده قایم شدم ، بینم اینها چه خواهند کرد، بعد خبرت کنم ، علی‌الخصوص که سربرهنه هم بودم نمی‌توانستم رو واز پیش روی نامحرم وایستم . اتفاقاً شما رسیدید . وقتی که نزدیکتر شدی ، آن هم چاره ندید خواست از شما رو پنهان کند ، آمد پشت پرده قایم شد تا تو بروی .

وزیر : اگر راست می‌گوئی چرا آن وقت بیرون نیامدی
مرا خبر کنی ؟

زیبا خانم : مگر توانستم بیرون نیامدم ؟ می‌گفت حرف زدی
خنجر را تا دسته توی دلت فرو می‌کنم .

وزیر : (نامای کرده روبه شعله خانم می‌کند) شعله راستش
را بگو ، این آدم پیش تو آمده بود ؟

شعله خانم : این زن شما مثل طوطی ول گفتن ، ور زدن ،
دروغ گفتن را عادت دارد . من آن مرد که را
هرگز ندیده‌ام ، و نمی‌شناسمش .

وزیر : چرا نمی‌شناسی ؟ تیمور آقا را ندیده‌ای ؟ خیلی
خوب می‌شناسیش !

شعله خانم : تیمور آقا اینجا چه می‌کرد ؟ مگر تیمور آقا را شما
زمینش زده پیش مادرش نفرستاده‌ای ؟

وزیر : ده ، هی فضول ، حرف مرا جواب بده ، پس از این قرار تیمور آقا پیش تو آمده بود ؟

شعله خانم : خیر ببخشید، تیمور آقا اگر پیش من می آمد مرا با او یکجا می دیدی . زیبا خانم می دانست من امروز حمام رفته ام . خیال کرده است اطاق من خالی افتاده ، خواسته است معشوقش را بیاورد اینجا مشغول خوشگذرانی بشود . چونکه امروز نوبه اطاق او بود که شما تشریف ببرید، نتوانسته است اطاق خودش ببرد . اتفاقاً حمام آب نداشت ما هم بی خیال برگشتیم آمدیم خانه . ما که بیخبر رسیده ایم ، نتوانسته اند پیش روی ما دربروند ، هر دو رفته اند پشت پرده . هم عیش و نوش کرده باشند و هم قایم شده باشند . تا وقتی که من، بیرونی جایی بروم ، فرصت گیر بیاورند در روند . راستش این است ، عقلت را به سرت جمع کن به مکر این بی حیا گول مخور ، درباره من ناحق بدگمان مباش .

زیبا خانم : (فریادکنان به شعله خانم) ای بسد ذات اینها چه حرفهاست پیش خود می سازی ، اسم خودت را سرمن می گذاری؟ وای وای! من خود را می کشم بخدا .

شعله خانم : بد ذات خودتی، لکاته هم هستی، می خواهی خودت را بکش، می خواهی بگذار. این حيله بازیهای تو به همه اهل لنکران معلوم شده است . به داد و فریاد کردن دیگر نمی توانی خودت را درست کار قلم بدهی. شوهرت چشم دارد، می بیند کار کارتست یا کار من است .

زیبا خانم : ای امان، داد! خدایا من خودم را می کشم! ای مرد چرا به دهن این بی حیا نمی زنی که همچو بهتانی برای من درست می کند؟ تو هم ایستاده ای تماشا می کنی؟

شعله خانم : ای لکاته به دهن من چرا بزندی، اگر او مرد باشد باید ترا ریز ریز کند که با پسر بیگانه یکجا گرفته است .

وزیر : (به زیبا خانم) البته ترا ریز ریز باید کرد. حالا مهلتی به من بده تا خود را پیش خان برسانم. اول کار رفیقت را بسازم، بعد در حق خودت هم فکری خواهم کرد. تو همه عمرت را به دروغ گوئی و کذابی صرف کرده ای، من ترا می شناسم .

زیبا خانم : (خشمناک) انصافاً من دروغ گویم ، اما ماشاء الله ! شما همه راستگو هستید! همچو که از حرف خودت

وزیر : گم شو از پیش چشم لکانه !

زیبا خانم از اطاق بیرون می‌رود .

وزیر : شعله ! راستش را بگو بینم از این عمل خبر داری

یا نه ؟

شعله خانم : به مرگ خودت که من در این خصوص بهیچ وجه

تقصیر کار نیستم .

در این حال خواجه مسعود قهوه را آورده

به فنجان ریخته از پشت سر .

آقا مسعود : آقا قهوه میل بفرمائید .

وزیر بر گشته فنجان را با دست زده قهوه

بر سر خواجه مسعود ریخته .

وزیر : گمشو هی نیمسوز خر ، در همچو جائی حوصله ام

تنگ شده ، چه جای قهوه خوردن است . من الآن

می‌روم خدمت خان ، معلوم خواهد شد !

آقا مسعود عقب کشیده می‌خواهد ریخته قهوه

را از سر رخت خود پاک کند .

وزیر : (از شدت پریشانی) زود برو فرمایش کن اسب قرمز

مرا بدهند و جبه کهر را هم زین کنند ، بکشند

بیرون زود ها !

آقا مسعود : بلی بلی آقا چشم ، بطوری که فرمودید الآن حاضر

می‌کنم .

بعد از آن وزیر بیرون می‌رود .

شعله خانم : الله اكبر! كار غریبی دچار شدیم . جانم خلاص شد خدایا شکر!

میان حرف ، نسا خانم می‌رسد. رو می‌کند به نسا خانم .

شعله خانم : نسا ! كار غریبی اتفاق افتاده ؛ خبر نداری وزیر تیمور آقا را با زیبا خانم پشت پرده دید .

نسا خانم : راستی ؟ چه چی می‌گوئی، زیبا خانم پشت پرده چه می‌کرد ؟

شعله خانم : نمی‌دانم لکنه کی آمده آنجا رفته است که جان مرا خرید . اما خان بی‌شک و شبهه تیمور آقا را می‌کشد. نمی‌دانم برای خلاصی او چه چاره باید کرد !

نسا خانم : نترس ، خان نمی‌تواند تیمور آقا را بکشد . اما می‌بایست اینطور نشود. حال که شده است مطلب مطول خواهد شد ! ننه جانم می‌خواهدت، برویم اطاق او . آقا مسعود را بفرستیم درخانه از برای ما خبر بیاورد .

هر دو می‌روند پرده می‌افتد .

مجلس سیم

واقع می‌شود در کنار دریا، در دیوانخانه
 خان لنکران. خان صدر طالار روی تخت
 نشسته است. سلیم بیک ایشیک آقاسی باشی
 چوبی دست گرفته در حضور خان ایستاده
 است، و از دو طرف اعیان و نجیبای لنکران
 صف کشیده‌اند؛ صمد بیک فراشباشی، عزیز
 آقا پیشخدمتباشی، با دو سه نفر پیشخدمت
 دم در نشسته‌اند، و در زیر طالار عارضین نزد
 غدیر بیک نایب ایشیک آقاسی منتظر
 احضارند، فراشها سمت پائین طالار پشت
 در جمع شده‌اند.

امروز هوا خیلی خوب شده است. بعد از دیوان خان:

می خواهم قدری روی دریا سیر کنم. دلم باز بشود.
عزیز آقا! به کشتیبانان فرمان بده کنار دریا لوتکه
حاضر کنند.

عزیز آقا: چشم!

بیرون می رود.

خان: سلیم بیک بگو عارضین را به حضور بیاورند.
ایشیک آقاسی
باشی: (از میان طالار) غدیر بیک! عارضین را با نوبه
بیار جلو.

غدیر بیک دونفر مدعی و مدعی علیه را پیش
می آورد، تعظیم می کند.

عارض مدعی: خان، قربانت شوم، عرض دارم!

خان: بگو ببینم مرد که، چه عرض داری؟

مدعی: خان قربانت شوم، امروز اسبم را برده بودم
رودخانه آب بدهم، اسب از دستم در رفت، گریخت.
این مرد از جلو می آمد، صد اش کردم؛ ای مرد به
خاطر خدا این اسب را برگردان. خم شد سنگی
از زمین برداشت به طرف اسب انداخت. سنگ
به چشم راست اسب خورده کور کرد. الحال اسب
بی مصرف شده است. دیگر به کار من نمی خورد.
تاوان اسبم را می خواهم نمی دهد، با من مجادله
می کند.

خان : (به مدعی علیه) چنین است مرد که ؟
 مدعی علیه : قربانت شوم ، چنین است . اما من عمداً سنگ
 نینداختم .

خان : پوچ نگو ، اگر قصد نباشد چطور می شود سنگ را
 برداشت انداخت ؟ تو هم اسب داری یا نه ؟
 مدعی علیه : دارم قربانت شوم .

خان : (به مدعی) ای مرد که توهم برو بزنی چشم اسب
 این را کور کن . السن بالسن و العین بالعین و
 الجروح قصاص . اینکه کار مشکلی نیست ! صمد
 بیک فراش را روانه کن برود آنجا باشد تا آن
 شخص قصاص خود را بگیرد !

صمد بیک تعظیم کرده پائین آمده فراش به
 آنها داده برمی گردد .

خان : سلیم بیک بگو عارض دیگر هم اگر هست پیش
 بیایند ، زود باشید که امروز می خواهم به
 سیاحت بروم .

سلیم بیک : غدیر بیک عارض دیگر اگر داری پیش بیاور .
 غدیر بیک دو نفر دیگر پیش می آورد .

خان : آخ حکومت ! دیگر از تو با زحمت تر چیزی در
 دنیا هست ؟ مردم همه در فکر و خیال آسایش
 خود است ، من باید فکر هزار هزار نفر را داشته

باشم ! درد دلش را وارسی کنم ! از اول حکومت
تا امروز هرگز عارضی را از در خانه خود رد
نداده‌ام .

سلیم بیک : دعای این همه مردم اجر زحمت شماست . درحقیقت
این مردم برای شما به منزله عیالند ، آبادی این
ولایت لنکران از برکت عدالت شماست .

عارضین پیش آمده تعظیم می نمایند .

مدعی : خان قربونت ، برارم ناخوش بو ، گفتند این بیا
حکیمه، سه تومانش دادم، بالا سر برارم آوردمش
به امید اینکه چاقش کند . به رسیدن سر مریض
خونش گرفت . بیرون آمدن خون همان مردن
برارم همان . حالا می گویم بی مروت لامحاله پولم
را پسم بده . پولم را پس نمی دهد هیچ . می گوید
اگر فصدش نمی کردم بدتر ازین می شد . هنوز
ادعائی هم بامن دارد . بدادم بر سر دورسرت کردم .

خان : (به مدعی علیه) جناب حکیم چه طور اگر فصدش
نمی کردی بدتر ازین می شد ، بدتر ازین چه
می شود ؟

مدعی علیه : قربانت شوم خان ، برادر این به مرض مهلك
استسقا مبتلابود . اگر خون نمی گرفتم شش ماه بعد
از این بی شك و شبهه می مرد . به يك خون گرفتن او

را از زحمت خرج بیجای شش ماه دیگر خلاص کرده ام .

خان : جناب حکیم پس از این قرار به قول شما باید این مرد مبلغ دیگر هم باز به شما تعارف بدهد .

حکیم : بلی قربانت بگردم ، اگر انصاف بکند البته !

خان : (رو به حاضرین کرده) والله نمی دانم دیوان اینها را چه نحو بکنم که قطع دعوا بشود . هرگز دعوائی به این مشکلی را دچار نشده بودم .

یکی از حاضرین : قربان سرت ، احترام طایفه حکما واجب است .

به کار مردم می خورند . بفرمائید این مرد يك خلعتی هم به او بدهد ، راضیش کند . خصوصاً این حکیم را بنده می شناسم خیلی حکیم حاذقی است . حالا که آشنای شماست همچو بشود ، به حرف شما عمل کنند .

رو به عارض کرده

ای مرد برو يك دانه چوخا به حکیم تعارف کن ، از تو راضی بشود . صمد بيك ! فراش بده برود چوخا را از این مرد بگیرد به حکیم بدهد .

صمد بيك پائین می آید . در این اثنا وزیر نفس زنان از در داخل طالار می شود . قلمدانش را از جیب بیرون آورده پیش خان زمین می گذارد .

- وزیر : قربانت شوم دیگر وزارت من بس است ، کفایت کرد . عوض خدمتهایم به من رسید . من بعد وزارت را به هر کس سزاوار می دانید بدهید . من بایست سر خودم را بردارم از این ولایت دربدر شوم .
- خان : (متعجب) جناب وزیر چه شده است مگر ؟ این چه حالتی است ؟ برای چه ؟
- وزیر : قربانت شوم ، در همه روی زمین امروز عدالت و انصاف و مروت سرکار ورد زبانهاست . از ترس شما کسی از بندگان دربار به مال و عیال فقیری دست درازی نتوانسته است بکند . پسر برادر شما تیمور آقا ببینید چه قدر از شما بی واهمه است ، روز روشن به خانه مثل من آدمی می آید ، قصد عیالش را می نماید .
- خان : (بغیظ آمده) وزیر چه می گوئی ! تیمور این جرئت را کرده است ؟ یعنی چه ؟
- وزیر : نمک تو کورم کند اگر خلاف عرض کرده باشم . خودم به چشم خودم دیدم . گرفتمش بردارم بیاورم خدمت شما ، تکانم داده از دستم در رفته است .
- خان : صمدبیک ! زود برو تیمور را صدا کن اینجا ، اما در این باب چیزی نگو !

صمد بیک تعظیم کرده می‌رود.

خان : وزیر آرام بگیر ! حالا دیوانی بکنم که عبرت همه عالم بشود !

وزیر : قربانت شوم ، پادشاهان سلف در اجرای عدالت اولاد و اقربای خود را ترحم نکرده‌اند . خلفای عظیم الشان به جهة کج نگاه کردن به عیال مردم فرزندان خود را بازخواستهای شدید فرموده‌اند . سلطان محمود غزنوی برای این جرم یکی از مقربان خود را به دست خود گردن زد . اینست بمرور و دهور وصف عدالتشان در عالم مذکور و باقی است .

خان : وزیر ! الآن خواهی دید خان شما در هیچ چیز از خلفا و سلطان محمود غزنوی کمتر نخواهد بود علی‌الخصوص درین باب .

در این اثنا صمد بیک با تیمور آقا داخل شده تعظیم می‌کنند .

خان : (به تیمور آقا) من به شما نفرموده‌ام هرگز باقمه حضور من نیائید ؟

تیمور آقا : من که قمه نیسته‌ام .

خان : همچو بنظرم آمد . خوب در حرمخانه وزیر چه کار داشتی ؟

تیمور آقا سرش را پائین می‌کند

مقصود تو اینست من در سر مثل تو پسر برادر
 نادرست جوئی میان ولایتها بدنام بشوم؟ من دیگر
 مثل تو پسر برادر را هم نخواستم . بچه‌ها طناب !
 چند نفر فراش شال ترمه‌ای دست گرفته حاضر
 می‌شوند .

خان : بیندازید شال را گردن این لوطی جوئی ! بکشیدش
 پائین .

فراشها آماده می‌شوند به انداختن شال .
 دیده‌های حضار مجلس پر اشک می‌شود .

ایشیک آقاسی : (تمامی اهل خلوت) خان قربانت شویم ، جوانست
 این دفعه تقصیرش را ببخشید .

خان : به ارواح پدرم که هرگز نخواهم بخشید !
 رو به فراشها کرده
 بیندازید شال را .

فراشها قدری هم نزدیکتر می‌آیند . همگی
 از بزرگ و کوچک نمی‌توانند خودداری
 بکنند . بی‌اختیار شروع می‌کنند به گریه
 کردن و به خاک می‌افتند با الحاح و التماس
 می‌گویند .

فراشها : امانست ای خان ، مفرمائید ، تصدق کنید ، یک دانه
 مادر است .

های‌های گریه می‌کنند .

خان : نمی شود، نمی شود ، استغفرالله .
با تغییر تمام روبه فراشها کرده
پدرسگها نگفتم بیندازید !

فراشها شال به دست حرکت دیگر کرده
نزدیکتر می رسند ، تیمور آقا جلد دست به
عقب برده طپانچه ای از کمرش کشیده ،
به طرف فراشها دراز می کند . فراشها از
ترسشان متفرق می شوند . تیمور آقا از میان
گیرودار کنار جسته در می رود .

خان : (پشت سرش) آی بگیرید ، های نگذارید برود !
همگی حرکت می کنند اما هیچکس عقب
نمی کند .

خان : (کج خلق رو به اعیان کرده) هیچ که از شماها لایق
مرحمتهای من نیستید ، این جؤلوق^۱ را چرا گذاشتید
در برود ؟

کسی جواب نمی دهد .

خان : صمدبیک !

صمدبیک پیش می آید .

زود پنجاه نفر غلام همراه خود بردار ، تیمور را
در هر جای دنیا باشد سراغ کرده پیدا نموده
می گیرید دست بسته می آورید اینجا . تا او را
نکشم ولایت آرام نمی گیرد . دل خودم هم بجا

نمی آید .

صمدبیک : چشم !

از در بیرون می رود .

خان : (به اعیان) بروید مرخصید .

همه متفرق می شوند .

خان : عزیز آقا !

عزیز آقا پیش می آید .

خان : لوتکه حاضر است ؟

عزیز آقا : بلی حاضر است .

خان : (برخاسته) وزیر تو برو آرام بگیر . غم مخور .

قصاص تو به زمین نخواهد ماند . بگیر این

انگشتر را هم بده به نسا خانم . امروز مخصوصاً

فرستاده ام پیش زرگر این انگشتر را از برای او

گرفته آورده اند . مشغول تدارك عروسی باشید .

بعد از يك هفته بایست دست بکار شد .

وزیر : بلی به فرمایش سرکار عمل خواهم کرد .

تعظیم کرده بیرون می رود . بعد از آن خان

با عزیز آقا سوار لوتکه شده به سیر دریا

می روند . پرده می افتد .

مجلس چهارم

در اطاق شعله خانم واقع می شود . شعله خانم
و نسا خانم با حالت اضطراب و نگرانی
نشسته اند ، باهمدیگر حرف می زنند .

نسا خانم : نفهمیدیم چه شد . کارشان به کجا رسید . مسعود
نیامد . خبری نیاورد . دلم خیلی مضطرب است !
شعله خانم : دل تو چرا مضطرب می شود ؟ به قول خودت خان
که نمی تواند کاری در حق تیمور آقا بکند !
نسا خانم : راست است که نمی تواند کاری کند ، اما می ترسم
میان من و تیمور آقا جدائی بیفتد : که از مرگ

بدتر است !

در این حال آقا مسعود اذدر داخل می‌شود .

شعله‌خانم : آقا مسعود بگو ببینم چه طور شد ؟
 آقامسعود : چه می‌خواستی بشود ؟ وزیر به‌خان عرض کرد .
 خان فرستاد تیمور آقارا آوردند . می‌خواست بخره
 کند ، تیمور آقا طپانچه کشیده ، فراشها را متفرق
 کرد ، از میان در رفت . خان پنجاه نفر آدم مأمور
 فرموده است هر جا باشد پیدا کنند ، بگیرند
 دست بسته پیش خان بیاورند ، بدهد بکشند .
 حال همه شهر و خانه‌ها را آدم افتاده می‌گردند که
 پیداش کنند .

نساخانم از زیادتی غصه آهی می‌کشد ، هم
 در آن حال در باز شده تیمور آقا داخل
 می‌شود .

شعله‌خانم : ای وای ننه جان ، این چه حالتی است ؟ اینجا
 چرا آمدی ؟ چه طور آمدی ؟ مگر دل شیرداری
 یا از جانت نمی‌ترسی ؟

تیمور آقا : (تبسم کرده) چه شده از جانم بترسم ؟
 شعله‌خانم : چه نشده است ؟ خان آدم گذاشته هر جا ببینند ،
 پیدات کنند بگیرند ببرند بکشند . تو همچو
 خاطر جمع چرا اینجا می‌آئی ؟ آقامسعود ! بارک‌الله

برو بیرون بپا کسی اینجا نیاید .

آقا مسعود بیرون می‌رود .

تیمور آقا : به خیالت می‌رسد . من از ترس کشته شدن امروز دیدن نسا خانم نیایم؟ این سر را در راه او گذاشته‌ام! اما حالا بیخیال هم نیامده‌ام . می‌خواهم امشب نسا خانم را بردارم ببرم جائی دیگر . من بعد نمی‌توانم او را اینجا بگذارم . شوهرت با من بنسای نمک به حرامی گذارده . من هم که نمی‌توانم نامزد خودم را دیگر خانه او بگذارم ، من بعد هم مثل سابق اینجا آمد و شد کنم .

شعله خانم : خیلی خوب . من هم به این امر راضی هستم . امروز روشن اینجا آمدنت خوب نبود . خودت نمی‌دانی که زیبا خانم از صد جا آدم به کمین ما گذاشته است ، که به یک بهانه ترا به کشتن بدهد و ما را بدنام نماید؟ بهترش این است که الحال بطوری از اینجا کنار بکشی . نصف شب با اسب و آدم دم دروازه آماده بشوید . من همان ساعت نسا خانم را بیرون آورده دست شما بسپارم ، بردار ببر .

تیمور آقا : نسا خانم توهم که راضی هستی ؟

نسا خانم : البته که راضی هستم . دیگر غیر از این چاره نمانده است . در این حال آقا مسعود از دم در دادم بزند .

مسعود آقا : ای امان وزیر می آید .

شعله خانم
و نسا خانم: (رنگ رویشان پریده) ای وای ننه امان. ای تیمور آقا
پشت این پرده قایم شو بینم این ظالم را می توانیم
رد بکنیم .

تیمور آقا : (هرگز به حالت خود تغییر نداده به آرامی) من هرگز
دیگر پشت این پرده نخواهم رفت ، بگذار بیاید
مرا هم اینجا ببیند .

شعله خانم
و نسا خانم: (تمام) به خاطر خدا خودت را به موج خون زن ،
ترا به قبر پدرت پشت پرده قایم شو .

تیمور آقا: هرگز !

آقا مسعود : (دوباره سرش را از در تو کرده) ای امان وزیر رسید.
شعله خانم

و نسا خانم: ای دور سرت بگردم ، به ما رحم کن . وزیر این
دفعه هم اگر شما را اینجا ببیند بی شک ما را
به کشتن می دهد .

تیمور آقا : ها محض خاطر شما !

می رود پشت پرده يك ثانیه گذشته وزیر
داخل اطاق می شود .

وزیر : خوب شد که شما هر دو اینجا هستید . بر من
واجب شده بود با شما صحبتی بکنم. دلتان با من
باشد . شعله! می دانی خواهر ترا که به خان بدهیم

درجهٔ من، رتبهٔ تو، چه قدر زیادتر خواهد شد. در این صورت آیا نباید که شما فکر نیکنامی خود بیفتید. ناموس خودتان را به باد ندهید، نگویید خواهر زن خان به نامحرما آمد و رفت دارد؟

شعله خانم: (به تائی و آرام قلب) بفرمائید بینم من با کدام نامحرما آمد و رفت دارم؟

وزیر: مثلاً تیمور آقا که در اطاق تو دیدمش!

شعله خانم: بلی، بازنت زیبا خانم پشت این پرده!

وزیر: راستست، من که در حق شما بدگمان نشدم. ممکن

است این تقصیر از زیبا خانم سرزده باشد. من این حرفها را به خاطر آن به شما می‌گویم طوری نشست و برخاست بکنی، نسبت به شما حرف بد پیش خان گفته نشود که دلش از نسا خانم سرد بشود. چونکه الحال برای نسا خانم بسی اختیار است. به من هم فرموده است تا هفتهٔ دیگر تدارکش را بینم عروسی کند. این هم انگشتریست پیشکش فرستاده، نسا خانم بیا بگیر بکن انگشنت.

انگشتر را کف دست نسا خانم می‌گذارد.

نسا خانم: دختری که در حق خواهرش بدگمان بشوند لایق خان نمی‌باشد. این انگشتر را ببرید لایق خان دختر پیدا کرده، انگشتش بکنید.

انگشتر را پیش وزیر زمین می‌گذارد
بیرون می‌رود.

وزیر : (پشت سرش) دخترم ، من مگر در حق خواهر تو
بدگمان می‌شوم ؟ این حرفها را از بابت نصیحت
به او گفتم .

شعله خانم : نمی‌شد که این نصیحت را بزننت زیبا خانم بکنی ؟

وزیر : البته فردا به او از این هم سخت ترش را خواهم گفتم !

شعله خانم : فردا ! پس چرا امروز [نه] ؟ مگر نمی‌توانی بروی ؟

وزیر : حالا دیگر چندان لازم نیست . زیرا که فرضاً تیمور

آقا رفیق او هم بوده باشد ، به سزاش رسید ، یا پیدا

شده به کشتن خواهد رفت و یا گریخته از این ولایت

در بدر خواهد افتاد . دیگر من بعد در این باب

هیچ گفتگو لازم نیست . باید به تدارك عروسی

نسا خانم مشغول شد .

شعله خانم : پس برو اطاق مادرم ، این حرفها را با او گفتم و

شنید بکن . اینها کار من که نیست .

وزیر : برو مادرت را هم صدا کن بیاید اینجا ، در اینجا گفتم

و شنید نمائیم .

در این حال در باز شده پری خانم و نسا خانم

داخل می‌شوند . وزیر رومی کند به پری خانم .

وزیر : خوب شد خودتان تشریف آوردید ، بفرمائید

بنشینید .

پری خانم : دردت به جانم وقت نشستن نیست . باز می روی نمی توانم ببینمت . گوشت به من باشد حرفی داشتم بگویمت . الحمدلله آنقدر مشغله داری که نمی توان شما را دید .

وزیر : بلی ، علی الخصوص این روزها که هیچ مجال نداشتم ، بگو ببینم مطلبتان چیست ؟

پری خانم : دردت به جانم ، چندان مطلبی نبود . رفته بودم از قربان فالگیر دعا بگیرم ، انشاءالله از دخترم شعله خانم خدا پسری به شما کرامت کند . فالگیر دعا را نوشته گفته است ، باید سه برابر سر وزیر گندم سمنو بگذاری ، به فقیر و فقرا بخش کنی . الحال باید سه برابر سر شما را بگیرم که وقت سمنو می گذرد .

وزیر : تکلیف عجیبی می کنی ننه ، مادام که سر من در بدن منست ، چطور می توانی سر مرا بکشی ، برابرش را بگیری ؟

پری خانم : دردت به جانم ، می توانم ، خیلی آسانست . فالگیر خودش یادم داده است . ظرف گودی بایست سر شما گذاشت . به هر ظرفی که سرتان بگنجد کیله آن ظرف برابر سر شماست . نسا خانم ! بادیه ای اینجا بیار .

نسا خانم می‌رود بادیۀ کوچکی را که آقا
مسعود حاضر کرده بود می‌آورد. پری خانم
زود دست می‌برد کلاه وزیر را به آرامی از
سرش برمی‌دارد .

وزیر : اگر چه تکلیف نامناسب است، اما نمی‌توانم مضایقه
کنم . هر نحوی که گفته‌اند بایست عمل کرد . کاش
خدا آرزوی شعله خانم را برساند .
پری خانم : بلی قربان سرت . نسا خانم! بادیه را بگذار سرش .

نسا خانم بادیه را می‌گذارد ، بادیه تا دم
ابروهای وزیر می‌آید دیگر پایین‌تر
نمی‌رود. نسا خانم زور می‌زند که پایین‌تر
برود

وزیر : هر دو دستش را بلند کرده ، اف ، آی ، امان ! چه
می‌کنید . دماغم خرد شد ، یواش .
بادیه را از سرش برمی‌دارد .

پری خانم : زود دختر بادیۀ بزرگتر بیار .

نسا خانم دویده زودی يك بادیۀ بزرگ
می‌آورد .

وزیر : ای ننه‌جان به خاطر خدا نمی‌شود این کار به وقت
دیگر بماند . حالا می‌خواستم با شما حرف بزنم ،
مطلب واجبی داشتم .

پری خانم: نه نه ، ننه جان نمی شود، وقتش می گذرد. قربان
سرت، نرنج يك دقیقه کار دارد ، ما هم تلاش
می کنیم برای شما . (گریه کنان) پس در این
آخر عمر رو است بغل شعله خانم بچه ندیده بمیرم؟
چشمش را اشک آلوده کرده رو به نسا خانم
می کند .

دختر! بادیه را بگذار. می خواستی از اول همین
یکی را بیاوری .

نسا خانم بادیه را می گذارد، بادیه از گلوی
وزیر پایین تر آمده ، پری خانم زود شعله
خانم را به طرف پرده اشاره می کند ، شعله
خانم آهسته پرده را بلند کرده تیمور آقا
را بیرون آورده می برد تا دم در، تیمور آقا
از دم در آن طرف تر رد می شود، نسا خانم
بادیه را برمی دارد.

وزیر: اما دیگر ننه ، الحال بنشین که من هم می خواهم با
شما حرف بزنم .
پری خانم: چشم فرزندم .

می خواهد بنشینند که از میان حیاط صدای
قیل و قال بلند می شود . دقیقه ای نگذشته ،
تیمور آقا دست به طپانچه داخل اطاق
می شود. وزیر از دیدن تیمور آقا متزلزل
گشته .

تیمور آقا : خوبیهای پدرم حرامت باشد . آخر می خواهی ناحق و ناروا مرا به کشتن بدهی من تا ترا نکشم ، کشته نمی شوم .

طپانچه را به طرف وزیر دراز می کنند .

شعله خانم : (روی پایش افتاده التماس می کند) امان ای تیمور آقا ، دست نگهدار ، حوصله بکن .

تیمور آقا دست نگاه می دارد ، در این حال صمد بیک با چند نفر غلام داخل اطاق شده دم دروای می ایستد .

تیمور آقا : صمد بیک غرض تو چه چیز است ؟ می خواهی چکنی ؟

صمد بیک : آقا ما نوکر شما و پدر شما هستیم ، ما چه حد داریم خدمت شما ترك ادب بکنیم . اما خودت می دانی فرمایش خان است باید شما را ببریم پیشش .

تیمور آقا : مرا نمی توانید زنده پیش او ببرید ، مگر سرم را پیش او ببرید . سرم هم به این آسانها دست کسی نمی افتد . بسم الله قوه اش را داری بیا پیش .

صمد بیک : آقا فرض کن با آن طپانچه زدی یکی را کشتی ، پنجاه نفر غلام که همراه منست همه اینها را که نمی توان کشت . هیچ اینها لازم نیست . خان خاطر جمع قول داده ، عهده گرفته است کاری به شما نکند .

تیمور آقا: من هرگز به قول و فعل او اعتبار ندارم. او کی سر قول خود ایستاده است که آدم بتواند باورش کند ، حرف همانست که گفته ام .

در این حال دوباره قیل و قال از حیاط بلند شده سلیم بیک ایشیک آقاسی باشی و رضا برادر رضاعی تیمور آقا ، داخل اطباق می شوند .

سلیم بیک : صمدبیک برو عقب . تیمور آقا سرت سلامت ! خان عموت به سیاحت دریا سوار شده بود ، ناگاه باد مخالف وزیده قایق وارونه گشته به دریا غرق شده است . الحال مردم دور عمارت دیوانخانه جمع آمده منتظرند تشریف ببرید به مسند حکومت و جای پدرت قرار بگیرید .

تیمور آقا: رضا ! چنین است ؟
 رضا : بلی قربان ، چنین است . بفرمائید برویم .
 در این حال وزیر و صمدبیک پیش آمده خاک می افتند .

وزیر و

صمدبیک : آقا قربانت شویم ، ما را تصدق بکنید .

تیمور آقا: صمدبیک ، تو پاشو برو کنار و ایست .

صمدبیک برخاسته کنار می رود .

تیمور آقا: (رو به وزیر کرده) وزیر جهة آمدن من به خانه

شما آن بود که من خواهر زن تو نساخانم را دوست داشته و می‌دارم . می‌خواستم به حکم خدا و شرع رسول و به رضایت خودش او را ببرم . اما شما به خاطر بعضی آرزوهای دور و دراز می‌خواستی او را به آن غیر مرحوم بدهی ، و ما هم از این جهت نمی‌توانستیم اصل مطلب را به شما اظهار بکنیم . این بود که شما در حق من بدگمان شده ، به خیال کشتن من افتاده بودی ؛ ولیکن اتفاق آسمانی ، کند تدبیرهای شخص باطل . خداوند به مقتضای عدالت ، که مکافات عمل هر غنی و درویش را محققاً پیش او می‌نهد، راستکاران را رستگار فرموده و عکس مراد شما روپداد (م) حالا من بنا به بدرفتاریهایی که در ایام اقتدار نسبت به رعیت و نوکر، از شما بروز کرده است، نباید دوباره شغل وزارت را به شما رجوع کنم ، و در عمل سابق خود باقی بگذارم . زیرا می‌دانم، کارهایی که عادی طبیعت کسی شده باشد محال است که از ذهن او بیرون برود ، تا از روی قاعده به کار مردم رسیدگی نماید . ولیکن چون نمک پرورده این خانواده بوده ای ، من بکلی از تقصیرات گذشته شما چشم می‌پوشم . پس از این

مادام الحیات از من وظیفه خوار بوده ، در کمال امنیت و آسودگی سرخانه و عیال خود خواهی بود .

اما درباب شغل وزارت بنا به اصلاح امور ملك و ملت از من حق توقع نخواهی داشت . برای آنکه مداخله امثال شما به امور مملکت خلاف انصاف و مروتست . چون هر که بخواهد امور مملکت را موافق قاعده به اصلاح بیاورد و رعیت و ملت را ترقی بدهد ، لابد باید مردمان بی اطلاع غیر کافی و با غرض را ، از ریاست خلع کند و امور ملك و ملت را به مردان کاردان کافی و بیغرض با اطلاع واگذارد . اشخاصی را که طمع کاری ، و رشوه خواری ، عادت طبیعی شده است ، و حکم را محض جلب منفعت خود به خلاف حق و استحقاق می دهد ، دخیل کاربندگان خدا نکند ، تا امور دولت و ملت بطور درستی رو به ترقی گذارده ، عموم رعایا و نوکر و غیر نوکر ، آسوده و فارغبال بوده باشند .

باری علی الحساب زیاده بر این مجال گفتگو نیست ، بایست دست بکار شد ، تدارك عروسی را انجام داد . کار شما این است مشغول تدارك لازمه

نسا خانم بشوید، انشاءالله هفته آینده دستورالعمل
 زفاف داده شود، و بزودی انجام بگیرد.
 ننم پری خانم باجی! شعله خانم! خدا حافظ.
 مشغول کار و بار خود باشید.

پری خانم و
 شعله خانم: خدا بر عمر و دولتت بیفزاید. آقا، صد سال
 دیگر خانی و حکمرانی بکنی.

تیمور آقا به اتفاق حضرات از اطاق بیرون
 می آیند. وزیر با تحیر تمام در خانه می ماند.

غلامها: (به صداهای بلند در میان حیاط) تیمورخان سلامت
 باشد.

برده می افتد.

خرس قولدورياسان (دزدانکن)

افراد اهل مجالس

جوان رشیدی	بایرام
دختر برادر مشهدی قربان	پریزاد
	نماز بیک
زن او	زینخا
پسر مشهدی قربان	تاروردی
پسر خاتون	ولی
پسر نصیب	اروج
حافظ جانوران	فوق نمسه
	دیوان بیکی
مترجم	کمالوف
	نجف وسایر تراکمه‌ها و کدخدایا
با چند نفر قزاقهای دیگر	ماطوی قزاق
	کریم یساول
مادر شوهر پریزاد	صونا
پدر تاروردی	مشهدی قربان



حکایت خرس قولدور باسان (دزدافکن)
تمثیل گزارش عجیب که کیفیت آن در سه
مجلس بیان شده به اتمام می‌رسد .

۱

مجلس اول

واقع می‌شود میان دره‌ای ، در زیر درخت
بلوط بزرگی . پریزاد سرسنگی نشسته ،
بایرام اسباب و یراق در بر کرده ، چست
و چابک پیش روی او ایستاده ، چشم به‌وی
دوخته است .

بایرام : الحمدلله آخر می‌سرم شد که در زیر این درخت
بلوط ترا ببینم ، دیداری تازه کرده درد دل بکنم .

پشت سرت چرا نگاه می کنی؟

پریزاد : آی امان می ترسم .

بایرام : نترس، زیاد معطلت نمی کنم . حال بگو ببینم تو

به خانه تاروردی خواهی رفت؟ زن این تاجیک

خواهی شد، و بعد میان دختران فخریه خواهی

کرد که گویا تو هم شوهرداری؟

پریزاد : چه کنم از دستم چه برمی آید؟ پدرم مرده، منم و

مادرم، و اختیار هر دو در دست عموم است . برادر

ندارم، کمکی ندارم و عموم هم هرگز نمی خواهد

که مرا به دیگری بدهد، گله و ایلخی که از پدرم

مانده به دست غیر بیفتد .

بایرام : پس معلوم می شود عموت ترا نمی خواهد، گله و

ایلخی را می خواهد، و به خاطر آنها می خواهد

ترا به آن پسر خل و منگ خود بدهد که در عمر

خود هرگز گنجشکی شکار نکرده، و بره ای

ندزدیده است .

→ پریزاد : چه کنم؟ شاید در پیشانی من همچو نوشته شده

است که باید زن تاجیکی شوم . سرنوشت را که

نمی توان تغییر داد .

بایرام : چه مرضی است؟ اگر خودت را به این استخرا

انداخته خفه بکنی ، بهتر از زن تاجیک شدن هم
نیست ؟

پریزاد : البته مردن صد مراتب بهتر از زن تاروردی شدن
است. اما از تومی ترسم ، اگر رخصت بدهی يك
روز با این درد خود را زنده نمی گذارم .

بایرام : خدا نکند ! حرف همچو آمد . گفتم بعد از تو، من
برای چه در روی دنیا زندگانی می کنم . به مرگ
تو هرگز راضی نمی شوم ، و ترا زن تاروردی
هم نمی توانم ببینم . همین فردا گلوله ای پهلوی
تاروردی می زنم . بعد به سر من هر چه باید بیاید
بیاید .

پریزاد : پس در این صورت گلوله ای هم به من بزن، مرا هم
بکش . بعد از تو من چرا باید دیگر در دنیا زنده
بمانم .

بایرام : تو چرا باید زنده نمایی ؟ تو زنده می مانی، اقلأً
به پسر بزن بهادر شوهر می کنی که لامحاله طعنه
امثال خودت را نشنوی .

پریزاد : امان ای بایرام ، برای خدا دلم را خون مکن ،
درد خودم برای خودم بس است . اگر پسر بزن
بهادری قسمت من می بود نصیب تو می شدم .

بایرام : اگر بخواهی نصیب من بشوی ، دست خودت

- است .
- پریزاد : چه طور دست خودم است ؟
- بایرام : همین طور که به من اذن بده ترا بردارم فرار کنم .
- پریزاد : کجا ؟
- بایرام : قرا باغ ، ایروان ، سایر جاهای دور !
- پریزاد : (کمی فکر کرده) خیر مادرم راضی نمی شود .
- چشمش همین به من روشن است . مرا دور ببری روزگار مادرم سیاه می شود .
- بایرام : پس بیا بیرمت آن سرمحال خودمان .
- پریزاد : این خیال که بی معنی است . عموم مردیست پرزور ، دولت مند . در این نزدیکیها هرگز مرا دست تو نمی گذارد ، صد هزار قیل و قال می کند . ترا به شرارت می اندازد ، مقصرت می کند ، دست دیوانت می دهد ، نمی دانم دیگر چه می کند .
- بایرام : پس چه باید کرد ؟ تو بروی زن تاروردی بشوی ، من هم از کنار نگاه کنم ؟
- پریزاد : پس چه کنم ؟ راهی پیش پایم بگذار آنطور بکنم !
- بایرام : بسیار خوب ، اگر من تدبیری بکنم که تاروردی از میدان در برود ، تو آزاد بشوی به آن راضی هستی ؟
- پریزاد : بشرطی ، پای کشتن تاروردی در میان نباشد .

- بایرام : خوب کشتن نباشد ! طوری بشود که تاروردی از اینجا برود ، جای دوری بیفتد .
- پریزاد : خوب به این راضیم .
- بایرام : پس برو زود زلیخا زن نماز را بفرست بیاید
- پریزاد : اینجا ، با او حرف بزنم .
- بایرام : الآن می فرستم .
- می خواهد برود، بایرام دست او را گرفته .
- بایرام : وایست حرف می زنم .
- پریزاد : چه می گوئی ؟
- بایرام : ای ظالم ، دلم آتش گرفته می سوزد . مرا به همین حالت می گذاری می روی ؟
- پریزاد : چه کنم ؟
- بایرام : باری به آتش دل من آبی بزن برو !
- پریزاد : آن آب است پیش روت ، توی رودخانه می رود هر چه دلت می خواهد بخور .
- بایرام : سوزش دل من با آب خاموش می شود ؟
- پریزاد : پس با چه چیز خاموش می شود ؟
- بایرام : با يك جفت بوسه .
- پریزاد : اه، ترا به خدا بس است ، شوخیت نگیرد. بگذار بروم ، الآن پی من می آیند .

بایرام دست به گردش انداخته دوتا بوسه گرفته ول می کند.

بایرام : (پشت سرش) زلیخا را زودتر روانه کن ، اینجا منتظرم .

بایرام : (تنها) آخ تاروردی تاروردی ، همچو گمان می کنی پریزاد را خواهم گذاشت که تو ببری ؟ این پسره عجب احمق است . فکر نمی کند هنر من چیست که به میدان بایرام می روم ؟ نه مثل او تیراندازم نه شکار می توانم زد ! جو دوتا اسب را قسمت نمی توانم بکنم ، دزدی نکرده به بهادری معروف نشده ، در عمر خود اسبی ندزیده ام ، گاوی نبرده ام . شب از ترس سرم را از آلاچیق بیرون نمی توانم در بیارم . با این دل ، چگونه چشم داشت به معشوقه مثل بایرام کسی داشته باشم . والله اگر پریزاد اذنم می داد يك روز او را زنده نمی گذاشتم .

در این حال زلیخا از پشت سر او .

زلیخا : سلام بایرام ! با که حرف می زنی ؟

بایرام پشت سر بر کشته .

بایرام : آه زلیخا توئی ؟ با که حرف دارم بزمن ؟ پشت سر تاروردی حرف می زدم !

- زلیخا : تاروردی به شما چه کرده است ؟
- بایرام : دیگر چه می خواستی بکند ؟ روز مرا سیاه کرده ، صبر و قرارم را بریده ، نه روز آرام دارم و نه شب خواب. کم مانده است دیوانه بشوم. مثل مجنون سر به کوه و بیابان نهم ، مساند سمندر آتش بگیرم بسوزم .
- زلیخا : چرا ؟ چه شده است ؟
- بایرام : چه می خواهی بشود ؟ این تاجیک بی شعور می خواهد شوهر پریزاد بشود ! ترا به خدا زلیخا راستش را بگو ؛ دختری مثل پریزاد هرگز رواست به همچنین تاجیکی برود ؟
- زلیخا : که می گوید پریزاد به تاروردی می رود ؟ خیال پریزاد را من بهتر می دانم . اگر بکشندش غیر از تو به کسی شوهر نمی کند. تاروردی به چشم او به قدر پشهای نمی آید .
- بایرام : از این چه حاصل که تاروردی بقدر پشهای به نظر او نمی آید ؟ اما مثل اینکه پشه به شیرینی حریص می شود، تاروردی به پریزاد حریص است . امروز و فرداست پدرش مهدی قربان عقد کرده به او خواهد داد .
- زلیخا : دختر میل نداشته باشد، چه طور می توانند شوهرش

بدهند؟

بایرام : ایه، زلیخا ترا به خدا، توچه حرفیست می زنی !

بچه دختر ازش چه بر می آید؟ به خواهش او که نگاه می کند؟ از اول کمی آخ و اوخ می نماید بعد ناچار شده تن به قضا می دهد . من می مانم با آه و ناله و درد و غم !

زلیخا : پس فکرت چه چیز است؟

بایرام : فکرم این است که از حالا چاره سرخودم را بکنم، تاروردی را از میدان بردارم .

زلیخا : یعنی بکشیش؟

بایرام : نه، پریزاد به این معنی راضی نمی شود! خودم هم

صلاح نمی بینم. از کشتن او چه حاصل؟ هم خودم خونی و فراری می شوم ، هم پریزاد از دستم در می رود !

زلیخا : راست می گوئی، پس چه طور می خواهی تاروردی

را از میدان در کنی؟

بایرام : گوش بده ببین چه طور می خواهم از میدان درش

کنم! او خانه شما زیاد می آید، با شوهرت نماز جور است . اگر تو و شوهرت به من یاری بکنید کاری صورت بدهید ، اسب کردی خودم را به شوهرت می بخشم و یک ماده گاو تازه زاد هم به

- خودت می دهم .
- زلیخا : راستی؟ يك ماده گاو؟
- بایرام : بی حرف .
- زلیخا : تازه‌ها با بچه‌اش؟
- بایرام : بلی با بچه‌اش، خاطر جمع ، بی خلاف .
- زلیخا : ما چه باید بکنیم ؟
- بایرام : مثلاً تاروردی را به يك بهانه‌ای خانه تان صدا کنید، همچو وانمود نمائید که پریزاد از برایت بی اختیار است. اما از طعنه سر و همسر می ترسد زن تو بشود . زیرا که می گویند آدم تاجیک و ترسوئی، و همه می دانند که از دستت هیچ کاری بر نمی آید. به يك دزدی و بزنبه‌داری اسمت برده نشده از دنت معلوم نیست، گرفتنت معلوم نیست. کدام دختر است که به مثل تو پسری میل کند؟ تو هم يك هنری بنما، آدمی لخت کن! پولی بیار ، پارچه‌ای بگیر، اسبی ببر، مالی بدزد، راهی بزنی، بگویند که تاروردی هم صاحب فلان هنر است ! بعد از آن دختر هم مفاخرت کند که مثل تو شوهر دارد . تاروردی احمق است با این حرفها بساور نموده سفاهت کرده، خود را به هلاکت خواهد انداخت و پریزاد برای من خواهد ماند .

- زلیخا : بخدا که خوب فکر کرده‌ای به جهت مثل تو جوانی دست و پا باید کرد!
- بایرام : درست حالت شد چه گفتم؟
- زلیخا : خاطرت جمع باشد!
- بایرام : بعد هر چه بشود خبرش را به من می‌دهی؟
- زلیخا : می‌خواهی به دیوان بیکی خبر کنی؟
- بایرام : نه، خودم را مفسد قلم نمی‌دهم. این کارها پنهان نمی‌ماند. من همین قدر می‌خواهم خبردار شوم، دلم آرام بگیرد.
- زلیخا : بسیار خوب، بعد هر چه بشود خبرت می‌کنم. الحال می‌روم، دیگر کار دارم، وقت آمدن گاو گل است.
- بایرام : برو بخدات می‌سپارم! بگیر این دستمال هم پیشکشی تو باشد.
- زلیخا : واه چه خوب دستمال است. توش چه چیز است؟
- بایرام : توش هم کشمش است. بده به بچه‌ها.
- زلیخا : الحق جوان باید مثل تو باشد. درد و بلات بخورد به جان تاروردی. در عمر خود یک سیب پوسیده از دست او ندیده‌ام. سلامت باش! مرادت بررسی!
- می‌رود بایرام پشت سرش.
- بایرام : وعده‌ات را فراموش نکنی؟

- زلیخا : (پشت سر برگشته) تو هم ماده گاوی که گفته‌ای فراموش مکن .
- بایرام : بلی، يك گاو شیردار، جنسی که مثل نداشته باشد!
- زلیخا : بچه‌اش هم همراهش؟
- بایرام : البته با بچه‌اش!
- زلیخا : ای مرد، مثل توجوان زیرك را می شود دوست نداشته؟ خدا نگهدار، شاهباز من!
- بایرام : برو خوش آمدی . خدایا حالا چه بکنم؟ باری بروم دره، شکاری چیزی بگردم ، فکر و خیال از سرم بیرون برود .
- وضع تماشاخانه تغییر یافته صورت خانه نماز برپا می‌شود نماز و زلیخا .
- نماز : تو می‌گوئی برای این کار بایرام اسب کردی خود را به من می‌دهد؟
- زلیخا : البته می‌دهد!
- نماز : باور نمی‌کنم . پنجاه طلا پیش خودم به بایرام شمردند، اسب کردی را نفروخت. او را هرگز به من نمی‌دهد.
- زلیخا : او حالا به خاطر پریزاد از جانش هم می‌گذرد ، تا چه رسد به اسب و مال .
- نماز : بلکه دروغ بگوید، ندهد.

زلیخا : دروغ نمی گوید . بایرام را نمی شناسی . مثل او جوان پاکیزه درست قول، در همه اوبه‌مان مگر هست ؟

نماز : خوب شد ، من خودم می خواستم تاروردی را به خطائی بیندازم ، پدرش مشهدی قربان پولی به من قرض داده بود ، یساول سرمن گذارد تا گرفت . منم تا تلافی به او نمی کردم ، دلم آسوده نمی شد .

زلیخا : پس چرا معطلی؟ همچو فرصتی دیگر دست می افتد؟ هم اسب بگیری هم تلافی بکنی؟ تاروردی همین نزدیکیها است، برو صداش کن بیاید خانه، نان بخورد . بعد از آن همه کارها را خودم درست می کنم .

نماز : بخدا خوب گفتی . پا شوم بروم .

می رود .

زلیخا : (تنها) واللہ چه می دانم! اگر تاروردی به حرف من به دزدی برود بیچاره هیچ تقصیری ندارد، چه کند؟ دختران این مملکت ویران شده کسی را که راهزنی و دزدی بلد نباشد نمی خواهند . به دیوان بیکی باید گفت؛ بیچاره ! بچه‌ها را در سر دزدی و راهزنی اذیت می کنی، می توانی دختران بلوک را غدن کن از پسری که دزدی نمی رود زهره ترك نشوند ،

آن وقت من ضامن که گرگک و میش باهم بچرد!

در این حال نماز با تاروردی داخل خانه
می شود.

نماز : ای زنکه! چه داری بخوریم، بیار ببینیم گرسنه مان
است.

زلیخا : واه چه می خواهی داشته باشم، گرسنه تان بود چرا
به خانه تاروردی نرفتید، آمدید سر من?
نماز : هر چه داری بیار چانه زن.

می رود کنج خانه مشغول نگاه کردن پراقهای
خود می شود.

زلیخا : برای شام، دیگر چیزی نخواهد ماند.

تاروردی : زلیخا! خیلی سخت شده ای.

زلیخا : چرا سخت نشوم، من از تو چه خیر دیده ام؟ اقلان
یک دفعه به زبانت بیاوری که در عروسیم فلان چیز
را به تو می بخشم!

تاروردی : عروسی کدام است؟

زلیخا : نمی دانی عروسی کدام است؟ بگو ببینم در
عروسیت به من چه خواهی بخشید؟

تاروردی : خوب است، آن وقت یک جفت کفش به تو می بخشم.
می بینم خیلی وقت است پا برهنه راه می روی.

زلیخا روش را آن طرف کرده آهسته.

- زلیخا : چه طور آدم سخت و نحسی است .
بعد به صدای بلند
- سلامت باشی خیلی راضی هستم . عروسیت به این
زودی سر می گیری یا خیر ؟
- تاروردی : پائیز .
- زلیخا : چرا همچو دیر ؟
- تاروردی : پریزاد ، دیر می کند! می گوید هنوز جهازم حاضر
نیست .
- زلیخا : راست می گوئی؟ بلکه جهت دیگر دارد!
- تاروردی : یعنی چه جهت دیگر ؟
- زلیخا : شاید دختره میل به تو نداشته باشد ، جای دیگر
دل بستگی داشته باشد !
- تاروردی : ایبه، این را باش! دختره مرا نمی خواهد؟ حرفهای
غریب می زنی . چه طور مرا نمی خواهد؟
- زلیخا : یعنی تو به نظرت که خیلی چیز هستی؟ برای چه تو
را باید خواست؟ در همه عمرت کاری که کرده ای
کدام است؟ اسمی که در کرده ای کو، تا دخترها
ترا بخواهند؟
- تاروردی : چه اسم می خواهی در کنم ؟
- نیاز : زنکه چه کار داری ؟ چه حرفی است می زنی ؟
بتو چه ؟

- زلیخا : به تو دخل ندارد ! تو هیچ نگو، خودم می دانم !
 تاروردی : راست می گوید نماز ! به تو دخل ندارد . خوب
 زلیخا، بگو ببینم من چه اسمی در کرده ام؟، یعنی چه
 اسم باید در کنم ؟
 زلیخا : هرگز دزدی رفته ای؟
 تاروردی : خیر هرگز دزدی نرفته ام . برای چه دزدی بروم ؟
 مالم کم است، دولت کم است؟
 زلیخا : دولتت زیاد است، اما هنر نداری ! هیچ شده است
 کسی را لخت کنی؟ یا آدمی را بزنی ؟
 تاروردی : خیر نه آدم لخت کرده ام، نه کسی را زده ام . آنها
 را که « سبیر » می برند ، به دار می کشند چشم
 نمی بیند ؟
 زلیخا : آدمی که مال داشته باشد از هیچ چیز نمی ترسد .
 احتیاط کردن از ترس است . آخر از همین است
 که پریزاد نمی تواند به تو شوهر کند . همه
 می گویند که جبون و ترسو هستی !
 تاروردی : که می گوید من جبونم ؟
 زلیخا : همه زن و مرد ، دختر و پسر ، حتی بچه های
 کوچولو هم افسوس می خورند . می گویند که
 تاروردی چه جوان خوبیست هیچ مثل نداره ، اما

- چه فایده که بیکاره و ترسوست .
- تاروردی : که می گوید که من می ترسم ، من هرگز ترس و
و خوف ندارم . من يك قدری با احتیاط حرکت
می کنم ، والا من چه ترسی دارم ؟
- نماز : ای زنکه ، کم حرف بزن بس است !
- زلیخا : نفس نزن ، تو کار نداری ؟
- تاروردی : ای مرد به تو چه ، حرف نزن ببینم این چه می گوید .
پس همچو بوده است ، پریزاد به جهت این
نمی خواهد به من شوهر کند . می گویند من جبونم ،
والله چنان غیظم گرفته ، دلم جوش می زند که
می خواهم الحال پاشوم راه بیفتم بروم ، آدم لخت
کنم تا به همه معلوم نمایم که در حق من بد خیالی
کرده اند .
- زلیخا : آدم سرزبانش خیلی حرف می زند . گفتن تا کردن
خیلی فرق دارد . اگر هنرداری بنما ببینم .
- تاروردی : تو جایی نشان بده ، من الحال راه بیفتم .
- زلیخا : راه شماخی ، هر روز پانصدتا سوداگر می آیند و
می روند ، برو یکی دو تا را لخت کن بیار ببینم
راستی راستی ازت برمی آید؟ هنرداری یا بی خود
می گوئی ؟
- تاروردی : آیا این تاجر طایفه ، با اسباب و یراق می گردند ،

- یا لات و لوت و بی اسباب؟
- زیخا : همچو می گیریم که بی اسباب و یراق می باشند، تو که با چوب جلو آنها نخواهی رفت، البته تو هم اسباب و یراق خواهی داشت.
- تاروردی : معلوم که خواهم داشت. اما تنهارفتن قدری مشکل نیست ؟
- زیخا : توهم همراه ببر، آدم که قحطش نیست، جوانمان کم است ؟ ایه ، تو کجا این کارها کجا !
- تاروردی : من کجا ، این کارها کجا؟ به خدا خواهید دید که راست می گویم ، نماز بیا اینجا، ترا بخدا رفیق از برام پیدا کن.
- نماز : رفیق می خواهی چه کنی ؟
- تاروردی : می خواهم بروم گردش !
- نماز : ای مرد، حرف مفت نزن تو و کاروان زدن؟
- تاروردی : والله راست می گویم ، رفیق پیدا کن .
- نماز : جفنگ نگو، من که صلاح نمی بینم ، کارتو نیست.
- تاروردی : ای مرد تو چه طور آدمی ؟ به تو چه . تو رفیق به من بده ، بعد ببین کارم هست یا نه !
- نماز : حالا که دست نمی کشی ، «ولی» پسر «خاتون» «اروج» پسر «نصیب» را صدا می کنم برمی داری می بری .

- تاروردی : همین دوتا را ؟
 نماز : دوتا بس است .
- تاروردی : راستی بس است ؟ باشد . پس آدم بفرست
 صداشان کند .
- نماز : زلیخا برو آنها را صدا کن اینجا .
- زلیخا : ای مرد تو به حرف او باور می کنی . او همه اینها
 را لغو می گوید .
- نماز : کم حرف بزن . تاروردی جوانیش از که کمتر
 است ؟ دست و بازوش از دست و بازوی دیگران
 مظنه کوچکتتر است !
- زلیخا : من می شناسمش ، او هرگز پی این کارها نمی رود .
- تاروردی : من نمی روم ؟ می بینی که چه طور می روم ! برو
 آنها را صدا کن . بعد معلوم می شود .
- زلیخا : خوب می روم .
 روش را کناره کرده .
- احمق ، به همه حرفهای ما باور کرد . انشاء الله
 خواهد رفت .
- می رود .
- نماز : (آهسته) نگاه کن تاروردی، اگر بخت یاری کرد
 هرچه آوردی باید برابر خودت به من قسمت
 بدهی ها . قایم نکنی ، برای شما عیب دارد . هر

چه که بیاورید آب کردنش پای من ، به شرطی
که از همه چیز بالمناصفه برای من قسمت باشد .
تاروردی : ایه ، مسجد درست نشده کور عصاش رازد ، هنوز
بگذار ببینم چه می شود !

نماز : ای مرد ! چه چیز است که از تو برنیاید ، منم زن
ناقص العقل نیستم تو را نشناسم ، مگر تو نوّه
امیراصلان خرس کش نیستی ؟

تاروردی : نماز ! ترا بخدا شنیده‌ای او چه کارها کرده است ؟
نماز : چه طور نشنیده‌ام ، خالو صفر دوست او نبود ؟
عملهای او را يك بيك برای من نقل نکرده است ؟
انشاءالله ما هم مثل آنها همدگر را دوست خواهیم
گرفت . امیدوارم شکاری که گیرت بیفتد از من
قایم نکنی .

تاروردی : کاش بشود بعضی مردم حرفهای پوچ در بارهٔ من
نزنند ، من همه‌اش را به تو می‌دهم ، من که در قید
مال و پول نیستم .

نماز : همه‌اش را به من می‌دهی ؟ والله خوب می‌گوئی
بارك الله ، الحال دانستم خون امیراصلان در رگت
هست ، وعده‌ات را فراموش نکنی ؟

تاروردی : ای مرد تو رفیق بده آخرش ببین .

نماز : آنست رفیقات می‌آیند .

در این بین زلیخا ، «ولی» پسر خاتون و
«اروج» پسر نصیب داخل می‌شوند .

ولی و اروج : سلاولیک ۱ .

نماز : الیک سلام ۱ .

ولی : نماز ! خیر است چه عجب ما را یاد کرده‌ای
تازه‌ای بود ؟

نماز : تاروردی خواهش کرده است همپای او گردش
بروید .

اروج : گردش کدام است ؟

نماز : دیگر چه پرسش است ، گردش را خودت
نمی‌دانی ؟

ولی : من در عمرم هرگز گردش نرفته‌ام ، غیر از دزدی
میش و بز از من کاری ساخته می‌شود ؟ اروج را
نمی‌دانم .

اروج : من گه می‌خورم . من کی دزدی رفته‌ام ؟ من هیچ
دزدی بز و میش هم بلد نیستم .

نماز : پسر چه‌چی می‌گوئید ؟ مگر جوان نیستید
نمی‌توانید تفنگک بیندازید ؟

ولی : می‌توانیم تفنگک بیندازیم ، اما به‌شکار و مرغ . به
آدم تفنگک انداختن کارما که نیست .

نماز : که به شما می گوید برای آدم تفنگک بیندازید ، سوار می شوید می روید به گشت. می افتید توی راه چاپارخانه در آن اثنا کاروان شتردار با بازرگانان ارمنی راست رویتان می آیند . همچو برای ترساندن از بالای سرشان تفنگک خالی می کنید . اینکه ضرری ندارد آنها ترسیده هریکی به طرفی می پاشند . مال و حالشان می ریزد می ماند . جمع می کنید ورمی دارید می آئید . چه کار مشکلی است!

ولی : ایه ، ما کجا این قبیل کار ها کجا ! ما مردمان چوپان و دزدی کردن برای ما چه شایستگی دارد ؟

تاروردی : نماز، بیا این طرف، هیچ می دانی، زورنگواصرار هم مکن ، می بینی که می ترسد . دیگر چرا پاپی می شوید؟ همه که مثل من نخواهد شد ول کن برود. نماز : نه بگذار ببینم. «ولی» قباحث ندارد؟ کار واجبتان زمین مانده است ؟ مجال ندارید ؟ حیف نیست از شما ، می ترسید لقمه زیادگیرتان بیاید ؟ انگار کنید توی اوبه بیکار بیکار می گردید ، هم اسم و رسم پیدا می کنید، وهم پول و مالتان زیاد می شود.

- مگر لقمه زیاد سر می‌شکند؟
- اروج : من گه می‌خورم ، اسم و رسم به چه چیز من لازم است .
- ولی : آری ، برای این اروج کچل اسم و رسم خیلی لازم است !
- نماز : پسره ، چه قدر آدم بی‌غیرتید . هرگز با تاروردی نان و نمک نخورده‌اید ، گویا نمی‌دانید که اوبه ما از این دولتمندتر کسی نیست . همیشه به کارتان نخواهد خورد؟ کم کس از او خیر برده است؟
- تاروردی : نماز! چرا اینقدر اصرار می‌کنی؟ بگذار ببینم، من خودم هم می‌خواهم فکر درستی بکنم .
- نماز : خیر نمک بحراملی می‌کنند. کوچک باید به حرف بزرگ خود باشد .
- ولی : اروج! چه می‌گوئی برویم؟
- اروج : چه می‌دانم والله می‌روی برویم .
- ولی : برادر می‌شود قیمت اسبی بدست آورد؟ دو سال است می‌خواهم يك اسبی بخرم نمی‌توانم پول پیدا کنم .
- نماز : البته هم اسب، هم قیمت اسب گیرتان می‌آید. از همچو خیری هم آدم روگردان می‌شود؟
- ولی : دیگر چه باید کرد؟ چون تاروردی ناچار خواهش

- می کند قول او را نباید رد کرد ، من حاضرم .
 اروج : منم حاضرم ، از رفیق که نمی توان عقب ماند .
 تاروردی : اما فکر درستی بکنید .
- نماز : (سخن او را بریده) تاروردی از شما بسیار ممنون شد . توقع دارد که زود فرصت را فوت نکرده ، بروید یراق بپوشید بیائید که برای گردش هیچ همچو وقتی بدست نمی افتد .
- ولی : اروج برویم .
- می روند
- تاروردی : نماز می دانی يك چیزی را بالمره فراموش کردیم . پدر من ، مرد مشهدی ، هرگز راضی می شود که من راهزنی بروم ؟
- نماز : از پدرت اذن بگیر برو .
- تاروردی : عجب می گوئی ، به پدرم بگویم که اذن بده بروم راهزنی ؟
- نماز : همچو چرا می گوئی ؟ بگو می روم گرمسیر برای آبیاری غله ، البته رخصت خواهد داد . بعد بیفت به راه چاپارخانه ، اینکه دیگر نقلی ندارد .
- تاروردی : چه طور نقلی ندارد ؟
- نماز : یعنی از این آسانتر چه می شود ؟
- تاروردی : عجب چیز آسانی پیدا کرده ای ! من والله از بسکه

از پدرم می ترسم از آن جهت این کار برای من
خیلی دشوار می نماید.

نماز : آدم که ترسید از این بهانه ها می آورد. نمی روی
خودت بدان.

در این حال زلیخا داخل می شود .

نماز : زلیخا برو به بچه ها بگو دیگر زحمت نکنند .
تاروردی زه زد !

تاروردی : من کی زه زدم ؟

زلیخا : من الآن با پریزادا ملاقات کردم . چگونگی را
توی گوشش خواندم . چنان مشعوف شد که نگو .
گفت الحمد لله ، الحال دیگر نمی گویند تاروردی
می ترسد . بعد از این من هم خجالت نمی کشم اگر
بگویم دوستش می دارم . تا امروز همه دخترها به
من طعنه می زدند . هر کدامشان را که می دیدم سرم
را پائین می انداختم .

نماز : واضحست ، دخترهای ماهرگز جوانی را که راهزنی

نکرده باشد ، آدم لخت نکند ، میل نمی نمایند .
یکی همین زلیخا ، این را هم خوشگل می گفتند ؟

زلیخا : ترا به خدا گوشت بدنمان را نریز ، کم حرف

بزن !

- نماز : والله راست می گویم . همین زلیخا مگر اول به من می آمد اگر به راهزنی دست نمی گذاردم ، زنکه چنین است یا خیر ؟
- زلیخا : خوب بس است . کار گذشته را حالایی خود بی خود به زبان آوردن به تو مانده است !
- تاروردی : من برای رفتن مضایقه نمی کنم . اما هیچ یراقي دربرندارم . نمی دانم چه بکنم . برای یراق خانه هم بروم ، پدرم خواهد فهمید .
- نماز : خانه چرا می روی ؟ شمشیر و تفنگک و طپانچه مرا بردار ، قمه هم کمر خودت هست . بگذار من ترا پیوشانم ، یراق برت کنم .
- برمی دارد یراقها را به وی می بندد
- تاروردی : دیگر چه بردارم ؟
- نماز : بس است . دیگر با اینها يك قشون را آدم جواب می دهد . زیاده بر این دیگر به چه کارت می خورد ؟
- زلیخا : واه ، امان تاروردی ، چه قدر مهیب شدی ! به محض دیدن تو همه فرار خواهند کرد !
- در این حال ولی و اروج داخل می شوند .
- اروج : ما هم حاضریم .
- تاروردی : برویم که برویم .
- نماز : بروید ، بروید . اوغور بخیر باشید . دست پر

برگردید .

زلیخا : تاروردی ! با پریزاد هردو به هم پیرشوید . پسر و دختر زیاد ببینی . پسرهای هم مثل خودت بهادر باشد .

تاروردی : غم مخور خواهند شد ، بی شک خواهند شد . یا پاك اسم خودم را گم می کنم ، یا آدم لخت نکرده بر نمی گردم .

می روند .

نماز : زلیخا خبر نداری ، با تاروردی شرط بستیم هر چه که بیاورد نصفش را به من بدهد .

زلیخا : تاروردی یعنی چیزی خواهد آورد ، که نصفش را هم به تو بدهد ؟ تو چرا این خیال خام را باید بکنی ؟ بی شک دست و پاش را خرد کرده روانه خواهند نمود !

نماز : خیر ، کسی چه می داند [چه] می شود ، خیری او غورشان بیاید ، ترسو همیشه از خود ترسو تر را دچار می شود . در آخر کار به هر جا منجر بشود خیر ماست ، از يك طرف اسب ، از يك طرف پول .

دستهای را به هم می مالد و می رود . یرده می افتد .

۲

مجلس دویم

واقع می‌شود در محال شمس‌الدین میان
دره . يك طرف دره تلی هم نمودار است .

بایرام : (تنها) ای مرد، شکاری هم دست نمی‌افتد، نه آهوئی
نه دراجی . باری خرگوشی هم پیدا نمی‌شود که
تیری خالی کنم . دلم تنگ آمده، چه بخت بدی
داشته‌ام . من گیرم پریزاد مرا دوست می‌دارد ، از
دستش چه برمی‌آید ؟ از فرمان عموش تجاوز
می‌تواند بکند ؟ از عهده همه اهل اوبه می‌تواند

بر آید؟ میان ماها به خواهش دختر که گوش می‌دهد؟ امید نیست، اقبال نخواهد آورد از لیخا وعده خود را به انجام نمی‌رساند. جرئت نخواهد کرد. نماز مرد طمعکار شیطان خیالیست که هرگز فریفتن مثل تاروردی دولتمندی را، رضا نخواهد داد. خدایا چکنم؟ به این درد چگونه طاقت بیاورم؟ چه طور صبر نمایم؟ چه نحو آرام بگیرم؟ از این غصه به چه قسم فراغت یابیم؟ آخ چه صدای خش خشی می‌آید. باید پشت این بوته باشد جانور خواهد بود بروم، بلکه بتوانم با گلوله‌ای بز نمش که پهلوی تاروردی زده باشم.

می‌رود. خم کرده بوسقی^۱ کتان. کمی بعد از آن تاروردی با همراهانش رسیده آن طرف و این طرف را نگاه می‌کنند.

تاروردی: زود زود، احتیاط داشته باشید. باید که آینده توی راه بوده باشد.

اروج: بلی هست هست، صدای پای اسب می‌آید. «ولی» چقماق تفنگ را سرپا بکش که همه‌مان یک دفعه تفنگها را خالی کنیم.

۱- بوسقی، دترکی آذربایجان به معنی؛ کمین، و کمین کردن است و شاید همان «بزخو» فارسی باشد. در متن ترکی این کلمه نیامده و افزوده مترجم است. متن: ... بللرینی اکوب سیکا سیکا او یانه بویانه باخرلار.

تاروردی : وایستید وایستید ، همچو می دانم که تفنگک نیندازیم بهتر است .

ولی : تفنگک نیندازیم بهتر است یعنی چه ؟ آن وقت چه طور لخت می توان کرد ؟ بعد باید دست خالی به اوبه برگردیم ، همه خلق رابه خودمان بخندانیم .

تاروردی : به چه سبب خلق به ما خواهند خندید ؟ می گوئیم افتادیم سر راه ، خیلی هم پائیدیم کسی را ندیدیم .

ولی : هیچکس این را باور نمی کند ، من نمی توانم این را بکنم .

تاروردی : تو نمی توانی بکنی ؟ پس منم نمی توانم سر فقیر و بینوای بیکس بریزم ، من همچو عمل گناه را داخل نمی شوم . در مرد رحم و مروت هم خوب چیز بست . راستش این است که من نمی مانم ، برمی گردم می روم .

ولی : یواش عزیز من ، خیلی دیر دستگیرت شده است . به خدا که اگر پا پس بگذاری ، همین تفنگک رابه شکمت خالی خواهم کرد . دیوانه احمق خودت به عجز و التماس ما را تا اینجا آورده ای حالا می خواهی ما را بگذاری بروی ؟

تاروردی : من که نمی خواهم شما را بگذارم بروم . من برای

خیریت شما می‌گویم که برگردید . شاید رهگذر
زیادتر از ما باشند ، و بلکه مثل ما بزن بهادر شدند ،
گرفتند سر و مغزمان را خرد کردند .

ولی : هر که از مرغ بترسد ارزن نمی‌کارد . حال وقت
کردن این خیالات نیست . باید رهگذرها را لنگ
کرد ، و توهم باید با ما یکجا باشی والا خواهی
دید . می‌خواهی فردا عالمی را به ما بخندانی ؟
پاپس‌گذاری این تفنگ را سر دلت خالی خواهم
کرد !

تفنگ را به طرف وی دراز می‌کند .

تاروردی : الله اکبر ، برای اینکه به ما ترسو نگویند باید
خودمان را به بلاها بیندازیم ؟ ای برادر گوشت به
من باشد بین چه می‌گویم . تو رشادت را پر بد
فهمیده‌ای . می‌دانی که رشادت و بهادری چیست ؟
سردار بهادران کوراغلی گفته است که بهادری
ده‌تاست ، نه‌تاش‌گریختن است ، یکی پیش چشم
نیامدن . من می‌گویم از این دو تا کار ، به هر کدامش
می‌خواهید عمل بکنید .

ولی : بس است ، پر و عظمان نده ، می‌بینی در بالا یک
سیاهی می‌نماید ، رهگذر خواهد شد .

تاروردی : (کج کرده نگاه می‌کند) راستی رهگذر است . آیا

که باشد، والله می آید. می دانید یانه؟ شمابیش پیش

بروید من پشت سرتان را نگاه بدارم .

ولی : آری به تو بسیار امید توان بست . اروج! جلو

برویم بینیم کیست می آید. ای تاروردی به خدا

اگر فرار کنی میان اوبه هم به تو برسم بسزات

می رسانم. خودت بدان .

(ملاقات تاروردی بافوق نمسه)

تاروردی : ده بین عشقبازی آخرش همین است. هرگز از

خاطرم خطور می کرد دزد بشوم؟ راهزنی بکنم؟

زلزله ولوله به عالم بیندازم؟ خدایا عشقبازی چه

قدر درد بدی بوده است!

فوق : به به، بسیار خوب کردم که پیاده شدم، راهی رفتم،

شکوفه چیدم، چه شکوفه های خوبی، چه قدر عطر

خوب دارد. اینها رابه «ماریا آداموونا» پیشکش

خواهم کرد.

غفلتاً به تاروردی برخورد.

فوق : آخ، وای خدایا این کیست؟ وای امان خدا حفظ

بکن .

تاروردی : هیچ نفهمیدم چه می کنند؟ اسب عراده را در آنجا

لنگ کرده اند. کالسکه چی هم گریخت. خودی به

جنگل انداخت، ماشاءالله! هی شیرم چه کارها کردیم

هی !

ناگاه چشمش به فوق می افتد .

ای وای خدا خدا، جای بدی شب کردم. ببینی این
که خواهد بود!

فوق : ای وای این دزد خواهد بود. یقین مرا می کشد !

بنا می کند به لرزیدن.

تاروردی : ای داد، یقین این هم دزد است، اینجا آمده است.
تفنگ هم دوشش انداخته. وای امان اگر بیندازد،
کار من خراب است.

این هم بنا می کند به لرزیدن .

فوق : آخ ماریا آدامونا، ماریا آدامونا کجا مانده ای ؟
تاروردی : عجب پریزاد را گرفتیم ! خوب عروسی کردیم !
فارغ و آسوده نشسته بودیم، کار از برای خود پیدا
نمودیم !

فوق : خدایا چه قدر مهیب است !

تاروردی : ای خدا، چه تفنگ بلندی دارد ! من هیچ همچو
تفنگ درازی ندیده ام !

فوق : خوب است که به سمتی فرار کنم !

تاروردی : باید در رفت. شاید تفنگ را به سوی من دراز کرد
انداخت ، تا وقت است خودی به کنار بکشم .

هردویك دفعه می‌دوند، بی اختیار به‌همدگر
می‌خورند. و هر دو کیسه‌شان را بیرون آورده
به یکدگر دراز می‌کنند.

تاروردی: به خدا هست و نیست من همین است، بگیر دست
از من بردار.

فوق: والله در همه سفر خودم زیاده بر این چیزی پیدا
نکرده‌ام، بگیر خلاصم کن.

تاروردی: به‌خاطر خدا بگذار برگردم بروم به اوبه.

فوق: ای امان، فقیرم مرا نکش.

تاروردی: مگر تو دزد نیستی؟

فوق: من مرد فقیر نمسه‌ای هستم، تو کیستی؟

تاروردی: من که هستم؟ قورومساق نمی‌بینی من راهزنم؟ میان

این جنگل دو‌یست تا رفیقهای من یله افتاده‌اند، شما

چند نفرید؟

فوق: من تنها يك نفرم.

تاروردی: ده پس زود در رو، که حالا می‌کشمت.

فوق: راست می‌گوئی که تو تنها نیستی؟

تاروردی: نمی‌شنوی؟ صدای قیل و قال رفقای من است می‌آید!

فوق: آه ای خدا، هست و نیستم همگی غارت خواهد

شد. آخ ماریا آدامونا، ماریا آدامونا! این چه

بدبختی بود روداد، بعد از این چه خواهیم کرد؟

گریه می کند .

تاروردی : رفیقهام نزدیک است برسند ، ده گم شو زودی
به هر جهنمی که می خواهی برو . دیر کردی شکمت
را پر دود می کنم .

فوق : ترا بخدا تأمل کن ، الآن می گریزم .

بنا می کند به دویدن .

تاروردی : (تنها) چه طور ترساندمش ، همچو مردردی هم
می شد که من کردم ؟ اگر پریزاد در این حالت مرا
می دید از ترس زهره اش آب می شد .

در این اثنا ولی و اروج جلو آسبی که عراده
را بسته بودند ، گرفته می کشند و در عراده هم
دوتا صندوق بوده است .

تاروردی : (رو به طرف ولی و اروج کرده) همه گریختند ؟

ولی : خاطر جمع باش ، همه گریختند .

تاروردی : (خنده کنان) چه قدر ترسو بوده اند ، هوی ! دردنیا

همچو آدمها هم بوده است ؟ خوب توی عراده

چه هست ، غنیمت مان چیست ؟

ولی : توی عراده دوتا صندوق گنده ایست ، هرگز حرکت

نمی توان داد ، تاروردی ! تو زود آنها را بشکن

اسبابش را در بیار یک جایی جمع کن . من و اروج

برویم از اسبهای عراده یکی گلوله خورده ، دو تا

خوبش به جنگل گریخته ، بگیریم بیاوریم چیزها
را بار کنیم ببریم .

ناروردی : خیلی خوب، شما بروید اسبها را برگردانید. من
الحال صندوقها را می شکم ، اسبابش را يك جا
جمع می کنم. اما زود برگردید که اینجا نمی توان
زیادتر معطل شد . می ترسم آدم به سرم بریزد خون
ناحق بکنم .

ولی : حرف ول! نگو ای سفیه! تو يك جوجه را
نمی توانی بکشی. خودت فرار نکن ، آدم کشتنت
پیشکش تو!

اروج : الحال برمی گردیم خیال نگیردت، درصندوقها را
باز کن !
ناروردی : بچشم !

ولی و اروج زودی می روند دور می افتند .
ناروردی : (تنها) بازم تنها ماندم، ضرر ندارد. از که می ترسم؟
صاحبان مال را که گریزانده ایم. واه چه صندوقهای
بزرگ است. یقین که توش همه تافته است. پریزاد
تا عمر دارد هی پیراهن ، زیرجامه تافته بپوشد .
قوزومساق نماز نصفش را حالا از من خواهد
خواست. غلط می کند ، چه کرده است که نصفش

را به او بدهم. شاید در میان صندوق شال ترمه باشد،
یا خزینۀ شاهی باشد. زودتر نگاه کنم ببینم چه دارد.

می رود نزدیک صندوقها ، همچو می نماید
میان صندوق چیزی حرکت می کند .
تا در صندوق را بلند می کند یک دفعه میمون
از صندوق بیرون می جهد .

تاروردی : الله کبر این چه بود؟ میان صندوق میمون چه می کند؟
اینطور هم مال تاجری می شود؟ چه قسم تاجرهای
بیمعنی در دنیا هستند !

میمون به او دندان غریچه می کند .

آخ پدرسگ صاحب هی ، چه دندان غریچه است
به من می کنی ؟

میمون تقلیدش را [در] می آورد .

بین بین ، تقلید مرا درمی آورد ، خوب شد، این
را برای پریزاد پیشکش می برم . بگذار این را ببیند
مشعوف بشود . آیا چه طور بگیرم؟ میمون من ،
نترس ! پیش بیا ، میمون قشنگم پیش بیا !

می رود به طرف میمون . میمون از پیشش
می جهد .

بین بین ، پدر سگ صاحب ، کم مانده بود سر من
بیفتدا . صبر کن بین من ترا چه طور خواهم گرفت !

می‌دود عقب‌سر میمون، میمون این طرف آن
طرف می‌جهد بعد می‌رود سردرختی، تقلید
او را در می‌آورد .

نگاه کن ببین ، فکرش این است من پشت سر او
به درخت بالا بروم ، چه طور میمون شیطان است.
اوف غریب خسته شدم. این چه تاجر سفیهی بوده
است که میمون را به عراده گذاشته می‌گرداند. من
همچو دانستم این خانه خراب مال معقولی برداشته
می‌برد بفروشد ، به سرش ریخته لخت کردیم .
من چه می‌دانستم که این قدر نادرست بوده است،
که تیر ما به سنگ خورد. چه طور دلم تنگ می‌شود.
اما دست خالی به‌خانه نمی‌توان برگشت. آن یکی
صندوق را ببینم چه دارد . فاما صندوق بزرگ
است . یقین که میان این ، مال معقول خواهد بود.
درش هم چه قدر بزرگ است!

می‌زند درش را بشکنند .

آه سبحان‌الله، چه خرخری می‌آید !

در را بلند می‌کند. خرسی بیرون آمده او را
بغل می‌کند.

ای وای خرس، ای نماز، ای زلیخا ، ای پریزاد،
خانه‌ام خراب شد ! ای هرای ، ای امان ، امدام

کنید! ای دوستان خدا به دادم برسید. وای امان ،
 غلط کردم، دیگر به راهزنی نمی روم ، کسی را لخت
 نمی کنم، توبه ، توبه ، توبه! اوف ، خدایا تو رها
 کن، خدایا توبه داد من برس. هرگز دیگر به این
 چنین راهها نمی روم.

خرس رویش را می خراشد می زند به زمین
 می جهد به گرده اش، بنامی کند به فشار دادن و
 خفه کردن در این حال بایرام سر تپه پیدا شده.

بایرام : این چه صدائیسست می آید ، یقین خرس است آدم
 خفه می کند .

تاروردی : (فریاد کنان) ای خدا پرست امداد کن ، مرا برهان !

بایرام تفنگ را دراز کرده، خرس را نشان
 می کند ، می اندازد . وقتی که تفنگ خالی
 می شود، گلوله خرس را از روی تاروردی کنار
 انداخته ، خرس زود برخاسته طرف دود
 دویده می رود میان جنگل ، ناپدید می شود.

تاروردی : (روی زمین پهن شده) . ای خدا گلوله به من نخورده
 باشد ، خیر انشاءالله نخورده است . برخیزم
 فرار کنم !

زود برخاسته فرار می کند .

بایرام : (پائین آمده به نزدیک عراده می رسد) این چه عراده

است؟ این خرس، این آدم، از کجا به اینجا افتاده؟
 همچو می‌دانم خرس را مجروح کرده‌ام، خون
 ریخته است! آیا خرس کجارتنه باشد؟ آن آدمی
 که خلاص کردم چه شد؟

در این اثنا دیوان بیکی، قزاقها و مترجم
 می‌رسند.

دیوان بیکی: باز راهزنی را بنا گذاشته‌اند. ای قزاقها! دونفرتان
 به این راهها نگاه کنید. دونفر هم اسبها را بگیرد.
 باقی این بهادر را ببندد.

بایرام: مرا ببندند؟ ترا بخدا همچو مفرما، من چه تقصیر
 دارم؟

دیوان بیکی: چه طور تقصیر نداری؟ پس این صندوقهای شبکسته،
 عراده‌لخت شده، و تفنگک انداختن، تقصیر نیست؟
 تا کی با زاکون مخالفت خواهید کرد؟ از فرمان
 امنای دولت بیرون خواهید رفت؟ هر چه که عقل و
 هوشتان کم هم بوده باشد، اقل اینقدرها دستگیرتان
 بشود که دولت روس شما را از لزگیها و قبیحاقها
 محافظت می‌کند، شما هم به شکرانه این کارها تابع
 نظام بشوید. اگر چه هرگز نظام و ضابطه را
 نفهمیده‌اید! ای، با تو این گفتگوها سودی ندارد،

رفیقهات کو؟

بایرام : من رفیقی چیزی ندارم !

دیوان بیکی: اسبهای این عراده کجاست ؟

بایرام : نمی دانم !

دیوان بیکی: نمی دانم، ندیده ام ، عادت قدیمیتان است! همچو

خیال می کنی با نمی دانم گفتن جان در می بری ؟

بایرام : آقا شما به حرف من گوش بدهید ، من در این

نزدیکی پی شکار می گشتم . دیدم یکی داد می زند؛

به عجز و التماس امداد می خواهد . بیشتر دویدم

دیدم . یک خرس يك آدمی را خفه می کند. تفنگک

را انداختم، خرس را زدم زخمی کردم. من جز این

کاری نکرده ام .

دیوان بیکی: بلی بسیار خوب حرف می زنی . می خواهی با این

حرفها سر ما را بیچانی ؟ کار خود پیدا است . در

جائی که تقصیر واقع شده است ، تو همانجا گیر

آمده ای . بهتر این است رفیقهات را یگوئی !

بایرام : من حقیقتش را عرض کردم .

دیوان بیکی: پسر، من دلم برای تو می سوزد. از حالتت پیدا است

جوان خوش سر و صورتی ، پسر خوبی ، هیچ

می دانی دزدی که با یراق و اسباب گیر بیفتد چه

تنبیه و نسق دارد ؟

- بایرام : چرا نمی دانم ؟ تنبیهش چوب دار است .
- دیوان بیکی : بلی که چوب دار است ! اگر به خودت هم رحم نکنی باری بر پدر و مادرت رحم بکن . هیچ کسی را در دنیا دوست می داری ؟
- بایرام : همین تشویشم برای اوست ، آقا يك معشوقه دارم !
- دیوان بیکی : خوب پس گردن می گیری ؟
- بایرام : من تقصیری نکرده ام که گردن بگیرم آقا !
- دیوان بیکی : من هرگز آدمی به این منکری ندیده ام . بچه ها دستهای این را محکم ببندید . مراقب باشید نگریزد ، واگر نه خودتان جواب خواهید داد . پسر از اینجا به اوبه شما چه قدر راه است ؟
- بایرام : يك فرسخ .
- دیوان بیکی : ما برویم آنجا ، باید عمل را زود و گرم گرم تحقیق کرد . اما حالا باید به دفترخانه رفت . الحمدلله کار آنقدر است که آدم نمی داند کدام یکیش را برسد . مترجم کجا است ؟
- مترجم : اینجایم آقا .
- دیوان بیکی : برویم . خدایا این چه کاریست ، چه خدمتی است ، باید به همه چیز متحمل شد . هر حرف مفتی را گوش داد و جواب گفت . هر روز هر روز از جان گذشت ،

اما این احمقها باز نفهمند که ماهمه این عذابها را
برای اینها می کشیم، یساولها! این پسره راپشت سر
من بیاورید!

همه می روند . مجلس خالی می ماند پس از
آن میمون از درخت پائین می آید ، جست
و خیزی می کند، از چشم ناپدید می شود .
پرده می افتد .

۳

مجلس سیم

واقع می‌شود در محال شمس الدینلو . در
اوبه‌ای . میان آلاچیق . تاروردی سرش را
بسته ، کدخدا، مشهدی قربان ، نجف، نماز،
و سایر تراکمه‌ها نشستند .

نجف : تاروردی! بگو ببینم به‌سرت چه آمده ؟ که زخمت
زده است ؟

تاروردی : آ، دور سرت‌گردم، من، ولی، اروج، رفته بودیم
گرمسیر جهت آبیاری غله در طاوس دره، به
عراده‌ای دچار شدیم. ولی گفت من و اروج شوخی

شوخی آدمهای این عراده را خواهیم ترساند .
 تفنگی انداختند. گویا آدمها گریختند عراده خالی
 ماند، ولی و اروج رفتند اسبان عراده را بیاورند،
 من هم رفتم نزد صندوقهایی که توی عراده بود .
 اول از صندوقی میمونی بیرون جست، و از صندوق
 دیگری خرسی بلند شده مرا بغل گرفته زمین زد،
 خفه می کرد. يك دفعه تفنگی خالی شد. خرس مرا
 ول کرد^۱. برخواستم گریختم . پس از آن نه از
 عراده و نه از اسبان اثری ندیدم . دیگر نمی دانم
 این چه سری است !

جعف : می خواهی چه سربشود. طاوس دره جای اجنه
 است . روز چهارشنبه بیرون رفته اید به جمعیت
 شیاطین دچار شده اید . جز این چیزی نیست !

تاروردی : بلی .
 تراکمه ها : بی شك به جمعیت شیاطین راست شده اند، و اگر نه
 میمون و خرس در عراده چه می کرد ؟

جعف : اما تاروردی تو زخم داری بر خیز از اینجا برو، دیوان
 بیکی اینجا خواهد آمد ببینم با ما چه حرف دارد.

تاروردی بامی شود می رود.

در این حال دیوان بیکی می‌رسد همه سر پا
می‌ایستند. دیوان بیکی روی کرسی نشسته.

دیوان بیکی: کدخدا! تو زبان روسی بلدی بگو ببینم اینها
کیستند؟

کدخدا: اینها اهل او به هستند. این نماز است. این نجف
است. این هم مشهدی قربان است. مردیست محترم،
دولتمند.

دیوان بیکی: دولتش خیلی لازم بود؟ انشاءالله دولت نشان دادن
شما را به شما می‌نمایم!

دیوان بیکی: (رو به مترجم می‌کند) کمالوف این حضرات را به
مناسبت مرتبه هر کس، ترتیب بده. مرتبه هر که
بالاتر است بالاتر بایستد.

مترجم: آقا بایست که اینها همه در یک مرتبه بوزه باشند.

دیوان بیکی: خوب، هر کدام که با عقلتر محسوب می‌شود.

مترجم: همچو می‌دانم که همگی به یک عقل بوده باشند.

دیوان بیکی: لاله‌الاله، آخر البته یکی از اینها نسبت به آن دیگریها

زبان فهم و سخندان خواهد بود، که به او متوجه
شده، سؤال و جواب کنم. یکدفعه با همه ایشان که
نمی‌توان حرف زد.

مترجم: در این صورت نجف بایست از آنها فهمیده و

سخندان تر بوده باشد. چونکه زبان روسی را هم

کمی بلد است .

دیوان بیکی: خوب نجف بالاتر و ایستد .

مترجم نجف را صرف می گذارد .

دیوان بیکی: ای نجف حرف راتا آخر گوش کن، بعد جواب بده .

نجف : چشم آقا !

دیوان بیکی: (کاغذی از بغلش در آورده) از اهل مملکت خارجه ،

جناب «فوق» حافظ جانوران ، عریضه به من داده

است که پس پریروز، در عرض راه تفلیس با جانوران

خود می آمده است . قدری از عراده عقب تر بوده

است . اتفاقاً چند نفر راهزن سر عراده ریخته اند .

در عراده هم يك خرس ینگى دنیا و يك میمون

برازیل و دو تا گورکن بزرگ ، و جانوران دیگر

بوده است . يك رأس اسب عراده هم از تفنگهائی

که دزدها می اندازند کشته شده . خرس ینگى دنیا

زخم برداشته ، میمون هم گریخته ، گم شده است .

مظنه که اسباب توی عراده نیز غارت شده باشد .

خرس مجروح در جنگل پیدا شده ، و یکی از دزدها

هم گیر آمده است . الحال بنا بر اخبار صریحه معلوم

می شود ، روزی که این اتفاق افتاده است ، سه تا

سوار پر اسباب و یراق ، وقتی که از اوبه شما پائین

می رفتند ، دیده اند ، بی شك آنها از بچه های شما

هستند. باید آنها را الحال به من بدهید والا خود
شما را بدبخت می کنم .

نجف : آقا شما البته آدم با عقلی هستید که محال به این
بزرگی را به شما سپرده اند. دشمنان ما خدمت شما
خلاف عرض کرده اند ، شما باید هیچوقت به این
حرفهای واهی باور نکنید .

دیوان بیکی: واهی یعنی چه ؟ در میان بسوك من دزدی به این
آشکاری واهی است ؟

نجف : آقا حقیقت این را از من بپرسید ، من راستش
را به شما عرض کنم !

دیوان بیکی: بگو، من هم آن را می خواهم!

نجف : چند نفر از بچه های اوبه مان روز چهارشنبه برای
آبیاری کشت به گرمسیر رفته بودند ، به جمعیت
شیاطین برمی خوردند . شیاطینها میان عراده برای
خودشان می رفتند . اینها احمقی کرده به سوی
عراده تفنگ انداخته اند که جنها بترسند فرار
کنند. می بایست بسم الله بگویند، نگفته اند. جنها
خشمناك شده چون به هر شکل می توانند بروند ،
به شکل خرس برگشته بر سر اینها ریخته، دندان
گرفته اند . حالا دشمنان ما این را يك نقلی ساخته
بزرگ، جنها را بوق اسم گذاشته، شما را سر درگم

می گذارند .

دیوان بیکی: (خشمکین به زبان روسی) مرد که را ببین ، گرد را
گردو می خواند .

نجف رو به مترجم کرده .

نجف : نفهمیدم آقا چه می فرمایند ؟

مترجم: دیوان بیکی می فرماید گردو و فندق در میان شماها
خیلی می شود .

نجف : (به مترجم) آری ، دورسرت کردم ، به دیوان بیکی

عرض کن این دره به اسم فندق دره معروف است .
معدن گردو و فندق است . انشاء الله وقت چیدن و
تکانیدن فندق و گردو ، جوال جوال خدمت ایشان
می آریم . پذیرائی دیوان بیکی به فراخور شأن
او ، سرچشم ما .

مترجم : (به دیوان بیکی به زبان روسی) آقا! نجف عرض می کند،
که وقت گردو و فندق ، جوال جوال خدمت
شما خواهیم آورد ، و لایق شأن شما پذیرائی
وره آورد شما را به عمل می آوریم .

دیوان بیکی: (خشمناک) مرد که چه نامربوطات می گوید . گردو
و فندق را من می خواهم چه کنم . راهنمایی آنها
برای من چه لازم است . من راهی که آمدم خودم
بهرتر از تو بلدم ، احتیاج به راهنمایی شما ندارم .

شما دزدها را به من بدهید .

نجف: چه دزد آقا؟

دیوان بیکی: چه طور چه دزد؟ يك ساعت است با تو حرف

می زنم باز می پرسى چه دزد؟

نجف: آخر من هم خدمت شما عرض کردم آقا، بچه های

ما سر کسی نریخته اند ، الا این که به جمعیت شیاطین برخورد کرده اند.

دیوان بیکی: تو که همه را جفنگیات حرف می زنى .

نجف: آقا شما دنیا دیده اید، عقل دارید، هیچ شده است

که خرس و میمون و گورکن، عراده سوار بشود؟ شهر به شهر سیاحت کند؟

دیوان بیکی: من مگر می گویم خرس و میمون عراده سوار شده بودند؟

نجف: پس تو چه طور گفتی آقا؟

دیوان بیکی: من گفتم حافظ آنها، سیاحت می کرد!

نجف: در عراده؟

دیوان بیکی: بلی!

نجف: تنها؟

دیوان بیکی: خیر، با جانوران خودش .

نجف: مگر او پادشاه جانوران است؟

دیوان بیکی: این سؤالها دیگر به تو نمی رسد به عقل خودت

زور بزنی

نجف : من به عقل خودم زور نمی‌زنم. اما خرس و میمون
 عراده سوار شده به سیاحت نمی‌روند. یقین است،
 که شیاطین بوده‌اند با این شکل نمایان شده‌اند.

دیوان بیکی: خدایا، اینها چه طایفه است. حال بیا به اینها مطلب
 حالی کن. بایرام هرگز گردن نمی‌گیرد. اینها هم
 آشکارا می‌خواهند به من مشتبه کنند. خوب، آن
 بچه‌ها را که به جمعیت شیاطین دچار شده‌اند
 به من بنمائید.

نجف : می‌خواهی چه کنی آقا؟

دیوان بیکی: لازم دارم.

نماز : آقا به حرف دشمنان، ما را به تهمت نینداز.

دیوان بیکی: کدام دشمنان؟

نماز : این همه امیرلو در چهار دور ما دشمن است.

دیوان بیکی: ای جان من، خبر سوارهای پائین را، تاتارها به من
 نداده است. ملقانیها گفته‌اند.

نماز :

ملقانیها از همه زیادتر با ما دشمن است. همیشه میان
 ما و آنها، سر زمین و خاک جنگ و جدل می‌شود.
 اکنون همچو معلوم است، همچو بطور استادی
 سخن ساختن و شیطنت کاری از اینها بوده. در سر
 هیچ مسلمانی هرگز این قسم شیطان فکری نمی‌شد،

من بعد به ملقانیها خدمت کردن ، بالای چشم !
دیوان بیکی : به جهنم ! الحال دزدها را بدهید ، بعد هر چه
می توانید بکنید .

نجف : از زمین خالی که نمی توان دزد ساخت ! بچه های
ماکسی را لخت نکرده اند .

دیوان بیکی : کمالوف چه باید کرد ؟ راستی راستی اینها به
حرفهای من باور ندارند

مترجم : والله آقا به قدر سر موئی باور نمی کنند .

دیوان بیکی : (رو به قزاقی کرده) ماطوی ، برو به یساولها بگو که
آن خرس را بکشد بیاورد اینجا .

قزاق : چشم !

می رود .

دیوان بیکی : (به نجف) من الحال ثابت می کنم که حرفهای من
راست است . ملقانیها نساخته اند .

نجف : آقا عبث زحمت نکشید . چیزی که اصل ندارد
کجاش را اثبات خواهی کرد !

در این حال یساولها خرس را می آورند .

دیوان بیکی : (به مترجم) کمالوف بگو دلیل این که من بی خود
نمی گویم اینست .

مترجم اشاره به طرف خرس کرده .

مترجم : دیوان بیکی می فرماید ، این است شاهد که من بیجا

نقل نمی‌گوییم.

نجف : خوب این شاهد ادای شهادت بکند بینم .
 مترجم : (به دیوان بیکی) آقا عرض می‌کند که خرس ادای شهادت بکند بینم .

دیوان بیکی : (نند کرده) مگر خرس ادای شهادت می‌تواند بکند. فو، کمالوف تو احمق هم این را به من باز می‌گویی؟ مگر خودت نمی‌توانی جوابش را بدهی؟
 ماطوی تو که ترکی می‌دانی؟

قزاق : (به بانک بلند) هرگز نمی‌دانم آقا .

دیوان بیکی : از قزاقها کسی هست بداند؟

قزاق : هرگز کسی نیست بداند. از فوج نمره بیست و یکم

سونتیقوف قزاق می‌خواست ترکی یاد بگیرد .

دیوان بیکی : نفست بگیرد. خیلی لازم است که می‌خواست یاد

بگیرد!

روبه نجف کرده .

آ، جانم خرس چه طور می‌تواند ادای شهادت بکند؟

نجف : ما که نگفتیم آقا. شما خودتان خرس را آوردید با

مارو پرو و کنید . جنگل شمس‌الدینلو خرس زیاد

است، همه کس می‌توانند یکی را بگیرند . از این

لازم نمی‌آید که خرسها و میمونها عراده سوار شده

محالات را گردش کنند !

دیوان بیکی: حالا دزدها را نشان نخواهید داد ؟

نجف: آقا دزد کجاست که نشان بدهیم!

دیوان بیکی: دزدها معلوم است . طریق گرفتن آنها را هم خود

می دانم . اما برای شما بد خواهد گذشت .

بجف: الحکم لله، از تقدیرات قضائی نمی توان گریخت

دیوان بیکی: ده پس از پیش چشمم گم شوید . این قدر وقت هم

عبث اوقات خودم را صرف شماها کردم . خودم

خوب می دانم که چه باید بکنم .

همکی بیرون می روند دیوان بیکی پیش خود .

چه بکنم؟ ظاهر آهمچو می نماید بایرام مقصر نباشد .

اگر چه گزارش به تقصیر او بسیار دلالت می کند .

ای کدخدا! تو آن بچه هائی را که به جمعیت

شیاطین دچار شده اند می شناسی ؟

کدخدا: نمی شناسم آقا .

دیوان بیکی: نشنیده ای کی ها بوده اند ؟

کدخدا: آقا ما مردمان ترا کمه از کجا خواهیم شنفت ؟

دیوان بیکی: می شود تجسس نموده پیدا کرد ؟

کدخدا: از کجا توان یافت، همه گریخته قایم شده اند!

دیوان بیکی: اگر تقصیر ندارند، چرا می گریزند قایم می شوند .

کدخدا: زنها همه پشت آلاچیق گوش می دادند . البته به آنها

خبر می دهند که دیوان بیکی می خواهد شما را بگیرد. آنها هم از ترس نمی شود که نگریند .

دیوان بیکی: خوب تو هم برو پی کارت ، از این حرفها به هیچ وجه کاری ساخته نخواهد شد. همه خواهند گفت نمی دانیم، چیزی نفهمیده ایم، جائی نرفته ایم، چاره چیست؟ چه باید کرد؟ ای قزاقها! دوستاق را اینجا بیاورید.

قزاقها بایرام را دست بسته حاضر می کنند.

تو بی تقصیری خود را به چه دلیل اثبات می کنی؟
 بایرام : آقا شما ولایتها دیده اید ، بزرگی کرده اید ، فکر بکنید ببینید من تنها می توانم به راهزنی و یا آدم لخت کردن بروم؟

دیوان بیکی: ده پس رفیقات را چرا نمی گوئی؟

بایرام : من که گفتم رفیق ندارم .

دیوان بیکی: رفیق داشته ای، ترا گذاشته اند در رفته اند!

بایرام: هرگز این کار با دزدی کردن درست نمی آید. دزد

تا چاره دارد رفیقش را ول نمی کند . پس از راه

زدن از هم سوا نمی شوند. اما شما این را از کجا

خواهید دانست! یقین است که شما هرگز به

دزدی نرفته اید!

دیوان بیکی: هر چند من به دزدی نرفته‌ام، اما دزد زیاد گرفته‌ام .
می‌دانم راست می‌گوئی.

بایرام: آقا اگر من مقصر می‌شدم ، چنانکه عادت دزدان
است، جنگ نکرده گیر نمی‌افتادم !

دیوان بیکی: راست است، پس مقصر کیست ؟

بایرام: درست نمی‌دانم . اما اگر بدانم هم گفتنش بسیار
مشکل است .

دیوان بیکی: چرا ؟

بایرام: برای آن که آدم چطور می‌تواند امثال و اقران
خود را دست بدهد ؟

دیوان بیکی: پس می‌خواهی تنها بدبخت بشوی؟ من دلم برای
تو می‌سوزد ، ولی چاره نیست، عرض و سخنی
داری بگو !

بایرام: آقا يك عرضی دارم، اگر قبول بکنید !

دیوان بیکی: بگو ببینم چیست ؟

بایرام: نمی‌توانم جرئت بکنم آقا.

دیوان بیکی: چرا جرئت نمی‌کنی ؟ بگو ببینم .

بایرام: آقا اگر اذن بدهید ، می‌خواهم حلیت بخوام .

دیوان بیکی: با پدرت ؟

بایرام: (شرمکین) خیر !

- دیوان بیکی: باخویش و قومت ؟
 بایرام : خیر، اما اگر ممکن نشود اختیار با شماست.
 دیوان بیکی روش را آن طرف کرده .
 دیوان بیکی: نمی دانم این فقیر چه دردی دارد.
 بعد به بایرام متوجه شده .
 قول بده که فرار نکنی، رخصت می دهم.
 بایرام : به خدا که فرار کن نیستم .
 دیوان بیکی: ای یساول کریم ، دستهای این را باز کن ، خودت
 هم آنجا بنشین که فرار نکند . ای کمالوف من باید
 به یورت برگردم، برای جستن دزدها بنائی بگذارم،
 و لازم است که نمسه فوق خودش هم حاضر باشد.
 مترجم : بلی آقا.
- بیرون می روند. بعد بایرام به کریم یساول
 بایرام : کریم! دیوان بیکی خوب مردی بوده است ، اما
 نمی داند که دوستی من و شما قدیمی است .
 کریم : یعنی از این حرف غرض تو چیست ؟ می خواهی
 ولت کنم در روی ؟
 بایرام : خیر، به دیوان بیکی قول داده ام هیچ جا نمی روم
 مقصودم این نیست.
 کریم : مقصودت چیست ؟

- بایرام : خواهش می‌کنم زود خود را به زلیخا برسانی ،
 احوال مرا به او بگوئی .
 کریم : زلیخا زن نماز ؟
 بایرام : آری!
 کریم : احوالت را بگویم ؟
 بایرام : هیه !
 کریم : دیگر حرفی غیر از این ؟
 بایرام : غیر از این دیگر حرفی نیست .
 کریم : خوب می‌روم .

رویش را آن طرف کرده .

غریب آدم است، اگر بگریزد گریخته است‌ها !

می‌رود .

- بایرام : (تنها) خدایا زلیخا خواهد فهمید ؟ مطلب مرا
 حالی خواهد شد ؟ دیگر روی پریزاد را خواهم
 دید ؟ زلیخا زن تحلیله کاریست به او اعتبار می‌توان
 کرد ! اوخ، ای خدا قربان کرمت، پریزاد می‌آید!
 در این حال پریزاد داخل می‌شود، و زلیخا
 هم از آن دور می‌پاید .
 بایرام : آخ غزال من ، آهوی من ، شکار من ، این توئی
 آمده‌ای ؟ بیا بغلت بگیرم . ای دور سرت‌گردم .
 باش تا سیرت ببینم . الحال که ترا دیدم همه درد و

غمم فراموش شد. دردت به جانم چرا گریه می کنی؟
 نور چشمم، مبادا از جانب من ترس داشته باشی؟
 نترس حق آشکار خواهد شد، من هم خلاص می شوم!
 تا تو خلاص شوی کار از کار می گذرد، ترا چرا
 گرفتند؟ تو که بی تقصیر بودی، این مصیبت چرا
 رو داده است؟

بایرام: من تقصیری جز این ندارم که چاه کن همیشه ته
 چاه است! من برای دیگری چاه کندم، خودم به
 چاه افتادم. اکنون تو راضی می شوی که من خودم
 را بدانم کرده، اسم چو غولی به سر خود بگذارم،
 تاروردی را نشان بدهم؟

پریزاد: نشان بده من از دست او بجان آمده ام!
 بایرام: هیچ غصه نخور، انشاء الله اگر نمردم به این زودی
 ترا خوشبخت می کنم.

پریزاد: آخ بایرام! خوشبختی من دیگر رفت، سیه روزی
 بسیار نزدیک است.

بایرام: این چه حرفست پریزاد، چه می گوئی؟ گریه چرا
 می کنی؟ ترا بخدا بگو ببینم سیه روزی نزدیک
 است یعنی چه؟

پریزاد: کار از کار گذشته است. تدارک طوی حاضر شده،
 فرمایش عموم را هم اعلام کرده اند. يك روز بعد

دست بکارند برای عروسی.

بایرام : (داد کشیده) ترا به تاروردی می دهند؟ خدایا دیوان کن! ای خدا این چه کاریست؟ دیگر این ظالم از هر طرف مرا بدبخت خواهد کرد! والله یا او را می کشم یا خود را به کشتن می دهم.

پریزاد : من هم بی شبهه خواهم مرد. من هرگز زن تاروردی نمی توانم بشوم.

در این حال مادر شوهر پریزاد و سایر تراکمه‌ها داخل می شوند.

صونا : (مادر شوهر پریزاد) ای دختر، ای بی شرم، اینجا چه کرداری؟ تو به این منزل بیگانه پیش آدم غیر چرا آمده‌ای؟ برو بیرون، جوانمرگ شده، بیرون برو!

در این حال کریم رسیده.

کریم : ای زنکه نفست بگیرد. من هرگز نمی گذارم تو آن دختره را از اینجا بیرون بکنی. تاروردی را دلش نمی خواهد، بزور هرگز نمی توانید این را به او بدهید. دختره مال بایرام است.

مشهدی قربان: به توجه دخل دارد به این عملها دخیل بشوی، توجه کاره‌ای؟ دختر برادر خودم است، اختیارش را دارم، به هر که می خواهم می دهم، تو پرچانگی نکن!

کریم : توهیج وقت حق نداری به آن دختره بزرگی کنی! مشهدی قربان: به تو معلوم می کنم که بزرگی می توانم کرد یانه . دختره بیا برو بیرون.

کریم : بینم چه طور معلوم می کنی. دختر حرکت نکن و ایست جای خود، بینم ترا از دست یساول دیوان بیکی که می تواند بگیرد ببرد .

مشهدی قربان: با دیوان بیکی ما را مترسان، روده هات رابه پات می پیچم.

قمه اش را کشیده پیش می رود. کریم هم قمه کشیده به سرهمدیگر حمله می کنند. داد و فریاد بلند می شود. تراکمه ها میانه افتاده سوا می کنند. در این حال تاروردی سرش را پیچیده می رسد.

تاروردی : که می تواند نامزد مرا اینجانگاه بدارد، والله همه را در اینجا می کشم. ریز ریز می کنم .

مردم جلوش را می گیرند

ولم کنید والله همه را ریز ریز خواهم کرد .

کدخدا : آ ، تاروردی چه می گوئی یساول دیوان بیکی را ریز می کنی ؟

تاروردی : یساول دیوان بیکی یعنی خیلی آدم است؟ من از خود دیوان بیکی و غوبورناتورا و نچالانک^۲ هم نمی ترسم .

۱. روسی است به معنی فرماندار .

۲. Natchalnik روسی است به معنی رئیس در ارتش.

اوف، جای زخمم چه بد دردمی کند، گویا که کاردرش
می زنند .

مشهدی قربان: ای زنها دیگر قال و قیل نکنید ، بروید بیرون .
بایرام : (آهسته به پریزاد) پریزاد توهم حالا برو، تا بینم
چه باید کرد. وقتی که دیوان بیکی آمد می خواهم
عرض بکنم .

در این بین دیوان بیکی وارد می شود .
دیوان بیکی: (بدصوت بلند) شمشیرها را از غلاف بیرون بکشید،
نگذارید کسی از جایش حرکت کند .
سکوت می کنند .

دیوان بیکی: جناب فوق، پیش بیا ببین آدمی که در بیشه به شما
دچار شده بود، میان اینها می توانی بشناسی ؟
فوق : چشم، جناب دیوان بیکی نگاه کنم بینم .

بنامی کندیکی یکی به روی مردم نگاه کردن.
تاروردی پشت بهوی می کند، فوق به بازوش
می چسبید.

تاروردی : مرا برای چه می گیری بنده خدا ؟
فوق : روت را این طرف کن، چانهات را چرا بسته ای ؟
تاروردی : دندانم درد می کند !
فوق به روی او نگاه کرده .

فوق : آقای دیوان بیکی ! این همان آدم است.

تاروردی : آقا دروغ می گوید. من سه سال است علیل بودم .
دوماه است هم ناخوش بستریم .
دیوان بیکی : الآن معلوم می شود .

دستمال سرش را تکان داده می اندازد زمین .

این جای زخمها روی توچه پتیز است ؟
تاروردی : آقا دندانم درد می کرد، حجامت کرده ام .
دیوان بیکی : خیر عزیز من ، جای ناخن خرس است . قزاقها
ببندید دستهای این را .

تاروردی : (روی پای او افتاده) آقا والله من پیش از این هرگز
به دزدی نرفته بودم ، بعد از این هم دیگر هرگز
نمی روم .

قزاقها می خواهند دستهای تاروردی را
ببندند .

مشهدی قربان: ای امان ، نگذارید که هلاک می شوم . روشنی
چشمم، همین يك پسر را دارم .

تراکمه ها و زنها می روند تاروردی را از
دست قزاقها بگیرند . دیوان بیکی زود
طپانچه اش را بالا کرده .

دیوان بیکی : برگردید . هر کس پا پیش بگذارد شکمش را پر
دود خواهم کرد .

همه تراکمه ها و زنها عقب می کشند .

دیوان بیکی: (به قزاقها) ببندید بازوهای این را .

قزاقها بازوهای تاروردی را می‌بندند.

دیوان بیکی: بایرام تو آزادی .

بایرام : آقا مقصر منم، به عرض من گوش کنید.

دیوان بیکی: تو چرا مقصری؟ چه می‌گوئی؟

بایرام : آقا تاروردی را من یاد داده ، به دزدی فرستادم .

دیوان بیکی: چرا؟

بایرام : برای آنکه می‌خواست خاطر خواه مرا از دستم

بگیرد .

دیوان بیکی: مگر خاطر خواه تو این است ؟

اشاره به پریزاد می‌کند.

بایرام : بلی این است ، دور سرت کردم .

تاروردی : آقا قربان سرت، مرا از راه در بردند. من يك نفر

آدم فقیر آرام بودم. گفتند تو ترسوئی . من هم از

ترس اینکه به من ترسو نگویند به راهزنی رفتم.

دیوان بیکی: احق اگر به تو ترسو می‌گفتند چه می‌شد ، که

خودت را به مهلکه انداختی ؟

تاروردی : آ ، دورت بگردم، آن وقت دختره مرا نمی‌خواست

این دختر را که می‌بینی، دختر عمو و نامزد من است

به من گفتند اگر بهادری نکنی ، اسم در نیاری ،

هرگز این دختر به تو زن نخواهد شد . من هم از

جا دررفته، به راهزنی رفتیم، از قضا به خرس پدر
سگ صاحب، دچار شدم.

دیوان بیکی: بایرام تو بسیار بدکار کرده‌ای، اما چون به مردانگی
به تقصیر خود اقرار آوردی از گناه تو می‌گذرم.
به شرطی که من بعد، از این کارها نکنی. کمالوف از
دختره بپرس از این دو تا جوان کدام یکی را
می‌خواهی شوهر کنی؟

مترجم از دختر می‌پرسد.

پریزاد: (به مترجم) به دیوان بیکی عرض کن من هرگز به
تاروردی نمی‌روم. اگر بخواهند مرا به تاروردی
بدهند بی‌شک خودم را هلاک می‌کنم.

مترجم: (به دیوان بیکی) دختر تاروردی را نمی‌خواهد.
دیوان بیکی: پس معلوم می‌شود می‌خواهد به بایرام برود.
مشهدی قربان! دست از این دختر بکش. بگذار
برود به بایرام. پیداست که پسرۀ زیر کیست. من
هم او را یساول خود می‌کنم، به کار شما هم
برمی‌خورد.

مشهدی قربان: آ، دور سرت گردم، نخواستم. دست کشیدم. کاش
که پسر مرا از این خطا برهانی.

دیوان بیکی: (رو به فوق کرده) جناب فوق! راضی هستی این
عمل را به صلح کوتاه کنی؟

فوق: چه طور صلح آقا!

دیوان بیکی: یعنی پول بگیری از این پسر دست بکشی؟
فوق: پول بگیرم دست بکشم؟ چشم آقای دیوان بیکی،
به پول گرفتن راضیم، بسیار خشنود هم می شوم که
پول بگیرم.

دیوان بیکی: (به مشهدی قربان) مشهدی! پسر تو مقصر است.
من نمی توانم این عمل را بالمره بپوشانم. اما پس از
آنکه این نمسه ای را تو راضی کردی، به يك بهانه
از امنای دولت توقع توانم کرد که تاروردی را
بیخشند. بی شك بخشیده می شود.

تاروردی: آقا به چه بهانه توقع خواهید کرد؟

دیوان بیکی: می نویسم از احمقی این عمل از او سرزده است.
تاروردی: (نعظیم کرده) بلی آقا چنین است، دورت بگردم!
دیوان بیکی: ای جماعت الحال برای شما عبرت باشد. دیگر
وقتیست منتقل بشوید بر این که شما مردمان
وحشی نیستید، از شما قباحهت دارد پی کارهای بد
بلند بشوید. این قدر حریص و راغب دزدی و
دلگی شدن بس است. هیچ می دانید دولت روس
چه خوبیها به شما کرده و شما را از چه نوع بلاها
محافظت می کند؟ بر شما لازم است که بزرگ
خودتان را بشناسید. حق ولی نعمتی او را بجا

بیاورید. همیشه به امر و نهی او مطیع بشوید .
رسوم بندگی و آداب انسانیت را یاد بگیرید .
مگر نمی شنوید کسانی که دزدی و دلگی نمی کنند و
به صنعت و تجارت مشغولند چه قدر آسوده و خوش
گذران هستند ؟

مرد خسیس

افراد اهل مجلس

بیگهای اینجا	حیدر بیگ
	صفر بیگ
	عسکر بیگ
نامزد حیدر بیگ	صونا خانم
مادر صونا خانم	طیبه خانم
سوداگر	حاجی قره
مؤذن	خدا وردی
زن حاجی قره	تکذبان
نوکر حاجی قره	کر معلی
یوزباشی قراولان	اوهان
وشش نقر قراولان دیگر	سرکز - قهرمان - قراپت
زارعین « طوغ »	آراکیل و مگردیچ
حاکم	مووراو
همراه مووراو است	خلیل یوزباشی
سرتیب	نچالنگ
	یساول
	وسایر عمله مووراو و نچالنگ

سرگذشت مرد خسیس، کیمیت
تمثیل عجیب در پنج مجلس بیان
شده به اتمام می‌رسد.

۱

مجلس اول

واقع می‌شود در کنار اوبه حیدر بیک در زیر
درخت بلوط . حیدر بیک و صفر بیک هر دو
مکمل و مسلح چست و چابک، در شب مهتابی
از خانه بیرون آمده در کنار اوبه صفر بیک
به سرسنگی نشسته و حیدر بیک رو بروی او
به حالت غمین حرف می‌زند.

حیدر بیک : خدایا این چه عصریست، این چه زمانه‌ایست؟ مرد
از قدر و قیمت افتاده، نه سواری به کاری می‌خورد،

نه تیراندازی طالب دارد، نه جوانی را قیمتی مانده است و نه بهادری را حرمتی باقی است. مثل زنها بایست صبح تا شام و از شام تا بامداد میان آلاچیق محبوس باشی، آدم از کجا دیگر زندگانی بکند، پول پیدا نماید، دولت دست بیاورد؟ روز-های گذشته، دوره‌های پیش، میان هر هفته یا ماهی يك دفعه لاقل آدم کاروانی می‌چاپید، اردوئی می‌زد، چپاولی می‌کرد. حال نه کاروان می‌توان چاپید نه اردوئی داغان‌توان کرد، نه جنگ قزلباشی نه دعوای عثمان لوئی. اگر بخواهی نوکر هم بشوی به جنگ بروی، باید سراین لرگیهای لات و لوت بروی. اگر به هزار زحمت یکی را از سوراخ کوهها در بیاری جز انبان کهنه و لوله شکسته چیز دیگر به دست نخواهد افتاد. کو دعوای قزلباش و عثمانسی که همه قراباغ را با طلا و نقره پر کند. الحال هم خیلی خانه‌ها هست که از چپاول اصلاندوز نان می‌خورند. اولاد اصلان بیک باز دیروز در بازار آنچه بدیع یراقهای نقره‌ای که بدرشان از عثمانلو الجه کرده بودند، می‌فروختند باز یک همچو دعوای اتفاق

۱. ألجه یا ألجا ترکی است به معنی غنیمت و غارت.

ببفتد پیش از همه جلو دسته و ایستم هنری نمایان کنم، که رستم دستان هم نکرده باشد. کار من این است، نه اینکه نچالنگ مرا صدا کرده است می گوید حیدر بیک راحت بنشین دلگی مکن، راه نزن، دزدی نرو، پشیمانم کرد که گفتم بلی نچالنگ، ما هم به این کارها راغب نیستیم، ولی به شما لازم است که امثال ما مردمان نجیب را به لقمه نانی راهنمایی بفرمائید، کار و شغلی بدهید که نان و آشی داشته باشد. گوش کن ببین چه جواب داد به من؛ حیدر بیک زراعت بکن، باغ بکار، داد و ستد برو، خرید و فروخت بکن، گویا که من «بانازور» ارمنی هستم که هر روز تاشب خیش برانم. یا اهل لنبرانم کرم پيله نگاه بدارم و بالکم، پيله وری بروم، عرض کردم؛ نچالنگ هیچ وقت از جوانشیر برزگری و بازرگانی دیده نشده، پدر من قربان بیک، خدا رحمتش کند، این کارها را نکرده است. من هم که پسر او هستم هرگز از این کارها نخواهم کرد. اخمش را ریخته، روش را گردانده. اسبش را هی کرد و رفت.

صفر بیک: این حرفها فائده ندارد. آدم که گوشت دزدی نخورد، اسب سوار نشود، از زندگانی خود

چه لذت می‌برد؟ و در روی دنیا برای چه راه می‌رود؟ شب گذشت عسکریك نیامد. نمی‌دانم برای چه دیر کرد. ها آنست آمد!

در این حال عسکریك می‌رسد.

عسکریك : حیدریك من هم حاضرم ، می‌روید؟ بسم الله راه بیفتید . پس چرا غمگینی؟ همچو فکری به نظر می‌آئی!

حیدریك : والله نمی‌دانم ، کدام دهن‌لق حرف مفت زن مرا به نچال‌نک نشان داده است . آمده بود میان بلوك گردش کند ، امروز از کنار اوبه ما می‌گذشت ، مرا صدا کرده می‌گوید؛ حیدریك دزدی نرو راهزنی نکن!

صفریك : په ، یعنی از گرسنگی بنمیر؟

حیدریك : البته همچو می‌گوید دیگر ، گویا که درهمه قراباغ همه این دزدیها را حیدریك می‌کند ، اگر او از دزدی دست بردارد ، ولایت آسوده خواهد شد . دزدی بز و میش هم برای ما دشوار شده است . حالا هم معطل و فکری مانده‌ام . اگر برویم دختره را برداریم بیاریم می‌ترسم پدر مادرش شکایت کنند ، باز باید فراری بشوم .

عسکریك : حیدریك همه قراباغ می‌داند ، دختره را پدر

مادرش به توداده است. نمی فهمم چه باعث شده
است که باید پنهانی برداری بیاری؟

حیدر بیک : چه باعث خواهد شد؟ پول ندارم خرجش را
بکشم، عروسی بکنم بردارم بیاورم! لابد شده ام!
باعثش بی پولیست دیگر. برای این، صفر بیک
مصاحبت همچو دید که بردارم بیارم. خرج عروسی
از گردنم بیفتد. اما این عمل برای من بدتر از مرگ
است که بگویند پسر قربان بیک پول پیدا نکرد
عروسی کند، نامزدش را برداشت گریخت. چون
صفر بیک گفت از ترست اینها را بهانه درمی آوری
به جهت آن غیظ کرده، به گردنم وارد آمده است.
پی شما فرستادم که تو هم به من همراهی بکنی.
صفر بیک : من چرا می گویم؟ خودت پیش من آه، اوه کردی
که دو سال است نمی توانی عروسی بکنی نامزدت
را بیاری. گفتم می خواهی من هم بیایم برویم
برداریم بیاریم، خودت بدان، از برای من چه
تفاوت می کند؟

عسکر بیک : حیدر بیک از این نیت بیفت. پانزده روز به من
مهلت بده، من خرجی عروسی ترا پیدا می کنم.
موافق قاعده عروسی بکن، نامزدت را بیار.

حیدر بیک : از کجا پیدا می کنی؟

عسکریك : تا پانزده روز تبریز می‌رویم ، برمی‌گردیم . مال
فرنگ می‌آوریم . یکایک منفعت می‌کند .
می‌فروشیم از منفعت او عروسیت را بکن .

حیدریك : خوب آوازه می‌خوانی، اما صدات می‌گیرد . در
تبریز مال مفت ریخته‌اند ما برویم جمع کنیم
برداریم بیاریم ؟

عسکریك : البته مال مفت کجا بود ؟ باید پول داد خرید !
حیدریك : عجب حرف می‌زنی ماشاءالله! من پول را از کجا
بیاورم ؟

عسکریك : مگر من از خودم پول دارم؟ حرف من این است ،
حاجی قره‌آغچه بدیعی مرد سوداگر پولدار است .
از او بگیریم برویم مال بیاریم بفروشیم ، پول او را
رد می‌کنیم ، نفعش از برای ما می‌ماند .

حیدریك : می‌گویند حاجی قره خیلی مرد خسیس است . به کسی
پول نمی‌دهد .

عسکریك : هر قدر خسیس است ، دو آنقدر هم طمع کار است!
تطمیع می‌کنیم با خودمان شرکت کند . به خاطر
شراکت که همراه ما برود به ما هم پول می‌دهد . من
درست می‌کنم .

حیدریك : خوب اگر به خودت خاطر جمعی داری من راضیم .
اما باید دختره را ببینم حالیش بکنم . قول داده‌ام ،

امشب انتظار مرا می کشد .

عسکر بیک

وصفر بیک : بسیار خوب، بسیار خوب، خیلی خوب شد !

حیدر بیک : پس شما بروید ، من خودم می آیم شما را پیدا می کنم . باهم می رویم پیش حاجی قره .

عسکر بیک

وصفر بیک : خدا حافظ شما ، ما رفتیم دیگر . اما صبح زودتر بیائی .

می روند . در این حال مجلس تبدیل یافته ، از دور آلاچیق نمایان می شود و به مسافت ده قدم دور از آلاچیق ، به پشت بته ها صونا خانم به وضع قشنگ لباس سفر پوشیده چادر شب ابریشمی در سر کرده ، گاهی نشسته ، گاهی ایستاده ، از پناه بوته ها این سو آن سو نگران ، و چشم به راه است .

صونا خانم : خدایا ، ببینی باز چه شد که نیامد ! شب از نیمه گذشت ، هنوز پیداش نیست . سفیده صبح می زند ، حالا صبح می شود ، نمی دانم چه بکنم کمی هم وا می ایستم . اگر نیامد چاره ندارم باید برگردم ، باز بروم آلاچیق !

برخاسته این طرف آن طرف نگاه می کند باز می گوید :

خیر نیامد، یقین که دیگر نمی آید. بی شك نخواهد آمد. ببینی باز به کدام دیوانه از خدایی خبر دچار شد، تابیدند! کشیدند بردند به دزدی گاو خر. اگر نه تا حال می بایست بیاید. از عهده اش که نمی توانم بر آیم. اگر این دفعه هم نشناسندش باز باید از نو فراری شود. روز مرا سیاه کند. باز دو سال دیگر توی خانه پدرم دو ستاق بمانم. بخدا که دیگر پی اش بلند نمی شوم. هرگز سر راهش نمی نشینم، می روم به یکی دیگر شوهر می کنم. فکرش اینست خانه پدرم سر مرا سفید کند.

می نشیند زمین بار دیگر.

ایه، چه وسوسه ها به خیالم می رسد، انشاء الله که نمی رود، به من قسم خورده که تا ترا نبرم هرگز به دزدی بره هم نروم. بی شك چیز دیگری باعث تأخیر او شده است. واه، حالا پشت بوته گوش بدهد. بشنود که من می گویم می روم به یکی دیگر شوهر می کنم. باور می کند؟ نه البته باور نمی کند! می داند که دروغ می گویم. حوصله ام تنگ می شود. هر چه به دهنم می آید می پرانم. آه صدای پا می آید.

۰۱ Tartamac ترکی، درهمه کتاب تاییدن ترجمه شده است.

در این حال از پشت بوته حیدر بیک سواره
پیدا شده از اسب پیاده می‌شود .

حیدر بیک : صونا خانم !

صونا خانم : حیدر توئی ؟

حیدر بیک : منم !

صونا خانم : تنهائی ؟ پس رفیقهات کو ؟

حیدر بیک : رفیق ندارم تنها آمده‌ام .

صونا خانم : باز این چه حرفی است می‌گوئی ؟ پدرم ، برادرانم

همه توی آلاچیق خوابیده‌اند، همچو که دیر آمده‌ای،

الآن هم دم‌دم صبح است، بیدار می‌شوند. مرا که

خانه ندیدند خواهند فهمید. بی‌شک سوار شده شما

را عقب کرده مرا از دست تو خواهند گرفت بعد

از آن دیگر تا قیامت نمی‌توانی روی مرا ببینی .

حیدر بیک : هنوز برای بردن شما نیامده‌ام نترس .

صونا خانم : (باغیظ) چه طور ؟ برای بردن تو نیامده‌ام ؟

چه می‌گوئی ؟

حیدر بیک : بهتر از این مصلحت دیده‌ایم، گوش بده .

صونا خانم : هیچ مصلحتی نیست ببینید ، زحمت کشیده‌اید !

اسب را پیش بکش ، خواهم رفت ! من دوباره

نمی‌توانم به آلاچیق برگردم .

حیدر بیک : تأمل بکن، حرف می‌زنم گوش بده.

صوناخانم : (جلواسب را گرفته) گوش نمی‌دهم. رکاب را بگیر سوار بشوم. حرفت را توی راه می‌گوئی.

حیدر بیک : (بازویش را گرفته) دختر تعجیل مکن، گوش‌ده ببین چه می‌گویم.

صوناخانم : صبح روشن می‌شود، وقت درنگ کردن نیست. حرفت را بعد بگو.

حیدر بیک : دختر آرام بگیر بگویم. پول پیدا کرده‌ام. می‌خواهم موافق قاعده باعادت ایلیت عروسی کنم، بیرمت. دیگر برای چه نصف شب بردارم ببرم. کسی که ترا از دست من نمی‌گیرد؟

صونا خانم : دروغ می‌گوئی! پول پیدا کن در این دو سال هم پیدا می‌کرد. من عروسی نمی‌خواهم. می‌خواهم به‌همین طور بروم. تنها من نیستم که با تو می‌روم روزی صدتسا در این ملک دست هم گرفته در می‌روند. عار که نیست، از بیست تا دختر یکی را طوی نمی‌گیرند. همه به‌همین طورها می‌روند.

حیدر بیک : جان من، عزیز من، آنها که دست هم را گرفته در می‌روند، پدر مادرشان میل ندارند، اذن نمی‌دهند. دختره را چاره از همه جا بریده، لابد می‌شود در می‌رود. پدر مادر تو که خودشان تو را به من می‌دهند. نمی‌گویند بی‌حیا دیگر این چه حرکتی

بود کردی؟ ما را رسوا نمودی؟ آن وقت چه بگویم؟

صوناخانم: (قدری به فکر رفته) پول از کجا پیدا کرده‌ای؟
حیدر بیك: ده بنشین زمین گوش بده بگویم از کجا پیدا کرده‌ام.
صوناخانم: (می‌نشیند) خوب بگو ببینم.

حیدر بیك: می‌دانی که مال فرنگ در اینجا چه قدر گران و با صرفه است، برای فروشنده؟

صوناخانم: ایه، نمی‌دانم با مال فرنگ چه سروکار داری. تاجر که نیستی این حسابها را ملاحظه بکنی. بگو ببینم پول چقدر پیدا کرده‌ای؟

حیدر بیك: آخر گوش بده، بفهم که چه می‌گویم. دولت روس چیت فرنگ را قدغن کرده است. کسی از ترس نمی‌تواند برود بیاورد. مگر به اتفاق يك نفر آدم رشید و بهادری جرئت بکند یکبار دوبار بتواند، بکشد بیاورد.

صوناخانم: ای مرد به من چه روس مال فرنگ را قدغن کرده است، به چه کار من می‌خورد؟ خدا بکند که چیت پوشیدن را از بیخ به مردم قدغن بکنند. حرف خودت را بزن. بگو ببینم پول از که گرفته‌ای؟
حیدر بیك: دختر نمی‌گذاری که حرفم را تمام کنم. اما مردمان اینجا چنان به چیت‌های فرنگ حریر صند که هر

وقت هر جا می بینند دیگر به روی حریر و پرند نگاه نمی کنند. عشکر بیک می گوید هم ارزانست و هم قشنگست، و رنگش هم نمی رود. زنها برای این چیتها بی اختیارند هیچ چیت روسی را اعتنا ندارند.

صوناخانم: آخر به من چه، چیت فرنگ یا چیت روس؟ هر دو بجهنم، حرف خودت را بزن!

حیدر بیک: می گویند زن نچالنگ هم پنهانی از شوهرش همیشه چیت فرنگ می خرد می پوشد. حاجی عزیز در این نزدیکی بیست تومان چیت فرنگ بهش فروخته است.

صوناخانم: بجهنم بفروشد، بگورسیاه بفروشد، نمی دانم این صحبت چیست؟ از کجا به مغز این فرو رفته است؟ حیدر دماغت ناخوش شده است، چه چی می گوئی؟ حیدر بیک: هر چه می گویم آخر حالیت می شود که چیت فرنگ در اینجا چه قدر مرغوب است؟

صوناخانم: به چه کار من می خورد حالیم بشود؟ چیت فرنگ خرید و فروش خواهم کرد؟

حیدر بیک: خیلی خوب، ده گوش بده! اگر من یک دفعه بروم چیت فرنگ بیاورم به بزازها بدهم، خرج دو

- همچو عروسی را درمی آورم یا نه ؟
- صوناخانم : از آن وقت تا حال هن هن این رامی خواستی بگوئی ،
بارك الله منهم می گفتم راستی راستی جوان پول پیدا
کرده است . مال فرنگ گویا صحرا ریخته است ،
این برود جمع کند بیاورد . پاشو برویم . پاشو ،
بس است . حالا است که دم صبح روشن می شود .
حیدر بیک : پول پیدا کرده ام دروغ نمی گویم .
- صوناخانم : پول پیدا کرده ای ؟ عروسیت را تمام کن . به مال
فرنگ دیگر چرا می دهی ؟
- حیدر بیک : آخر قرض کرده ام ، صاحبش به شرط این می دهد که
مال فرنگ بیاورم ، نفع آن را قسمت کنیم .
نمی دهد که عروسی کنم .
- صوناخانم : من با این نفعها نمی خواهم عروسی کنم . پاشو برویم .
اگر مال فرنگ همچو مداخل دارد صاحب پول
چرا با تو قسمت می کند ؟ نمی رود خودش بیاورد ،
همه خیرش را خودش ببرد ؟
- حیدر بیک : خودش مرد تاجر و تاجیک است . تا با همچو منی
همراهی نکند چه بنیه دارد به آن طرف ارس بتواند
پابگذارد ، قزاقها مویش را می کنند .
- صوناخانم : قزاقها موی ترا نمی توانند بکنند ؟
- حیدر بیک : من دزدی رفته ام ، صدتا روباه بازی بدم ، من خود

- را به قزاقها نشان نمی‌دهم تا مویم را بکنند !
- صوناخانم : تو هر وقت به دزدی و راهزنی هم می‌خواستی بروی می‌گفتی کسی مرا نمی‌بیند ، نمی‌شناسد ، اما باز می‌دیدند، می‌شناختند. دو سال فراری شدی روی خانه ندیدی. حالاً پیش روی خودم بیرون آمده‌ای می‌خواهی باز کاری دست بزنی که فراری بشوی ، باز مرا با دیده‌گریان بگذاری. من راضی نیستم ، نمی‌خواهم عروسی بکنی، پاشو برویم.
- حیدر بیك : گیرم که عروسی نخواستی، نان هم نمی‌خواهی ؟ نباید من يك راه مداخلی داشته باشم ؟
- صوناخانم : خدا کریم است، گشنه که نخواهیم ماند.
- حیدر بیك : دیگر چه طور گرسنه نخواهیم ماند؟ می‌گوئی دزدی نرو. مال فرنگ نیار. نان که از آسمان نمی‌بارد ؟
- صوناخانم : صبح شد. پاشو برویم. مرا ببر توی خانه‌ات بگذار، بعد از دو هفته می‌خواهی برو پی مال فرنگ.
- حیدر بیك : چونکه رخصت می‌دهی، این هفته را هم در خانه پدرت باش اگر بعد برای تو عروسی نکردم نبردم پس کمتر از من کسی نیست.
- صوناخانم : نمی‌خواهم ، نمی‌خواهم، من الانه خواهم رفت ، پاشو برویم .
- حیدر بیك : دورت بگردم، دردت به جانم، پایت را می‌بوسم،

قربانت می‌روم، دو هفته مهلت می‌گیرم! صبر کن
والله بعد از دو هفته عروسی کرده می‌برمت. خاطر
جمع بی عروسی و اینطور بردن تو، از برای من از
مرگ بدتر است. پیش پدر مادرت مرا خجالت
نگذار!

صوناخانم: دو هفته صبر کردن برای من از عذاب جهنم مشکل‌تر
است. دیگر تاب نمی‌توانم بیاورم پاشو برویم.

حیدر بیک: ترا بخدا حرف مرا بشنو، قبول کن.

صوناخانم: (بنا می‌کند به گریه کردن) حیدر همچو معلوم می‌شود
دلت از من سرد شده است!

حیدر بیک: صونا خانم! دلم را خون نکن! حالا که دوام
نمی‌کنی، ده پاشو سوار شو بریم!

صوناخانم می‌خواهد پا به رکاب بگذارد، در
آن حال صبح سفیده زده، طیبیه خانم مادر
صونا خانم از آلاچیق بیرون آمده، صدا
می‌زند.

طیبیه خانم: صونا صونا، صونا، هوی.

صونا خانم: ای وای جانم، نتم صدا کرد، دیگر نمی‌توانم

بروم.

زود خود را می‌چسباند به زمین.

حیدر بیک: اه اه، دختر پس من چه کنم؟

صوناخانم : دیگر برو وا نایست. ننم الآن می آید این سمت.

حیدر بیک : پس کی بیایم ؟

صوناخانم : دیگر هیچ وقت نیا ، برو ، مرا دیگر نمی توانی ببینی !

حیدر بیک : صونا حرفت را برگردان، اگر نه این خنجر را پیش رویت می زنم سر دلم، خودم را می کشم .

صوناخانم : نه نه، به خاطر خدا برو پی مال فرنگ ، بعد برگرد بیا عروسیت را بکن ، برو ننم ترا نبیند، خودت را چرا می کشی ؟ من با بخت سیاه خود بودم .

حیدر بیک گردنش را بغل گرفته رویش را بوسیده .

حیدر بیک : حالا می روم ، دیگر دردت به جانم، غصه نخور ، خودت اذن دادی .

طیبه خانم : ای دختر! صونا! کجائی ؟

حیدر بیک زود سوار شده هی کرده دور می شود .

صوناخانم : ای ننه اینجایم ، می آیم .

طیبه خانم می رود نزد او .

طیبه خانم : ای دختر این وقت در این بیابان، کارت چه بود ؟
صوناخانم : ای ننه جان، روز اینجا قالیچه انداخته نشسته بودم، شب خاطر ام آمد قالیچه اینجا مانده است ، از

رختخواب که پاشدم آمدم بردارم ، که اول صبح
 دچار گاو گلیها و گاو ساله چرانها می شود می برند .
 قالیچه را برداشتم می آمدم ، لنگه کفشم از پایم
 در رفت . تاریکست نمی توانم بجورم .

خم می شود به جستن کفش .

طیبه خانم : پات را نمی توانی درست زمین بگذاری ؟ کدام
 طرف افتاد ؟

صونا خانم : همینجا افتاده ها .

دست به زمین می مالید . طیبه خانم هم کج
 می شود .

طیبه خانم : اگر اینجا افتاده است پس کوش ؟

صونا خانم : ها ببین ، این است جستم .

لنگه کفش را دست گرفته نشانش می دهد .

طیبه خانم : ده پا کن برویم .

صونا خانم کفش را پا کرده ، همراه مادرش
 می رود . پرده می افتد .

۲

مجلس دویم

واقع می‌شود در قریهٔ آغچه‌بدیع ، میان
دکانی که قدری قدك، کرباس، شله و چیت‌های
وسط ، ریخته شده . و حاجی قره نیم‌ذرع
دست گرفته بی‌دماغ و ملول نشسته است .

حاجی قره : (پیش خود تنها) خدا خراب کند همچو بازار را .
ببرد چنین بده بستان را ، سگک پدر قدك و شله فروش
انگار کن دستش سرب بوده است ، سه ماه است
در قلعه جنس خریده‌ام آورده‌ام . هنوز پنج توپ
فروش نکرده‌ام . کسی نیست که بر روی مال نگاه

کند. دولت روس! داد وستد بالمره بریده شده، جنس مثل میراث گشته. طاعون آنجا ریخته. کسی نزدیکش نمی رود. با این بازار تا یک سال دیگر این مال فروش نخواهد رفت. تمام نخواهد شد. خانه خراب شدم. رفت. این چه کاری بود که سر من آمد. پانصد منات پول نقد بدهی مداخل و منفعت پول جهنم، مایه هم دست نیاید، همچو چیزی کجا دیده شده؟ که نشان می دهد؟ خانه ات خراب شود چیت فروش! درت را خدا ببندد شله فروش، چادره فروش! آه هرگز خیر نبینی انشاءالله! صحیح و سالم منفعت مالت را نخوری همچو که فروختی، اوف اوف!

دست تأسف به زانو می زند.

بی مروت صد بار [قسم] قرآن خورد پیغمبر یاد کرد. که بسیار مال رواج است. در بازار آغچه بدیع در عرض سه روز همه را می فروشی. سه روزش سه ماه شده، سه ماه هم سه سال خواهد شد. این مال مشکل فروش برود. خوب مغبونم کرد. از این قرار درست صد منات ضرر دارم. این درد مرا بی شک خواهد کشت.

در این حال غفلتاً خداوردی مؤذن می رسد.

- خداوردی : سلام عليك حاجی آقا! اسم شریف پدرت چیست؟
 حاجی قره : عليك السلام آقا ، ناشور فرمودید توپی چند ؟
 خداوردی : خیر، عرض کردم اسم شریف ابوی را بفرمائید .
 حاجی قره : می خواهی چه کنی ؟ به اسم پدر من چه کار داری عزیز من ؟
 خداوردی : من چه کار دارم؟ سورة جمعه خوانده ام می خواهم برای پدرت فاتحه بدهم .
 حاجی قره : بفرما این عمل خیر از کجا به خیال شریف شما رسیده است ؟ بسیار خوب خیلی مرا خوشحال کردی .
 خداوردی : از کجا به خیال من رسیده است ؟ بسیار خوب ، امروز صبح از درخانه ما می گذشتید ، به بنده زاده نفرموده اید که به پدرت بگو سورة جمعه به پدر من تلاوت کند ، بیاید يك عباسی می دهم .
 حاجی قره : من ؟ يك عباسی ؟ چه طور ؟ چه می گوئی ؟ دیوانه نشده ای که ؟
 خداوردی : حاجی هنوز دیوانه شدن من جہتی پیدا نکرده است . خودت سفارش کرده ای ، پسر من به من گفته است . سوره را هم خوانده ام . اگر عباسی را ندھی آن وقت دیوانه خواهم شد .
 حاجی قره : مرد که سر خود ترا چه شده بود به پدر من قرآن

بخوانی ؟

خداوردی : من هرگز سرخود نخوانده‌ام . تو گفته‌ای، من هم خوانده‌ام .

حاجی قره : من هیچ وقت همچو حرفی نزده‌ام ، و هرگز محال است که بزخم . از من همچو کاری نشده است . من همیشه خودم برای پدرم قرآن خوانده‌ام . ولیکن هیچ نشده است که پول بدهم قرآن بخوانند . در عمرم نکرده‌ام و هرگز هم به خیالم نیامده است که بکنم .

خداوردی : حاجی يك عباسی مگر چه چیز است این قدر حرف بزنی ؟ نگفته باشی هم نقلی ندارد، يك عباسی را مرحمت بکن بروم ، اگر چه پسر م مخصوصاً شمارا می‌گفت و نشان می‌داد .

حاجی قره : عزیز من پسر ت مشتبه شده است . احتمال دارد کسی دیگر گفته باشد . برو پیداش کن ، عباسی را بگیر . من به این کساد بازاری يك شاهی ندارم . يك عباسی را از کجا بیارم به شما بدهم ؟ امروز دشت هم نکرده‌ام . ترا بخدا جلو دکان را بگیر ، مشتری می‌آید رد می‌شود .

خداوردی می‌رود . بعد عسکریك و صفریك و حیدریك می‌آیند .

عسکریك : سلام علیکم حاجی !

حاجی قره سرش را بلند کرده .

حاجی قره : واه، علیکم السلام، حاجی قربانتان برود. بفرمائید
تو بنشینید .

بیکها داخل دکان شده می نشینند .

حاجی قره : خوش آمدید، دردتان به جان حاجی. صفا آوردید.

دکان از خودتان است ، پیشکش شماست . چپق

میل دارید ؟ غلیان می فرمائید ؟

عسکریک : غلیان می کشیم حاجی .

حاجی قره : حاضر، الآن چاق می کنم. دردتان به جانم.

زود غلیان را چاق می کند .

عسکریک : حاجی حالت بازارتان چه طور است ؟ فروشتان

خوب است ؟

حاجی قره : خدا برکت بدهد. مال که خوب شد، بازار کساد

نمی شود. خودت می دانی که من مال بد وارد دکان

نمی کنم. روز بروز، جنس دکان من فروش می رود.

دیروز دکان بسیار خالی شده بود ، «قلعه» پیغام

کردم، غلام بچه شما این مال راتازه فرستاده است.

تازه امروز آورده ام چیده ام .

غلیان رامی دهد، دست درازمی کند، از قدک

وشله می ریزد پیش حضرات .

حاجی قربان شما، هر چه می خواهید سوا کنید. به خانه

کعبه، به بیت‌اللهی که رفته‌ام، به قرآن قسم، به حق پیغمبر، به مرگ پسر، عروسی «بدل» را ببینم، اگر دروغ بگویم؛ همه آغچه بدیع را بهم بزنی بهتر ازین چیت و قدک، یا جور این، هیچ جا، دکان هیچکسی بهم نمی‌رسد. قماش اینها قماش دیگر دارد، مشتری مجال نمی‌دهد، از این سر می‌آرم، از آن سر می‌برند. فردا اگر اینجا گذرتان بیفتد یکی از اینها را در دکان نخواهید دید، بخرید بپرید. مبارکتان باشد. پولتان حلال است. به مال خوب هم قسمت شده است.

عسکر بیک : می‌خواهیم چه کنیم حاجی ، زحمت بیجا کشیده پارچه‌ها را بهم می‌زنی، اینجا می‌ریزی.

حاجی قره . متعجب و اوقات تلخ .

حاجی قره : چه طور می‌خواهیم چه کنیم؟ مگر خرید نخواهید کرد؟ شب عید است تدارک نباید ببینید؟ رخت نمی‌خواهید؟

عسکر بیک : خیر حاجی ، برای رخت خریدن و تدارک عیدی نیامده‌ایم، مطلب دیگر داریم .

حاجی قره : پول نقد نداشته باشید ، باروغن گاو هم معامله می‌کنم، بشرطی که خالص روغن گاو باشد .

حیدر بیک : ای مرد عزیز ، اگر روغن داشته باشیم خودمان

می خوریم، روغن گوسفند بهم نمی رسد ، تاچهرسد
به روغن گاو. عسکریك ، گوشت اینجا باشد بین
چه می گوید .

حاجی قره : (اوقات تلخ شده) شمارا بخدا زحمت بکشید تشریف
ببرید، يك وقت دیگر تشریف بیاورید حرف بزنیم،
در دکان را نگیرید، حالا وقت آمدن مشتری است.
می آیند رد می شوند .

عسکریك : حاجی ما هم مردمانی هستیم ، شما را مردی
می دانستیم که پشت آمدیم. فروش را يك ساعت
دیگر هم می توان کرد . چه خبر است ، ما هم کاری
داشتیم که خواستیم ترا ببینیم .

حاجی قره : به جان شما بخدا مجال ندارم، بعد از این باز همدیگر
را خواهیم دید. الآن تشریف ببرید، زحمت بکشید.

هیدریك : مرد عزیز می خواهی جوابمان بکنی؟ تو چه طور
آدمی؟ این چه حالتی است تو داری؟

حاجی قره : قربانت برم، جواب که نکرده ام. خواهش کردم که
مرد کاسبم به ضرر من راضی نشوید. اگر شما
نیامده بودید تا حال هفت هشت ده توپ چیت و
قدك فروخته بودم .

هیدریك : عسکریك عجب ما را پیش آدم آورد . پا شویم
برویم ، اینکه فائده ندارد .

عسكر بيك : شمارا بخدا حرف نزنيد بينم. حاجی اگر زحمت نمی شود غلیان دیگر به ما بده بکشیم برویم .

حاجی قره : به مرگ فرزندانم دیگر توی کیسه تنباکو نیست ، همه اش همان بود. ته کیسه را تکان دادم، چاق کردم. تشریف ببرید خوش آمدید ، زحمت کشیدید .

عسكر بيك : راست است وقتی که خدا از آدم گرفت بنده نمی تواند بدهد، من خودم می دانم سه ماه است ، در آنچه بدیع سه توپ چیت و قدك نتوانستی بفروشی . يك عالم ضرر داری . ما آمدیم که در سر پانزده روز صد منات خیر به شما برسانیم، چه فایده بخت کار نکرد. خدا حافظ !

یا می شوند راه بیفتند .

حاجی قره : اینجا نگاه کنید بینم چه می گوئید ، چه طور سر پانزده روز صد منات ؟ یعنی چه ؟

عسكر بيك : ما دیگر چه بگوئیم؟ تو که گوش نمی دهی، آشکار جواب کرده ، بیرونمان می کنی .

حاجی قره : ای مرد ، عزیز من ، کی به شما جواب کردم ، کی بیرونتان نمودم. بنشینید پائین برای خدا ، فروش امروز هم به درك ، بنشینید بینم . من ندانستم که شما از حرف من خواهید رنجید. اگر نه ، صد تومان ضرر می کشیدم ، هرگز به شما نمی گفتم بروید .

کسی تا حال از من حرف سخت نشنیده . سخنی درشت تر از برگ گل به روی کسی نزده ام . کلفتی به هیچ احدی نگفته ام .

عسکریك : خوب حالا که اینطور شد ، چشم ، باز می نشینیم و به شما هم می گوئیم که مطلب ما چه بوده است . همگی از نو می نشینند .

حاجی قره : ده بگوئید بینم ، حاجی قربانتان برود . صد منات خیر از کجا پیدا خواهد شد ، این خیر را که می دهد ؟ که می رساند ؟

عسکریك : خیر برسان همین مرد است ها ، حیدریك !

اشاره به طرف حیدریك می کند .

حاجی قره : (به شتاب) از کجا می رساند ؟ ای قربان تو حیدریك ! غلیان چاق بکنم ؟ دردت به جانم !

حیدریك : تو که تنباکو نداشتی ؟ از کجا غلیان چاق خواهی کرد ؟

حاجی قره : کیسه دارد ، کاش تو غلیان بکشی .

زود دست دراز می کند ، از کیسه تنباکو می آورد . غلیان را چاق کرده به حیدر بیك تواضع می کند ، بعد رو به عسکریك می کند .

ده بگو بینم چه طور می خواهد برساند .

عسكر بيك : حاجی، اینهمه مال که اینجا ریخته‌ای، يك فروش برای تو منفعت دارد؟

حاجی قره : دارد یا ندارد ! تو حرف خودت را بزن !

عسكر بيك : حاجی بزن بهادری حیدر بيك^۱ را که تو بلدی؟

حاجی قره : بلی می‌گویند که بزن بهادر است .

عسكر بيك : همه می‌دانند در همه قرا باغ هر جا که اسم

حیدر بيك گفته شود ، مرغ پر می‌اندازد .

حاجی قره : در این زمانه آدم در جیب خود زر داشته باشد، بهتر

است تا در بازویش زور ؛ هر که را زر در ترازو

است زور در بازو است .

عسكر بيك : آدم ، تا زور هم نداشته باشد نمی‌تواند زر پیدا

کند، حالا گوش بده تا بگویم؛ خودت می‌دانی که

مال فرنگ در اینجا چه قدر گران و رواج است .

در تبریز چیت ذرعی يك عباسی ، اینجا ذرعی

سیصد دینار فروش می‌رود. چای گروانکه‌ای يك

منات ، اینجا يك منات و نیم نمی‌گذارند زمین

ببفتد . سبب این را می‌دانی برای چیست ؟

حاجی قره : خیر چه می‌دانم ؟

عسكر بيك : سببش این است؛ از ترس یساولان ارمنی و قراولان

گمر کخانه قرا باغ، و ازدست قزاقها مرغ نمی‌تواند

۱. در ترجمه عسكر بيك آمده است ، ولی در متن ترکی حیدر بيك است.

آن طرف ارس بپرد .

حاجی قره: یعنی شما از مرغ هم تیز پر [تر]ید، آنطرف ارس
بپرید؟

عسکریک: البته دستها را به دستها بیشی است، حیدریک پیش
ما باشد، قراول یساول به ما چه می تواند بکند؟

حاجی قره: قراول و یساول را کنار بگذار. هر گاه قزاقها نباشند

بخدا ماساهی دو دفعه تبریز می روم بر می گردم .

قراول و یساول به من چه خواهد کرد؟ من از لطف

خدا تنها بیست نفرش را جواب می دهم. اما وقتی

که اسم روس می برند دلم می ترکد. شمشیر و

تفنگ اینها این قدرها مرا نمی ترساند که آمد و

شد مجلس استنطاق، لرزه بجان من می اندازد.

راستش از این قزاقها باید ترسید، که شر و خطا از

اینها خارج نیست و نخواهد شد.

عسکریک: ایه، ما پنجاه تا گذرگساه بلدیم، قزاقها را فریب

می دهیم، از جایی می گذریم که گردد پایمان را

نبینند تا چه رسد به خودمان!

حاجی قره: حالا از این آمدن پیش من غرضتان چه چیز

است؟

عسکریک: غرضمان این است، از نشستن اینجا جز اینکه پشه به

چشم و روت بنشیند، مداخلی نخواهی کرد. پاشو

پول زیادی بردار؛ هم برای ما، هم واسه خودت، برویم تبریز ما که از خرید و فروش آنجا سردر نمی‌بریم، سررشته‌اش را نداریم. برای خودت و برای ما خرید کن. ما هم ترا صحیح و سالم با مال و جان تا اینجا می‌آریم. پانزده روز صد تومان پنجاه تومان منفعت دارد. منفعت پولی که به ما داده‌ای، بده به ما، منفعت پول خودت هم مال خودت.

حاجی قره: خوب پولی که به شما می‌دهم، نفع پول من کجا می‌رود؟

عسکریک: آخر عوض نفع پول، ماهم در حق شما خوبی می‌کنیم. ترا از دزد و بزدا سلامت نگاه می‌داریم، منفعت می‌رسانیم. دیگر زیاد تر از این چه می‌خواهی، پانزده روزه از مانفع پول خواستن برای شما قبیح است. قدرش قابل نیست. بی‌وجود ما که تو نه می‌توانی تبریز بروی، و نه می‌توانی مال بیاری.

حاجی قره: چرا نمی‌توانم بروم؟ بخواهم امروز می‌روم. هیچکس هم نمی‌تواند یک پوش از من بگیرد. من خودم مکرر به دزد و راهزن دچار شده‌ام، دعوای کرده‌ام.

۱. منظور محمل دزد است که معمولاً «مزد» باید گفته شود.

عسکریک : آ، جانم، صد اژدها باشی تنها این راه رانمی توانی
 بروی ، بیائی . ما که انکار رشادت ترا نکردیم ؟
 حاجی قره : راستی من پول بی منفعت دادن را عادت نکرده ام .
 اگر نفع پولم را کم می کنید ، گوش به حرف شما
 می دهم ؟

عسکریک : نفری صد تومان بدهی تا پانزده روزه چه قدر منفعت
 می خواهی ؟
 حاجی قره : صد تومان پنج تومان نفع بر می دارم ، زیاده هر چه
 ماند مال شما .

عسکریک رو می کند به حیدریک و
 صفریک .

عسکریک : چه می گوئید رفقا ، راضی می شوید ؟
 حیدریک و

صفریک : چه باید کرد ؟ راضی هستیم !

عسکریک : حاجی قره ، پاشو پول حاضر کن .

حاجی قره : کی می روید ؟

عسکریک : امشب باید برویم .

حاجی قره : خیلی خوب ، پول حاضر است . بروید اسباب

سفرتان را ببوشید ، طرف شب بیائید خانه ما ،

من هم تدارك اسب و اسباب خود را ببینم ،

برویم .

بیگها باشد.

حاجی قره : (بشت سرشان) خوش آمدید ، بی وقت نیائید ؟

بیگها : خاطر جمع باش .

دور می‌شوند .

حاجی قره : (تنها) بسکه سر این پدر سوخته صاحب مال قلب

نشستم ، جانم تلف شد ، تا قیامت این‌ها فروش

نخواهد رفت . می‌گویند مال فرنگ خرید و فروش

نکن ، سوداگری هم می‌کنی مال روس و قزلباش

بخربفروش . من چه خاك بسربریزم این مال روس

و قزلباش ، چرا فروش نمی‌شود ؟ خیر تا يك همچو

کاری نمی‌شد نمی‌توانستم ضرر اینها را در بیارم .

باشوم بروم خانه تدارك خودم را ببینم ، همچو

خیری کم اتفاق می‌افتد و الا من غصه مرگ می‌شدم .

دکان را قفل می‌کند ، می‌رود . در آن اثنا وضع

مجلس تبدیل یافته خانه حاجی قره به نظر

می‌آید . حاجی قره ، کلید در دست ، در

صندوق را باز کرده ، از کیسه ، تومانیها را

بیرون آورده ، سیصد تومان شمرده ، سوا

سوا به کیسه‌ها می‌گذارد . بعد می‌رود تفنگ

و طپانچه و خنجر و شمشیرش را می‌آورد ،

پیش خود جمع می‌کند . در این بین «تکذبان»

زن حاجی قره می‌رسد .

- تکذبان : می خواهی چه کنی؟ باز این اسباب ویراق را چرا پیش خود ریخته ای؟
- حاجی قره : مسافرم، می خواهم بروم بیرونها.
- تکذبان : باز کجا می خواهی بروی؟ بگو ببینم!
- حاجی قره : شما نباید بدانید!
- تکذبان : چرا نباید بدانیم؟ دزدی، که از من پنهان بکنی؟
- حاجی قره : یک همچو چیزی!
- تکذبان : اگر همچو چیز است که هرگز نمی توانی بروی .
پاشو برو در دکانت مالت را بفروش .
اسباب را از پیشش جمع می کند .
- حاجی قره : خدا دکان را خراب کند . آتش بگیرد . مال مگر فروش می رود! توهم نمی گذاری چاره ای سر خودم را بکنم .
- تکذبان : مرد بسرت چه شده است؟ مگر نگذارم چاره اش را بکنی چه می گوئی؟
- حاجی قره : دیگر می خواهی چه بشود؟ خسانه خراب شدم . درست صد منات تاحال ضرر دکان و خسارت این مال را دارم . نان از گلوم پائین نمی رود .
- تکذبان : گلوت همچو بگیرد انشاء الله، که آب هم پائین نرود . ای لثیم؟ مثل اینکه بچه ها قاب جمع کنند پول را جمع کرده می خواهی چکنی؟ صد سال دیگر عمر

داشته باشی، همه‌اش را بخوری، بپوشی، عیش و نوش کنی، پول تو تمام نمی‌شود. برای صد منات ضرر چه خودت را می‌کشی.

حاجی قره: به لعنت خدا گرفتارشوی زنکه. تخمتان به آتش بیفتد، از روی زمین نیست شوید انشاءالله، گم‌شو از اینجا، هی کولی!

تکذبان: مرد که دیوانه شده‌ای؟ من از خانه خودم کجا گم شوم؟ بگو ببینم کجا می‌روی؟ منم بدانم.
حاجی قره: به جهنم گورسیاه! دست نمی‌کشی؟ چه می‌خواهی از جان من؟

تکذبان: کاش تا حال رفته بودی، جان من هم خلاص شده بود. کو؟ آن روز را خواهم دید که عیش و جشنی بکنم؟ چه فائده، راه عزرائیل بند شود، که مثل تونحس و نجس را روی زمین گذارده تازه جوانان را به خاک سیاه می‌فرستد!

حاجی قره: از نحس و نجسهای روی زمین یکی خودتی که طوق لعنت شده، به گردن من فقیر افتاده‌ای. من در عمر خودم به کسی اذیتم نرسیده، ضرری نزده‌ام، من چرا نحس و نجس می‌شوم؟ خدا لعنتت کند انشاءالله!

تکذبان: اگر ضرر نزده‌ای خیر هم نرسانده‌ای. نحس و نجسی

به جهت اینکه مالت را نه خودت می خوری و نه صرف عیالت می کنی. اگر بمیری هیچ نباشد زن و بچه ات اقلانان سیری می خورند؟ بمیری انشاء الله! حاجی قره: زن و بچه زهرمار بخورد، خودت بمیر من خلاص بشوم!

تکذبان: خانه تو که زهرمار هم بهم نمی رسد. اگر باشد آن را هم مضایقه می کنی، راضی نمی شوی بخوریم. بمیرد کسی که مال خودش را نمی تواند بخورد. در این اثنا بیکها صدا می کنند.

بیکها: حاجی حاجی!

حاجی قره: زنکه برو آن طرف مردم می آیند اینجا.

تکذبان زود رد شده پشت در گوش می دهد. بیکها مسلح و مکمل داخل می شوند.

بیکها: سلام عليك حاجی!

حاجی قره: عليكم السلام، حاجی قسربانتان برود، بفرمائید بنشینید.

عسکریک: حاجی حاضری یا نه؟

حاجی قره: بلی، دورت بگردم حاضرم. اینهم پولهاست، سوا کرده ام، اما دردت بجان حاجی سیصد تومان را خودم برمی دارم در تبریز، پیش روی خودتان جای و پارچه می خرم می سپارم دستتان بیاورید.

عسکریك : همچو چرا حاجی ؟ اینجا بسپاری چه می شود ؟
 حاجی قره : آنطور بهتر است . هیچ تفاوتی ندارد .
 عسکریك : چه تفاوت دارد ، باشد . ده پاشو برویم .
 حاجی قره : قدری صبر کنید . غلام بچه را فرستاده ام اسپها و
 نوکر مرا بیاورد .

عسکریك : چند تا اسب برمی داری حاجی ؟
 حاجی قره : سه تا قربان تو ؛ یکی را غلام بچه سوار می شود ،
 یکی را هم خودم ، یکی را هم بارمی کنم نوکره
 جلوش را می کشد . شما چند تا برمی دارید ؟
 عسکریك : ما هم نفری دو تا اسب برمی داریم . یکی برای
 سواری ، یکی برای بارگیری . این یراق و اسباب
 از تست حاجی ؟

حاجی قره : بلی از خودم است !
 عسکریك : خیلی خوب پس بپوش .
 حیدریك : والله حاجی ، اگر آدم ناشناسی ترا ببیند زهره ترك
 می شود .

صفریك : بخدا که من به حاجی این گمان را نداشتم !
 حاجی قره : مردی در وقت کار معلوم می شود ، دردت بجانم .
 شما مرا همین ذرع ذرع کن جا آورده اید ؟ داخل
 حساب نمی دانید ، اما انشاء الله می بینید که من آدم
 ترسو نیستم ، تعجب دارم از بعضی سوداگرها که

در رهگذر مالشان را ریخته ، خالی برمی گردند .
 صفر بيك : حاجی سوداگرها مالشان را بی جهت نمی ریزند
 مال بگیرها ناقولایند. نمی دانی به چه حيله کاریها
 پیش می آیند ؟ در لباس یساول و قراول خود را
 به مردم نشان نمی دهند که آدم بشناسد . گاهی اسب
 پالانی یا الاغ سوار می شوند. گاهی پیاده، بی اسباب
 و یراق جلو آدم می آیند . تو هم چه می دانی ،
 می گوئی فقیر رهگذر است، چونکه روبرو و نزدیک
 می رسند ، هیچ نمی فهمی اسباب و یراق از کجا
 پیدا شد. دیگر مجال دست و پا جمع کردن نمانده،
 لختت می کنند هر چه داری می گیرند .

حاجی قره : ایها همه از ترس و بی احتیاطی به سر آدم می آید.
 آدم نباید هیچکس را بگذارد نزدیک خود بیاید،
 در هر لباس می خواهد باشد . يك دفعه به من دچار
 شوند ببینند که چه بسرشان می آرم. به همه ایشان
 توبه می دهم که هرگز سر راه هیچ رهگذری را
 نگیرند .

صفر بيك : بلی راست می گوئی، آدم باید احتیاط را از دست
 ندهد و نترسد .

در این اثنا کرمعلی نوکر حاجی و بدل
 پسرش وارد می شوند

- کرمعلی : آقا اسبها حاضر است ، کجا می خواهی بروی ؟
 حاجی قره : تبریز !
 کرمعلی : مرا هم می خواهی تبریز ببری ؟
 حاجی قره : بلی !
 کرمعلی : برای چه می روی آقا ؟
 حاجی قره : به تو چه ؟
 کرمعلی : به من چه ؟ خودت می گوئی ترا هم می برم . ندانم
 که به چه کار می روم ؟
 حاجی قره : می رویم خرید مال فرنگک ، بار می کنم گرده
 یابو ، تو هم جلوش را می کنشی .
 کرمعلی : آقا تو کی تذکره گرفتی ، که تبریز بروی ؟
 عسکریک : تذکره لازم نیست .
 کرمعلی : همچو باشد من نمی روم . يك دفعه از اینجا به
 «سالیان» بی بلیط رفتم ، مووراو گرفت آنقدر کتکم
 زد که الآن هم دردش را فراموش نکرده ام .
 عسکریک : نترس مووراو هرگز رفتن ما را نخواهد فهمید .
 کرمعلی : راستش این است که وعده من نزدیک است تمام
 شود . می خواهم بروم نو کر کس دیگر بشوم .
 حاجی موجب را بسیار کم می دهد ، علی الخصوص
 شکم هم هرگز اینجا سیر نمی شود ، من که نمی روم .

عسکریك : تو این سفر را با ما بیا ، در راه هر چه شکمت جا بگیرد به شما نان می‌دهیم یکی يك توپ چیت هم به تو می‌بخشیم .

کرمعلی : حاجی هم می‌بخشد ؟

حاجی قره : بار مرا صحیح و سالم بیاری برسانی ، منم برای خیر شما تلاش می‌کنم ، چیتها را که بیکها به شما می‌دهند گرانتر می‌فروشم .

کرمعلی : باشد ، اینهم بکنی باز خوب است .

حاجی قره : (به بیکها) بفرمائید برویم .

همگی بیرون می‌روند بعد تکذبان به مجلس می‌آید تنها .

تکذبان : ای، وای، دیدی ، خدا خانه‌تان را خراب کند . شوهرکم را تاییدند بردند . برای مال غدغن . کاری به سرش بیاید بچه‌ها یتیم خواهد ماند وای وای خدا .

می‌زند به زانوش . پرده می‌افتد .

مجلس سیم

واقع می‌شود در کنار ارس ، سمت قزلباش .
 بیگها و حاجی قره از تبریز مال فرنگ
 خریده برگشته ، کنار ارس پیاده شده ، در
 گوشه‌ای گرد هم آمده‌اند . رودخانه ارس
 غرهاغز جاری می‌شود . شبی است پر مه ، برق
 هم گاه گاهی می‌زند .

حیدربیک: الآن از اینجا نمی‌شود گذشت . باید سه چهار
 گذرگاه پائین تر رفت ، های و هوئی کرد ، قیل و
 قالی انداخت ، تا قزاقها تمام جمع بشوند آنجا .
 بعد برگردیم از همین جا بگذریم برویم .

عسکریك : ای مرد در همچو مه و رطوبت هوا قزاقها همه زیرسقف جمع شده ، کنار ارس الآن جن هم پیدا نمی شود ، همینجا که آمده ایم بگذریم برویم .

حیدریك : هرگز نمی شود . من این طرف ارس خیلی به دزدی آمده ام . همیشه قزاقها کنار ارس کمینگاه دارند .

حاجی قره : حیدریك درست می گوید . احتیاط را از دست نباید داد . همانطور که او می گوید همچو می کنیم .

صفریك : حرف حاجی محکمتر است . می رویم پائینها هوئی می کنیم . حاجی تو! پیش بارها باش تا برگردیم .

بیکها می روند پائین . کمی می گذرد ، که های هو بلند می شود . قزاقها از بالا دسته به دسته نفر چهار نفر بنا می گذارند به پائین آمدن

یکی از قزاقها: آه ملعونها ! یقین دزدند ، اسب آورده اند . می خواهند بگذرانند .

دویمی : من همچو می دانم اینها قاچاقچی باشند ، پی مال فرنگ رفته بودند آمده اند .

سیمی : هر کس که می خواهد باشد ، پدرش را می سوزانیم .

دنباله قزاقها بریده می شود . های هو آرام می گیرد . بیکها نزد حاجی قره حاضر می شوند .

حیدر بيك : ده زود باشيد بزويد به آب كه وقت معطلی نیست.

همه می ریزند رودخانه ارس ، میان آب اسب حاجی قره سکندری می خورد . حاجی از پشت اسب به روی آب افتاده ، آب می بردش ، برمی خورد به شاخه درخت بیدی که کنار رودخانه بلند شده ، به آب افتاده بوده . دو دستی به شاخه بيد چسبیده داد می زند .

حاجی قره : امان ای حیدر بيك ، ای امان عسکری بيك ، آ صفر بيك !
به ادم برسيد كه خفه شدم ، مردم ، امان هراي !

حیدر بيك : حاجی كجائی ؟

حاجی قره : اینجا به شاخه درخت بيد چسبیده آویزانم .

حیدر بيك : ای خانه خراب نشده ، جای گودی هم افتاده ای ،
كه بیرون آوردنت ممكن نیست !

بدل : آی قربانتان بروم . بابام ماند در آرید !

كرمعلی : بگذار خفه شود ، بمیرد ، مال و دولتش بریزد
بماند . پنج روز دنیا بخور عیش کن . به چه دردت
می خورد بندش می شوی ؟

عسکری بيك : مرد كه جفنگنگ نگو ، طناب را در آر بده اینجا !

كرمعلی زود طناب را درمی آورد می دهد .

حیدر بيك : عسکری بيك زود باش طناب را بيار .

عسکری بيك طناب را می رساند .

حیدر بیک : حاجی طناب را که می اندازم بگیر .
 حاجی قره : آی قربانت شوم ، نمی توانم بگیرم . اگر دستم را
 از شاخه بردارم ، آب پر زور است می بردم ، حلقه
 بکنید بیندازید بیفتند به کمرم .

حیدر بیک طناب را حلقه کرده می اندازد .
 می افتد به گردن حاجی قره و می کشد . حاجی
 دو دستی از طناب چسبیده خفه کنان ، به کنار
 ارس می رسد ، وا می ایستد ، آبش می ریزد .

حاجی قره : خانه اش خراب شود کسی که مرا به این روز
 انداخت . درش بسته بشود ، آنکه مرا از دکانم
 آواره نمود .

حیدر بیک : حاجی ، در سفر کارها سر آدم می آید . نباید دلتنگ
 شد . وقت گفتگو نیست همت بکنید برویم .
 یک دفعه می ریزند سرمان ، رسوایان می کنند . تا
 زود است باید از کنار ارس کناره بکشیم . در
 نیستان قایم بشویم . وقتی که نصف شب شد ، مردم
 خواب رفتند ، راه بیفتیم .

همه از کنار رودخانه کناره رفته . از چشم
 ناپدید می شوند . بعد ده نفر ارهتی مسلح
 از گوشه ای می رسند .

اوهان : (یورباشی ارمانه) شیرم سرکز ، شیرم قراپت ،

شیرم قهرمان! شما سه تا پیش من و ایستید ، جلو بروید تفنگهاتان را حاضر داشته باشید ، هر وقت گفتم ، بلا تأمل بیندازید . بزنید . شما را من به اسم به مووراو نشان داده، خواسته‌ام برای همچو روزی. اگر شما پیش من باشید ، صد تا را جواب می‌دهیم. ای بچه‌ها شما همگی پشت سر ما باشید، نترسید . انشاءالله ما را که دیدند بارشان را ریخته می‌گریزند. اگر نگریختند دست باز کردند ، خدا می‌داند همه‌شان را مثل خنگل ریزریز خواهم کرد.

سرگز : آ ، یوزباشی از کدام طرف خواهند آمد .

اوهان : از همین جلومان خواهند آمد . قاصد خبرشان را آورده ؛ گفته است غیر از این، راه ندارند بیایند. سرکز! متوجه باشید انشاءالله از این بارها یکی پنجاه منات زیادتر بخش خواهیم برد .

سرگز : آ، یوزباشی همه بارهاشان را خواهید گرفت ؟

اوهان : خدا می‌داند، تا خورجینشان را هم خواهم گرفت.

سرگز : آ، یوزباشی بینوا نیستند؟ هر چه باشد باز قراباغی هستند. اهل ولایت حساب می‌شوند. اگر ماملاحظهٔ حالت آنها را نکنیم پس که خواهد کرد ؟ باز باید چیزی به خودشان وا بگذاریم که نفرینمان

۱ . Khinghal (آذری) نوعی خوراک لزی است .

نکنند .

اوهان : پسر چه حرفی است می‌زنی ؟ جانبداری مردم

به ما مانده است ؟ جانبداری کردن ، ملاحظهٔ اهل

ولایتی نمودن ، از نفرین خلق خوف کردن ، با

نوگری نمی‌سازد، خدمت دیوان انجام نمی‌گیرد.

سرگز : یوزباشی ! پیش بروم بینم می‌آیند یا خیر .

اوهان : خوب احتیاط خودت را داشته‌باشی، مبادا بترسانی

برگردند ، بگریزند .

سرگز : خیر، پیش رویشان که هرگز نمی‌روم .

می‌رود .

اوهان : بچه‌ها سر حساب باشید .

بنا می‌کند به صف آرائی مردم .

سرگز : یوزباشی آتش به‌خانه‌ات بیفتد، اینست می‌آیند .

اما جوان بلند بالائی مسلح و مکمل جلوشان افتاده

می‌آید . چنان مهیب است که خون از چشمش

می‌چکد .

اوهان : راستی ؟

سرگز : خدا می‌داند !

اوهان : بگو تو بمیری .

سرگز : سر تو ، تو ، بمیری ! لری^۲ که صورتش هیبت

۱. درمتن: بتو. ۲. درمتن: لوری .

عزرائیل دارد!

اوهان : راستی تفنگ و طپانچه در برش دیدی؟

سرگز : بخدا که دیدم .

اوهان : چند تا بودند؟

سرگز : همه شان سه تا به نظر آمد . اما آن یکی به هیچیک

آنها شبیه نیست .

اوهان : هیچ ترس و وا همه نمی خواهد . بگذار بیایند . اما

سرگز خیلی نزدیک^۲ ایستاده ایم . اینجا غفلتاً

به سرمان می ریزند . قدری عقبتر و ایستیم . سر

حساب باشیم بهتر است . آدمها را بکش عقب .

قدری عقب تر می روند يك صفه می ایستند .

در این حال بیکها ، پیش پیش ، حاجی قره

پشت سر بارها در وسط ، می رسند . حیدر بيك

تفنگ دست گرفته بیشتر می آید .

حیدر بيك : ای سواره! چه کاره اید؟ سر راه را چرا گرفته اید؟

از راه بیرون بروید .

اوهان : به ، از راه چرا بیرون برویم ، تو کیستی که همچو

دلیرانه حرف می زنی؟

حیدر بيك : قر شمال ، قر سورانی؟ راه داری؟ به توجه سر راه

۱ . در ترجمه فارسی «اوهان» آمده است . از روی متن ترکی اصلاح شد .

۲ . در متن : نزدیکتر .

مردم را گرفته‌ای؟ هر که هستیم گفتیم از راه بیرون برو، بگو چشم! می‌خواهی شکمت را سفره بکنم؟

تفنگ را بلند می‌کند .

ای پسر! عسکریک، صفرییک! ایستاده‌اید؟ چرا نمی‌زنید بیفتد، بزنیید بکشید .

اوهان و آدم‌هاش از راه کناره می‌کنند .

اوهان : مرد عزیز، دیوانه شده‌ای؟ هار شده‌ای؟ گویا شما خون ناحق ریختن را آموخته شده‌اید . اما عزیز من، ما هم مردمانی نیستیم که ما را بکشید .

حیدریک : قرشمال، یعنی شما همچو مردمان بزنی بهادرید که کشته نشوید؟ بگیریید که آمد!

تفنگ را دراز می‌کند .

اوهان : آ، جان عزیز، دیوانه نباش‌ها، ببین ما رفتیم . بیا این راه، راست بگیر و برو، بخاطر خدا باعث خون ناحق مردم نشو، ما که با شما کار نداریم .

حیدریک : نمی‌شود. قرشمال، عوض آن خودنمائی‌تو، تا ترا نکشم ولت نخواهم کرد .

اوهان : باباجان، من برای خودنمائی خود نگفتم که مردمانی نیستیم که بخواید ما را بکشید. مقصود این بود که ما فرستاده و مأمور مووراو هستیم، ما را بکشید جواب مووراو را چه می‌دهید؟

حیدر بیک : قرشمال ما می دانیم و مووراو ، بتو چه ، که چه جواب می دهیم ؟ انگار می کند اینجا استنطاقخانه روسی است ، احوال می پرسد ! گفتم سرراه را نگیر از راه کنار برو ، والا الآن همه را مثل برگ درخت می ریزم .

اوهان : می رویم ، می رویم فرزند ، دلتنگ نباش ! سرکز بچه ام ، قراپت ، قهرمان ، برگردید ، برگردید فرزندانم ، که از اینها بوی خون می آید !

سرکز : آ یوزباشی برگردیم ؟ پس به مووراو چه بگوئیم ؟

اوهان : پسر چه خواهیم گفت ، نمی بینی اینها دزدند ؟

قاجاقچی مال فرنگ که همچونمی شود . قاجاقچی

از نیم فرسخی که يك سیاهی نمایان بشود مالش

را می ریزد فرار می کند . اینها می خواهند ما را

بکشند ، لخت کنند . قاصد پدر سوخته سفیه ،

اینها را ناحق قاجاقچی دانسته ، خبر آورده است .

همه برمی گردند .

سرکز : آ ، یوزباشی ، اگر مووراو بپرسد به کسی دچار

شدید ؟ کسی را دیدید ؟ چه بگوئیم ؟

اوهان : می گوئیم ما قاجاقچی ما قاجاقچی ندیدیم هرگز !

سرکز : پس بگوئیم به دزد دچار شدیم ؟

اوهان : آ ، بچه ام ، ما چه کار داریم . بگوئید... شتر دیدی

ندیدی !

قراپت : خیر. آ، یوزباشی ، می گویم که به دزد دچار آمدیم
زیاد بودند ، نتوانستیم عقب بکنیم . پاپی نشدیم
برگشتیم .

اوهان : خوب ، او را بعد فکر می کنیم که چه بگوئیم ،
حالا هی کنید برویم .

سرکز : پس بگذار بپرسم که قاچاقچی هستید ؟ مال فرنگ
دازید ؟

عقب برمی گردد .

حیدربیک : ارمنی باز برگشتی ! والله اجلت رسیده است ! من
تا همه شما را نکشم شما از اینجا گم نمی شوید !

حرکت می کند. سرارمنیها، سرکز، می گریزد.
وقت گریختن کلاه از سرش می افتد .

اوهان : (دلتنک) آ، پسر سرکز ، این طرف برگرد سرمان
خون نیار .

سرکز : یوزباشی کلاه از سرم افتاد . بگذار بردارم بیایم .

اوهان : (از حوصله در رفته) پسر بگذار بیا . بگذار بماند .
کلاه جهنم. سرت را می برند.

سرکز زود در می رود. حیدربیک پشت سرشان.

حیدربیک : ای! گوش بدهید! به حق خدا، به ارواح پدرم، اگر
دیدن ما را جایی بروز بدهید ، بشنوم . می آیم

نسلتان را از روی زمین بر می‌دارم تا به آن
بچه‌هایی که توی خانه در گهواره دارید می‌کشم.
خود بدانید!

اوهان : (از دور) نمی‌دانم به خیال شما چه می‌رسد؟ مگر با هم
ایل نیستیم؟ روبروی هم نخواهیم آمد؟ چه کار
داریم بروز بدهیم. تو همچو می‌دانی ما به سر
شما آمده بودیم؟ ما با شما دروغکی شوخی
می‌کردیم می‌گفتیم که مووراو ما را فرستاده است.
تا ببینیم شما چه خواهید گفت. ما اهل «هادروت»
هستیم. آمده بودیم از شاهسوندها گامیش بخریم،
معامله‌مان سرنگرفت برگشته‌ایم می‌رویم.
حیدر بیک : خوب ده بروید!

بفیظ پاهاش را زمین می‌زند.

زود زود بروید، ها ده رفتید!

ارمنیها تند و تند می‌دوند، تا از چشم
ناپدید می‌شوند. پس از آن حاجی قره نزدیکتر
آمده روی می‌کند به رفقا.

حاجی قره : ای داد و بیداد هی، این ارمنیها را چرا ول کردید؟
چرا دست و بالشان را نیستید نینداختید به این
نیستان، در اینجا بمانند تا بمیرند؟
حیدر بیک : برای چه حاجی؟

حاجی قره : برای اینکه می روند قزاقها را می آورند سرمان !
 حیدر بیک : گامیش خر را با قزاقها چه سرو کاریست؟ چه لازم
 کرده است به خودش زحمت بدهد قزاقها را به سر
 ما بیاورد؟

حاجی قره : شما نمی دانید، بی شك اینها گامیش خر نبوده اند ،
 حرفشان اعتبار ندارد . به قول صفر بیک اینها
 صدتا حيله در بغل دارند .

حیدر بیک : حاجی، من ضامن که در این سفر از اینها به تو بهیچ
 وجه ضرری نرسد .

حاجی قره : چه می گوئید؟ مگر منحصر به همین سفر است؟ باید
 به چند نفر از این قبیل مردمان تنبیه کاملی کرد که
 دیگر جلو قاچاقچی را نگیرند . همچو آدمها را
 که جلو آدم را می گیرند اگر آدم صحیح و سالم
 ول کند ، دیگر از دست اینها می توان مال قاچاق
 آورد؟ آمد و شد کرد؟ بعد از این دیگر من از همچو
 سفر پر منفعت دست بردار نخواهم شد . چه فائده؟
 من به شما خاطر جمع شدم ، عقب ماندم . والا
 ضرب شست خود را به اینها می نمودم، و از این قبیل
 نادرستها ، از برای آینده راهها را پاك می کردم .
 عسکر بیک : خوب دفعه دیگر که راست آمدی ، ضرب شست
 را نشان بده ، حالا که گذشت .

حاجی قره : انشاء الله خواهید شنید . ده هی کنید برویم . وقت

ایستادن نیست . باید امشب به «قارقا بازار» برسیم

«بدل» را آنجا پیش شما بگذارم ، خودم با کرمعلی

پیش بیفتم بروم به آغچه بدیع . فردا که روز جمعه

است به جمعه بازار آنجا برسم مال را بفروشم .

حیدر بیک : حاجی از آنجا ، آن طرفتر تنها می توانی بروی ؟

حاجی قره : از آنجا آن طرفتر ، دیگر قزاق مزاق که نیست ؟

حیدر بیک : قزاق نیست ، اما یساول مووراو هست . دچار بشوی

آن وقت کارت خوبتر می شود !

حاجی قره : من خودم از خدا می خواهم که به یساول مووراو

بربخورم ، قصاص از آنها بکشم .

حیدر بیک : باریک الله حاجی ، ماشاء الله ، خیلی زیرکی . من ترا

همچو بجا نیاورده بودم .

حاجی قره : یکی دو تا یساول دچار من می شد کاری سرشان

می آوردم که تا قیامت مزه اش از دهنشان بیرون

نمی رفت . بعد از این مردم از طرف آنها آسوده

می شدند . تا چندتای اینها گوشمال نخورند دماغشان

نسوزد ، ولایت از دست اینها فارغ نمی شود .

حیدر بیک : اگر می شد که حاجی ، ما هم هنر ترا می شنیدیم

خوب بود !

راه می افتند می روند از چشم ناپدید می شوند .

پرده می افتد

مجلس چهارم

واقع می‌شود در دره «خوناشین» شب مهتاب،
 دو تا ارمنی یکی پیاده دیگری روی الاغ
 می‌آیند .

اراکیل : مگردیچ ! خدا بگذارد انشاءالله امسال غله‌مان

هشتادتا می‌شود .

مگردیچ : انشاءالله که می‌شود . سه سال است غله‌مان را ملخ

می‌خورد . اما خدا امسال آنقدر داده است که تلافی

سالهای گذشته خواهد شد .

اراکیل : مگردیچ خیالم می‌رسد که چه قدر خوب شد از

- سالهای گذشته غله‌هایمان در چاه انبارمان مانده بود، والا این سالهای گرانی به ما خیلی بد می‌گذشت.
- مگردیج : بی‌شک اگر گندم تا پوی ما نمی‌شد، محال، «دیزاق» همگی از گرسنگی می‌مردند.
- اراکیل : خدا به زراعت برکت بدهد . در دنیا بهتر از آن پیشه نیست .
- مگردیج : صدای پای اسب می‌آید . و ایست بین کیست ؟
وا می‌ایستند در این حال حاجی قره از جلو پیدا می‌شود .
- کره‌علی : آقا ! خانه‌ات خراب شد . دو تا آدم پیش رویمان می‌آید. نگفتمت که از رفیق‌ها بی‌خود جدا نشو؟ طمعت زور آورد سوا شدی آمدی ! ده برو که خوب به بازار آغچه بدیع رسیدی ، مال فروختی! الآن خواهند گرفت .
- حاجی قره : پسره چه حرف مفت می‌زنی ، که می‌تواند مال مرا بگیرد؟
- کره‌علی : این‌ها می‌گیرندها، پیشتر بیا بین، بی‌شک این‌ها ساول مووراو است . ده دست. و پا بزن بینم، چه خواهی کرد؟ بارت را چه طور حفظ خواهی نمود ؟
- حاجی قره : خدا بگذارد يك پوش خلال به آنها نمی‌دهم که دندانشان را پاك کنند. تو سربار خودت قایم بنشین

نیفت ، من جلو اینها را بگیرم ببینم حرفشان چه چیز است. باید اینها را گرفت دست و بالشان را بست ، انداخت این دره بمانند تا چشمشان کور شود . تا چند تا از اینها را اینطور نکنم ، ضرب شست مرانچشند ، مزه دهندشان را نفهمند ، راهها از آسیب اینها امن نخواهد شد. به یاری خدا کاری باید بکنم که دیگر کسی جرأت نداشته باشد طمع به مال قاچاقچی بکند .

کر معلی : من مثل میخ آهن روی بار کوبیده شده‌ام. تا نگیرند نکشند نیندازند، نخواهم افتاد. خاطرت جمع باشد. حاجی قره : خوب باریک الله ، ده می کن برو جلو و ایست تامن ببینم اینها چه کاره اند .

تفنگ را دست گرفته می رود سر راه ارمینها.

حاجی قره : آدم کیستید بگوئید ؟ واگر نه می زنمتان ها .
مگردیج : آ، جان من ، چرا می زنی دیگر ؟ ما که خلائی به شما نکرده ایم . رهگذریم ، راه می رویم .
حاجی قره : جفنگنگ نگو ، همه کس راه می رود، راستش را بگو ببینم که هستید؟ این وقت شب اینجا چه کار دارید؟
مگردیج : «طوغی» هستیم ، رفته بودیم دشت درو می کردیم . درومان تمام شد ، حالا برگشته ایم می رویم خانه مان .
حاجی قره : با این حرفها سر مرا می بیچانید که چه ؟ من از آنها

نیستم که خیالتان رسیده. خودم می‌دانم که شما که هستید. تا شما را شل و کول نکنم، نه ولایت از دست شما آسوده می‌شود و نه آیند و روند، از دست شما خلاصی دارد.

مگردیج : (تمجب‌کنان) اراکیل این چه می‌گوید، یعنی چه؟
 اراکیل : موافق قاعده‌پیش‌برو، احوال بگیر، پیرس‌بین چه می‌گوید؟ مقصودش چه چیز است؟

مگردیج : ای برادر ما مردمان فقیر، رعیت پادشاه هستیم. سرخودمان را به کاسبی نگاه می‌داریم. در عمر خودمان هرگز به کسی ضررمان نرسیده است؛ نه راهزنیم، نه قرا سورانیم. ما چه کاره‌ایم که ولایت از دست ما آسوده نباشد؟

حاجی‌قره : من از حیل‌های بازیهای شما خبردارم. اگر شما آدم درست هستید این وقت شب اینجا چه می‌کردید؟ اینجا چرامی ماندید؟ همیشه فکر و خیال شما به مردم ضرر زدن و خانه مردم خراب کردن است. تفنگ‌ها تان را بریزید زمین‌ها و الای زنده‌ها، خود بدانید!

مگردیج : آ، جانم تفنگ‌مان کجا بود که زمین بریزیم؟ مائیم و این دوتا داس! دیگر جز این اسبابی پیش ما نیست! اگر غرض شما این است ما را لخت بکنی؟

او را بگو!

حاجی قره : من آدم لخت کن نیستم . من آنم که جان مثل شما
حریص مال مردمان را می گیرم .

اراکیل : مگردیچ این چه طور دزد است؟ من از حرفهای
این هیچ سرم نمی شود ، چه می گوید ؟

مگردیچ : من هم هیچ سردر نمی برم . نمی فهمم . حرف نزن
گوش بده ببینم باز چه می گوید !

رو می کند به حاجی قره .

برادر ما چه طور حریص مال مردمیم ؟ ما مردمان
رعیت ، خرج و باج بده و توجیه بده پادشاهیم . بیگار
کشیم . به قدر قوه به مردم خیرمان می رسد ، در
این زمستان گرانی ، همه همسایه های حول حوش
اوبه مسلمانها را غله قرض دادیم ، دستگیری
نمودیم که از گرسنگی نمیرند . اگر تا حال کسی
از اهل طوغ ، یک قوروش یا یک پول سیاه ، مال
کسی را خورده است ، کسی گفته باشد ، شنیده باشی ،
خون ما بر شما حلال است .

حاجی قره : خون شما خیلی وقتی است حلال شده است . تا
حال کسی نبوده است بریزد . حال اجل شما را
کشان کشان به من دچار کرده است . چاه کن
خودش همیشه ته چاه است . از بس خانه های مردم
را خراب کرده اید ، امروز به مکافات عمل خودتان

خواهید رسید! یراقهاتان را بریزید، والا بخدا که
تفنگ را به سر دلتان خالی خواهم کرد!
ارمنیها ترسیده مضطرب می‌شوند.

مگردیج: آ، برادر به حق زمین، به حق آسمان، ما یراق
نداریم. چه چیز را بریزیم؟ آخر تقصیر ما، گناه
ما؟ برای چه به ما غضب کرده‌ای؟

حاجی قره: تقصیر و گناه شما مابین زمین و آسمان را پر کرده
است! قورومساقها صنعت دیگر قحط شده بود که
این کار را برای خود پیشه قرار دادید؟

مگردیج: ای جان عزیز، دیگر در دنیا بهتر از صنعت ما
صنعت دیگر هم هست؟ پیشه ما نباشد، نان‌گیر کسی
نمی‌آید. عالم همه از گرسنگی می‌میرند.

حاجی قره: بین، بین، جرأتش را نگاه کن؟ تعریف صنعتش
را هم می‌کند. قرشمالها، مردم عذاب بکشند به
عرق جبین و کد یمین مال جمع کنند، شما مفت
مفت تصاحب بکنید؟ همچو چیزی کجا دیده شده؟
به کدام دین زوا است؟

مگردیج: ای برادر، برای خدا ما را اذیت نکن. بگذار ارامان
را بگیریم برویم. کارهای تو، به خوش طبعی و
شوخی می‌ماند.

حاجی قره: بخدا، قدم از قدمتان برداشتید، نعشتان را روی

زمین افتاده بدانید. حرف مرا شوخی می‌پندارید؟
می‌خواهید من به حرف مثل شما احمقها باور کنم؟
بگذارم نزدیک بیائید، آن وقت هر چه دلتان
می‌خواهد بکنید؟ گفتم یراقهاتان را بریزید!

مگردیج : ارا کیل چه باید کرد، چه بکنیم؟

اراکیل : والله من خودم هم مات مانده‌ام!

مگردیج : خدایا! این چه کاری بود افتادیم! آ، جانم پیش که
نمی‌گذاری برویم، پس، بگذار برگردیم عقب از
راه دیگر برویم. این راه مال تو باشد.

حاجی قره : هرگز، محال است که بتوانید قدم از قدم بردارید.

می‌خواهید بروید به مووراو خبر کنید؟ خودش
باجمعیت بیاید سرمن بریزد؟ خوب فکر کرده‌اید!

انشاءالله خبر مرگ شما به مووراو خواهد رسید،

تا بعد از این سایر همکاران شما را هم عبرت بوده باشد.

مگردیج : آ، پدرجان، تو ما را که حساب می‌کنی، که این

بازیها را سرما در می‌آری؟

حاجی قره : من شما را دزد، راهزن، خانه مردم خراب کن،

ظالم، مفت‌خور، لایق چوب‌دار، حساب می‌کنم.

مگردیج : پس تو خودت چکاره‌ای؟ کیستی که خودت ظلم

را می‌کنی، و به ما ظالم می‌گوئی؟

حاجی قره : شما خودتان بهتر می‌دانید که من کیستم. اگر

نمی دانستید هرگز این وقت شب میان دره جلو مرا
نمی گرفتید .

مگردیچ : والله ما خودمان هم خیلی خیلی پشیمان شده ایم که
چرا از این راه آمدیم که تابه تو دچار بشویم . ماهیچ
ترا نمی شناسیم ، ونمی دانیم چه می گوئی ، هرگز
خیالمان نمی گذشت که ترا ببینیم .

حاجی قره : این حرفها به يك پول نمی ارزد . آخر حرف من
اینست که مرا معطل نکنید ، تیر نخورده زخم
برنداشته ، از یراق بیرون بروید .

مگردیچ : اراکیل چاره چیست چه بکنیم ؟
اراکیل : والله بالله تالله یراق نداریم . جز این دو تا داس
دیگر برنده ای پیش ما بهم نمی رسد ، می خواهی
بیندازیم ها ، این داسها !

داسها را می اندازد پیش حاجی قره .

حاجی قره : تفنگک طپانچه و شمشیرتان را بیندازید . و الا
آتش کردم ها !

اراکیل : ای مرد تو چه طور آدمی ؟ به حق خدا ، به حق بیغمبر ،
نه تفنگک داریم ، نه طپانچه !

حاجی قره : قبول ندارم ، باور نمی کنم ، دروغ می گوئید ،
پنهان کرده اید ، بیندازید !

مگردیچ : حالا که باور نمی کنی خود بدان ، هرچه دلت

می خواهد بکن. خدا خیرت بدهد.

حاجی قره: همچو! پس ببینید که چه می کنم!

تفنگ را از بالای سر آنها خالی می کند ،
خر رم کرده ، اراکیل از سر خر افتاده ،
غلت می خورد، حاجی قره طپانچه را کشیده
داد زنان سراینها .

حاجی قره: حرکت نکنید ، حرکت نکنید ، که می کشمتان !

بیچاره ارمنیها ، یکی افتاده از ترس بلند
نمی شود ، دیگری سر پا نمی تواند بجنبند .

مگردیج : ای بنده خدا ، آخر ما را چرا ناحق می کشی ؟

حاجی قره: حرکت نکنید !

بعد رو به کرمعلی کرده .

آ پسره ، کرمعلی! من اینها را نگاه می دازم، تو

زود بدو خلاص شو !

کرمعلی : آقا عقب بدوم یا پیش بدوم .

حاجی قره: هی ابله، عقب کجا می دوی؟ می خواهی باز بروی

کنار ارس ؟ پیش بدو ، برو خلاص شو زود !

کرمعلی : یعنی می گوئی با بار بدوم بروم ؟

حاجی قره: فوه ! ابله هی ! البته بی بار چرا می روی ؟

کرمعلی : خودم هم می دانستم که همچو است!

اسب را می کرده می رود. از چشم دور می افتد.
در این حال اراکیل می خواهد بلند شود .

حاجی قره: (فریاد می زند) آی ، حرکت نکن، بخدا می زنمت!

اراکیل بازمی نشیند . یسک دفعه مووراو
با جار جمعیت پیدا می شود .

خلیل

یوزباشی: (به مووراو) آی آقا اینجایند . بیائید که جسته ام!

مگردیج: آی دور سرتان بگردم . بیائید ما را از دست این
ظالم برهانید.

اراکیل: (بلندشده) آی قربانتان بریم، برسید. ما را از دست
این دزد نجات بدهید .

حاجی قره: آی قربان چشمت. هر که هستی بیا. اینها از ترس
من نمی توانند حرکت کنند، برس. دست اینها را
بیند، نگاه بدار، من خلاص بشوم . بروم پی کار
خودم .

در این حال ، مووراو با جمعیت دور اینها
را می گیرند .

مووراو: حرامزاده ها ، از دست من کجا می توانستید در
بروید؟ سراغتان را گرفته ، پی شما می آمدم. خلیل
یوز باشی نگذار!

خلیل یوزباشی به نزد ارمنیها رفته .

خلیل

یوزباشی: ای ! بخدا حرکت بکنید می زنم . همه تان را
می کشم. براقهاتان را بریزید.

مگردیچ : آ، دورسرت بگردم. ما دزد نیستیم . این مرد سر راه ما را گرفته بود.

اشاره به حاجی قره می کند . خلیل یوزباشی رجوع می کند به حاجی قره .

خلیل

یوز باشی : ای مرد که ، حرکت نکن یراقت را بریز .
 حاجی قره : ای برادر جان ، من آدم بی غرض اهل کسبه ، آسوده و بی خیال می رفتم . اینها جلو مرا گرفته معطم کرده بودند ، می خواستند لختم کنند . اینقدر خودداری کرده دست و پا نموده ام که نگذاشته ام تا حال لختم کنند .

مووراو : خلیل یوزباشی ، فرمان بده همه یراقها را بریزند .
 بعداز آن مقصر و غیر مقصر معلوم می شود .
 مگردیچ : آقا، والله ما یراق نداریم . می خواهید نزدیکتر بیائید ببینند .

خلیل

یوزباشی : (به حاجی قره) ای مرد که ، مووراو می فرماید یراقها را ببنداز کنار .
 حاجی قره : آه ، قربانت برم ، مگر مووراو اینجاست ؟ چشم اینست انداختم . مال و جانم به مووراو پیشکش است . اما اینها دروغ عرض می کنند . یراقشان را قایم کرده اند .

پراقهاش را می ریزد زمین. مووراو نزدیکتر آمده به حاجی قره .

مووراو : مرد که ، سه شبانه روز است من پی تو می گردم .
خلیل یوزباشی بپند دستهای این را .

خلیل یوزباشی بازوی حاجی قره را می بندد .

حاجی قره : آی دور سرت گردم ، تقصیر من چه چیز است ؟
مووراو : چانه نزن، رفیقها را بگو، و اگر نه فردا می دهم
دارت می کشند .

حاجی قره : آقا مرا چرا دار بکشند ؟ دزد و راهزن را دار
می کشند . من نه دزدم نه راهزن .

مووراو : چه طور دزد و راهزن نیستی ؟ پس تو رفیق دزدان
ارامنه اکلیس نیستی ؟ که لختشان کرده، ابریشمشان
را برده اید ؟

حاجی قره : آ، دورسرت گردم، من مرد فقیرم، شغلم سوداگری
است . آدم لخت کردن ازم بر نمی آید .

مووراو : پس این وقت شب با این اسباب ویراق اینجا که
که را می خوردی ؟ آدم درست همچو وقت در
همچو جائی چرا می ماند ؟ بچهها این را محکم
نگاه بدارید ببینم آنها کیست ؟

رو می کند به ارمניהا .

مووراو : مرد که شما چکاره اید ؟

مگردیج : آقربانت ، ما فقیر، دروگر ، اهل طوغ ، از سر
 زراعت برگشته به خانه می رفتیم . این مرد ما را
 توی راه نگه داشته نمی گذاشت برویم . اگر شما
 نمی رسیدید دست این گرفتار بودیم .

مووراو : ای مرد ! اینها را تو اینجا نگاه داشته بودی ؟

حاجی قره : من اینها را نگاه داشته بودم ؟ دروغ گفته باشند ،
 خدا خانه شان را خراب کند ، اینها سر راه مرا
 گرفته بودند می خواستند لختم کنند .

مگردیج : آقا بخدا دروغ می گوید . او می خواست ما را
 لخت کند .

حاجی قره : اینها خیلی حیلہ دارند آقا . به حرف اینها باور
 نکنید . اینها به من همچو وانمود می کردند که از
 یساو لهای شما هستند ، حالا حرفشان را می گردانند .

مگردیج : آقا والله این مرد دروغ عرض می کند . حرفش را
 اعتبار نکنید . ما از اول تا آخر به خودمان دروگر
 طوغی گفته ، التماس التجا کرده ایم ، از ما دست
 بکشد . دست نمی کشید . رفیق هم داشت . همین
 حالا گریخت و رفت .

مووراو : خلیل یوزباشی ! ده بیا بفهم که کدام یکی راست
 می گوید . شیطان هم از حرف اینها سردر نمی برد .
 که می داند که اینها چه طور آمدند ؟ هر سه تاش را
 بردارید ببرید . فردا به نچالنک نشان بدهیم ،

استنطاق بشوند ، والا ما سر در نمی‌بریم . هر چه
که ایشان بفرمایند عمل می‌کنیم .

خلیل یوزباشی همه را دوستاق می‌کند .

حاجی قره : (گریه کنان) خانه‌ات خراب بشود ای که خانه مرا
خراب کردی ، خون بخوری ، ای که مرا به خون
ناحق انداختی ، بی‌ایمان از دنیا بروی ای که مرا
به بلای ناگهان دچار کردی . من کجا دیوان کجا؟
من از استنطاق می‌گریختم ، باز که به استنطاق
افتادم ، یکی یکی از موی سر گرفته تا نوک ناخن
پا خواهند پرسید ، ده بیا به‌سؤالهای بی‌معنی اینها
جواب بده . بیا که تمام خواهد شد !

یکی از

ارمنیها :

ای مرد ترا ببینم هرگز دلت شاد و رویت خندان
نشود ، که ما را ناحق به این مصیبت انداختی .
که می‌داند کی از استنطاق خلاص خواهیم شد .
استنطاق روس تا پنج‌سال دیگر هم تمام نمی‌شود .
زراعت ما را که بیارد ، خرمن‌مان را که بکوبد؟
حاصلمان چه طور بشود ، که بردارد ؟ آه‌آه‌آه !
پدرت آتش بگیرد سواره تفنگی !

خلیل

یوزباشی :

مرد که کم چانه بزن راه برو !

همه می‌روند ناپدید می‌شوند . پرده می‌افتد .

۵

مجلس پنجم

واقع می‌شود در میان او به. حیدر بیک توی
آلاچیق نشسته، یک روز پیش عروسی کرده،
عروسی را آورده. همه بچه و جوانهای او به
جمع شده، دف و دایره می‌زنند، می‌رقصند،
می‌خوانند، ورمی‌چهند، می‌افتند.

حیدر بیک: خدایا هزار بار شکر به کرم تو. اینکه می‌بینم به
بیداریست یارب یا به خواب. روبروی صوناخانم
نشسته‌ام، دو سال با درد مفارقت بیابان گرد بوده،
روزگاری به جدائی گذرانیده، تا که به آرزو

رسیده‌ام. کجا من شکر این نعمت تو انم بجا بیاورم؟
 صوناخانم: حیدر بیک ترا به خدا بعد از این دگر گردش نرو،
 دیگر مراتب جدائی و طاقت دوری نمانده، خدا
 نکرده باز کاری بکنی فراری بشوی؟ یا دست بیفتی
 بگیری نندت. من دیگر در دنیا زنده نمی‌توانم بمانم.
 من بعد اگر یک روز بی تو بمانم می‌میرم .
 حیدر بیک: خاطر جمع باشد، دزدی دزدی که هرگز نخواهم
 رفت. نچالنگ خودش زبانی به من سپرده است .
 اما راه مداخل خوبی جسته‌ام، چندان نقلی هم
 ندارد که تو هم مانع بشوی، رضا ندهی!
 صوناخانم: بگو ببینم چه راه مداخلی است؟
 حیدر بیک: خودت که می‌دانی بیست و پنج روز پیش از این
 نگفتمت از حاجی قره‌پول برداشته می‌رویم برای مال
 فرنگ آن وقت راضی نمی‌شدی، حالا که خیرش را
 دیدی، محض اینکه رفتیم آوردیم در میان یک روز
 در قارقا بازار فروختیم، مایه را پسر حاجی قره
 برداشت، منفعتش را آوردیم. رفقا این سفر قسمت
 خودشان را به من دادند، در مدت ده روز خرج
 عروسی کرده موافق عادت ایلیت تو را آوردم.
 اگر به حرف تو گوش می‌دادم نمی‌رفتم، یا باید
 ترا برداشته، فرار می‌کردم، یا هنوز هم خانه

پدرت مانده بودی .

صوناخانم : پس چه طور می گویند مال فرنگگ قدغن است ؟
هر که آمد وشد کند تنبیه دارد !

حیدر بیک : البته عاجزها را هر جا ببینند مالش را می گیرند
خودش راهم تنبیه می کنند، اما که می تواند نزدیک
من بیاید ؟

صوناخانم : پس جلو ترا هیچ نگرفتند ؟

حیدر بیک : چرا نگرفتند ؟ يك دفعه ده نفر سرمان آمدند، همه
را دواندم ، مثل مور و ملخ پاشیدند رفتند .

صوناخانم : امان ای حیدر این کارهم باز خطر دارد . راستش من
به اینهم راضی نیستم به حاجی قره پیغام می دهم که
دیگرسر به شما پول ندهد . دوباره شما را فریفته،
زیر پاتان نشسته، نبرد . والله وقتی که خیالش را
می کنم دلم می لرزد .

حیدر بیک : دلت چرا می لرزد چه خبر است ؟ مگر آی صونا
جانم ، صونا جانم ، صونا جانم !

کردن صونا خانم را بغل گرفته از روش
ماچ می کند دوباره .

قربانت برم پس چه کار بکنم ؟ چه کاری . دست
بزنم ، با چه چیزی شما را نگاه بدارم ؟

صوناخانم : (گریه کنان) دست بکش . از این کارها هم دست بردار ،

- نمی‌خواهم . جهازی که از خانه پدرم آورده‌ام
یکسال خوب می‌توانیم گذران بکنیم . بعد اگر
کار خوب بی‌خطری پیدا نکردی خود بدان .
- حیدر بیک : پس بگذار يك دفعه هم بروم . قرض رفیقا را
بدهم دیگر نمی‌روم .
- صوناخانم : (گریه‌کنان) هیچ ، يك دفعه را هم نمی‌گذارم .
نیم دفعه راهم نمی‌گذارم . رفیقات صبر کنند .
- حیدر بیک : آخر شرط کرده‌ایم ، اگر نروم پولشان را بخواهند
صبر نمی‌کنند .
- صوناخانم : تو کار نداشته باش ، من به ننه‌ام سفارش می‌کنم به
بابام بگوید آنها را ساکت کند .
- حیدر بیک : خوب ، اما نمی‌دانم تواز چه بابت احتیاط می‌کنی؟
صوناخانم : احتیاط من این است که باز اسم تو میان بیاید کار
از برات پیدا شود ، من سیه روز کردم .
- حیدر بیک : بیهوده خیال گرفته‌ات . هرگز اینطور نخواهد شد .
- صوناخانم : چه فائده؟ من که نمی‌توانم آرام بگیرم . دلم
همچو مثل برگ می‌لرزد . همچو می‌دانم باز تو
را از دست من بگیرند .
- در این اثنا تکذبان زن حاجی قره داخل
می‌شود .
- تکذبان : آ ، دور سرت کردم ، پس شوهر مرا چه کردی؟ چه

کاربسرش آمد؟ همه آمدید او نه خودش پیدا شد ، نه نو کرش پیدا شد .

حیدر بیک : واه ضعیفه هنوز هم نیامده است؟ نرسیده است؟
تکذبان : خیر ، آخر این چه کاری بود کردید؟ مرد مرا
تا بیدید بردید آواره گذاردید؟ مگر کشتنش دادید؟
حیدر بیک : ای ضعیفه نترسی . ببینی کدام ده گیر کرده ، مانده
است . می آید ، می رسد ، فکر نکن !

تکذبان : در ده گیر نمی کند ! اگر اختیارش دست خود بود
تا حال می آمد . من شوهرم را از تو می خواهم
همچو که بردی همانطور هم به دست من بده .

حیدر بیک : برای ما محصل واقع شدی؟ شوهرت بچه نا بالغ
نبود ما او را بتابیم ببریم . تکلیفی کردیم خیر
خودش را ملاحظه نمود ، که با ما همراهی کند ،
راه افتاد آمد . متوجه شده ، از جاهای خطرناک
گذرانیدیم ، به آبادی که رسید ، راهش را گرفت
رفت . دیگر ما چه بکنیم که نیامده است؟ نرسیده
است؟ سرمان را درد نیار برو بیرون !

تکذبان : می روم به مووراو به نچالنگ شکایت می کنم .
شوهرم را شما گم و گور کرده اید !

در این حال های وهو بلند شده ، مووراو و
نچالنگ با جمعی سوار دور تادور آلاچیق
را می گیرند .

مووراو : فرمایش نچالئکک است، کسی از جای خود نجنبند
 حیدر بیک : (پیش آمده) مووراو؟ غرض نچالئکک چیست؟ چه
 می فرمایند؟ اینجا مقصری نیست از او فراری باشد.
 مووراو : مقصر هست یا نیست ، نچالئکک می خواهد
 حیدر بیک را ببیند .

حیدر بیک : حیدر بیک منم ، خدمتی فرمایش دارد بفرماید !
 نچالئکک : (پیش آمده) حیدر بیک ! نصیحت من به گوش تو
 فرو نرفت. باز پی کارهای بد بلند شدی. حال باید
 همراه من به قلعه بروی .

صوناخانم بنامی کند به لرزیدن و گریه کردن

حیدر بیک : نچالئکک شما به من فرمودید دزدی نروم . اگر
 رفته ام، حرف شما را نشنیده ام ، جای من «سیر»
 است . قلعه رفتن زحمتی ندارد .

نچالئکک : بلی حرف مرا نشنیده ای! ده روز پیش از این قدری
 بالاتراز کنار ارس ارمنیهای اکلیس را لخت کرده
 ابریشمشان را برده اید . مطلب آشکار شده است .
 بهتر آنست که برای تخفیف تنبیه خود ، گردن
 بگیری . رفیقها را هم نشان بدهی .

حیدر بیک : نچالئکک شما می فرمائید مطلب آشکار شده است .
 اما من دزدی نرفته ام و کسی را لخت نکرده ام. اگر
 کسی روبروی من وا ایستاد این حرف را زد ،

خون من بر شما حلال است .

نچالنگک : خوب خلیل یوزباشی! آن ارمنیها را صدا کن اینجا.

خلیل یوزباشی ، اوهان یوزباشی را بادسته
خود پیش می آورد .

نچالنگک : اوهان یوزباشی این بود که به شما دچار شده بود؟

حیدر بیک : نچالنگک! به حرف هر همچو موذئی باور کرده،

می خواهید مرا بدبخت بکنید ؟

اوهان : قربانت شوم ، من هرگز موذی نبوده ام ! بیست سال

است به بزرگان ولایت خدمت می کنم . بیست تا

کاغذ رضامندی دارم . سال گذشته مدال نقره برای

من نوشته بودند . سر تیپ عداوت قدیمی بامن

داشت ، نگذاشت لشکر نویس برات مدال مرا

بنویسد . این کاغذهای خدمتهای من است .

بگیرید بخوانید .

کاغذها را نشان می دهد .

نچالنگک : هنوز برای دانستن خدمات تو وقت ندارم . آنچه

که دیده ای آن را بگو .

اوهان : قربان سرت ، من از برای بیک بودن خود

شهادت نامه دارم ، بگیرید بخوانید .

شهادت نامه را بیرون آورده به نچالنگک

نشان می دهد .

نچالنتک : ای پسرۀ احمق ، حرفت را بزن . اثبات نجابت خود را بگذار وقت دیگر .

حیدربیک : نچالنتک! صد تا از این شهادت نامه‌ها به یک پول نمی‌ارزد ، کسی که در ذاتش شبهه داشته باشد ، برای نسب خود شهادت نامه درست می‌کند .

اوهان : این حرف را اگر حضور نچالنتک نمی‌گفتی جای دیگر می‌شد ، با این تفنگک جواب شما را می‌دادم .

دست می‌کند به تفنگک ، بعد به نچالنتک عرض می‌کند .

دور سرت گردم ، من در این دفتر نفوس آخری ، بیک نوشته شده‌ام . حال این می‌خواهد بیکی مرا پامال کند ، احقاق حق بکن ، تا من بدبخت نشوم .
نچالنتک : اگر دوباره مطابق سؤال من جواب ندهی الآن حکم می‌کنم پنجاه تا چوب به تو بزنند ، بیکی خود را بالمره فراموش بکنی . من از تومی پرسم این بود به شما دچار شد ؟

اوهان : بلی قربان این بود ، بابیست نفر سوارۀ مسلح ، شمشیر به سرمان کشید . تفنگک به رویمان گرفت . ما همه جهت ده نفر بودیم . اگر از ما زیادتر نمی‌شدند از دولت سر شما اینها را می‌گرفتیم . از ما که گذشته‌اند رفته‌اند ، ارمیهای اکلیس را لخت

کرده اند .

حیدر بیک : نچالئک ! هر چه عرض می کند ، همه بهتان و دروغ است !

نچالئک : طایفه تاتار ، تماماً دروغگو و کذاب می شوند . تو هم از آن جمله ای که به حرف تو اعتبار کردن بسیار مشکل است . یکی هم با اسباب و یراق ، دو تا ارمنی طوغ را در میان راه نگاه داشته بود لخت کند ، حالا آشکار دروغ می گوید ، که گویا ارمنیها می خواسته اند او را لخت کنند .

حیدر بیک : نمی دانم چه جور آدم است ، من همه خوب و بد قراباغ رامی شناسم ، اگر بینمش می فهمم که حرفش راست است یا دروغ ، و بسر خودت که حقیقتش را عرض می کنم .

نچالئک : خلیل یوزباشی آن مرد که دوستاق را بیار اینجا ، حیدر بیک ببیندش .

خلیل یوزباشی حاجی قره را حاضر می کند .

نچالئک : ها ، ده بگو بینم ، این کیست چه طور آدم است؟
حیدر بیک : نچالئک من این را می شناسم ، به سر نچالئک این آدم لخت کن نیست ، ارمنیها خلاف عرض کرده اند !

نچالئک : خلیل یوزباشی ، ارمنیها را بیار پیش .

خلیل یوزباشی طوغیها را می آورد .

نچالانک : حیدریک ، این است که به حرف شما اعتماد نمی توانم بکنم . بیا خودت فکر بکن ، بین این ارمنیها آدم لخت کن است ؟ این مرد حرفش این است که اینها می خواستند او را لخت کنند .
حیدریک : همچو نیست . این مرد هم این حرف را دروغ گفته است .

نچالانک کج خلق می شود .

پس چه طور باید بشود ، معلوم که همه دروغ می گوئید ، و همه باید تنبیه بشوید ، من ترا که باید ببرم قلعه .

حیدریک : اختیار با شماست .

صونا خانم بنا می کند به لرزیدن .

نچالانک : (به حاجی قره) مرد که بگو ببینم آخر به چه جهت این ارمنیها را توی راه لنگ کرده بودی ؟

حاجی قره : آ، دورسرت کردم . آنها مرا لنگ کرده بودند ، لخت کنند . من مرد کاسب هرگز راهزنی نکرده ام ، کار من نبوده است . من همیشه خرید و فروش می کنم ، هر سالی مبالغی به پادشاه خدمتها کرده ام .

نچالانک : به پادشاه چه خدمتها کرده ای مرد که ؟

حاجی قره : قریون سرت ، پانزده سال است سالی پنجاه تومان

- به گمرکخانه پادشاه خیر می‌رسانم .
- نچالانک : بلی معلوم شد ، خدمتهای بزرگ کرده‌ای ! الحق سزاوار مرحمتهای بزرگ هم هستی .
- حاجی قره : بلی قربان ، عوض این خدمتهای من بایست مدال طلا به من مرحمت شود ، نه اینکه ...
- نچالانک : بلی ، پادشاه مثل شما خدمتکار بسیاردارد ، پولهایی که می‌دهید باید بدهند مدال طلا درست بکنند باز به خود شما تقسیم نمایند! جفنگنگ نگو ، جواب بده ببینم ارمنیها را چرا نگاهداشته بودی ؟
- حاجی قره : دورسرت کردم ، آنها مرا معطل کرده بودند !
- مگردیچ : قربانت شویم دروغ می‌گوید ، او خودش می‌خواست ما را لخت کند .

در این حال پساوولی از طرف مووراو جوانشیر می‌رسد .

- پساوول : (به نچالانک) آقا مووراو مرا خدمت شما فرستاد زبانی عرض کنم ، دزد ارمنیهای اکلیس پیدا شد ابریشمها را هم پس گرفتند . دزدها هم دوستاق است . از عقب هم احوالات را نوشته خدمت شما اطلاع خواهد داد .
- مووراو : یقین که باز تاتار است ؟
- پساوول : بلی تاتار بودند !

نچالانك : مگر شما خیال می کردید ، انگلیس یا فرنگ
خواهد شد ؟

اوهان : دور سرت گردهم ، دزد همیشه از تاتارها می شود .
ازماها ، هرگز دزد نمی شوند .

نچالانك : نفست بگیرد ، این از درستکاری شماها که نیست ،
از دستتان بر نمی آید ، جرأت ندارید دزدی بروید .

یساول : آقا ! مووراو يك نفر قاچاقچی هم گرفته بود ،
خودش را با بارش فرستاده است .

از این حرف رنگ حاجی قره پریده .

نچالانك : کجا است ، بیارند حضور !

یساول می رود بیاردش

حیدر بیک : نچالانك ، حالا به شما معلوم شد که من دزد نیستم ،
و دزدی نمی روم .

اوهان : آقا ، همان دزد هائی که گرفته اند بی شك رفیق این
خواهند بود .

نچالانك : آنجاش تحقیق خواهد شد معلوم می شود .

در این حال یساول کر عملی را به حضور
می آورد . حاجی قره محض دیدن کر عملی
ای وای گفته ، غش می کند می افتد . نچالانك
تعجب کرده .

این یعنی چه ؟ چه طور شد ؟ این چرا غش کرد ؟

این را حال بیارید ببینم .

مووراو آب می‌ریزد ، حیدر بیک و خلیل
یوزباشی بازوش را می‌گیرند می‌مالند
حاجی قره چشمش را وا می‌کند .

نچائنک : مرد! به تو چه شد ، چرا بیهوش شدی ؟

زبان حاجی قره بند می‌شود ، نمی‌تواند
جواب بدهد .

نچائنک : (به کرمعلی) پسره راستش را بگو ، تو را رها

می‌کنم . این مرد که تو را دید چرا بیهوش شد ؟

کرمعلی : نمی‌دانم قربون سرت !

نچائنک : تو کی ؟ با که ؟ پی مال قاچاق رفته بودی ؟

کرمعلی : من هیچوقت باهیچکس پی مال قاچاق نرفته بودم!

نچائنک : پسره چه می‌گوئی؟ ترا سر بار گرفته‌اند . چه طور

می‌توانی منکر این مطلب بشوی ؟

کرمعلی : من هرگز از آن بار خبر ندارم .

نچائنک : پس آن مال از کیست ؟

کرمعلی : نمی‌دانم !

نچائنک : پس تو سر اسب نبودی ؟

کرمعلی : بلی بودم .

نچائنک : پس بار را سر اسب که بار کرده است ؟

کرمعلی : شیطان گذاشته است ، من از این بار خبر ندارم !

نچالنگک : عزیز من، شیطان را ما بهتر از تو می‌شناسیم . او خیلی کارها دارد ، اما مال قاچاق خرید و فروش نمی‌کند. راستش را بگو والا پوستت را می‌کنم.
حیدر بیک : عرض دارم نچالنگک .

نچالنگک : بگو ببینم .

حیدر بیک : در خدمت شما بسیار مقصرم ، ولیکن به تقصیر خودم اقرار می‌کنم . این مرد را با دونفر رفیق دیگر من برای آوردن مال فرنگک برده بودم . اینکه گرفته‌اند نوکراین است. از شدت خست ، به جهت گیر آمدن مالش که فهمید ، غش کرد. ازمنیها را هم از ترس مال خود در راه معطل کرده است .

نچالنگک : (به حیدر بیک) مطلب معلوم شد ، رقیقات که بود؟

حیدر بیک : عسکر بیک بود و صفر بیک !

نچالنگک : (به مووراد) بفرست آنها را بیاورند .

مووراد : چشم الآن !

مووراد يساول بی آنها می‌فرستد .

نچالنگک : (به حیدر بیک) پس چرا خجالت نکشیدی ، گفتی

اوهان دروغ می‌گویند .

حیدر بیک : اوهان باز دروغ گفته‌اند. به جهت اینکه ما همه

جهت ، شش نفر بودیم ، مال فرنگک می‌آوردیم ،

چهار تا هم بار داشتیم ، به اینها دچار شدیم .
 های و هوئی کردیم ترساندیم، دو اندیمشان برگشتیم
 آمدیم . به سر خودت از لخت شدن ارمیهای
 اکلیس ما هرگز خبر نداریم .

در این حال يك نفر يساول عسکر بيك و
 صفر بيك را حاضر می کند .

نچالنگ : حیدر بيك ر فیهات اینهاست .

حیدر بيك : بلی اینهاست .

نچالنگ : حیدر بيك ، هر چند از بابت دزدی تقصیری بر تو

وارد نیست ، اما چون بی بلیط از سرحد به آن
 طرف رفته‌ای، مال فرنگ به این طرف آورده‌ای و
 تفنگ و شمشیر به سر قراولان موورا و کشیده‌ای ،
 باید من الآن شما را دوستاق کنم ببرم قلعه .

حیدر بيك : اختیار با شماست نچالنگ .

صوناخانم این حرف را شنیده ، دویده رفته
 دست به دامن نچالنگ شده .

صوناخانم : قربانت شوم، مرا بکش او را مبر . مرا بی صاحب
 مگذار!

نچالنگ : حیدر بيك این که است ؟

حیدر بيك : نچالنگ این کنیز شما است . دیروز عروسیش را
 کرده آورده‌ام . باعث همه این بدبختیهای من

همین است .

نچالنگ : چه طور مگر ؟ او چرا باعث بدبختی تو می شود؟
حیدربیک : نچالنگ ما نهایت عاشق معشوق همدگر بودیم .

دو سال می شد از بی پولی حسرت می کشیدیم ،
نمی توانستیم عروسی بکنیم . آخر الامر ناچار شدم
که پولی گیر بیاورم ، دزدی که به شما قول داده
بودم نمی توانستم بروم ، رفتم مال فرنگ آوردم ،
فروختم . با منفعت آن عروسی کردم . دیروز این
را آورده ام ، کاش که می مردم این روز را نمی دیدم .

صوناخانم : دورسرت کردم ، سرپادشاه تصدق کن . بنده بی جرم ،
آقا بی کرم نمی شود . این مطلب را شما به بالا
بنویسید ، شاید به این اشک چشم من رحم کنند .
من از زبان خود کاغذ می دهم ، بعد از این حیدربیک
را هرگز نگذارم پی کار بد برود .

حیدربیک : نچالنگ ، من حاضرم این تقصیر را در داغستان
پیش روی دشمنان پادشاه با خون خویش بشویم .

نچالنگ : (به مووراد) والله دلم می سوزد ، این بیچاره ها را
از همدگر جدا بکنم . آیا تا این مطلب را به بالا
اظهار بکنیم ، موافق زاکسون می توان اینها را
به ضامن داد ؟

مووراد : بلی می شود .

عسکریک : نچالانک ، ما هم حاضریم روبروی دشمن شمشیر
بزنیم .

نچالانک : (به مووراؤ) اینها را ضامن بده ، تا از بالا خبری
برسد .

مووراو : به چشم !

در این حال تکذبان زن حاجی قره داخل
شده، روی پای نچالانک افتاده .

تکذبان : دور سرت گردم ، شوهر مرا هم به من ببخش .
نچالانک : (به حاجی قره) مردکه ، دیگر پی مال فرنگ
نمی روی که ؟

حاجی قره : توبه نچالانک ! توبه توبه ! شب و روز شما را دعا
خواهم کرد که مرا از این عمل برگرداندی !

نچالانک : (به مووراو) این را هم ضامن بده !

مووراو : چشم !

حاجی قره : دور سرت گردم ، پس مالم چه طور بشود ؟

نچالانک : در این باب قدری صبر بکن .

حاجی قره : قربانت شوم ، مالم نرسد می میرم !

نچالانک : خودت می دانی ، می خواهی بمیر می خواهی نمیر .

خلیل یوزباشی ! نوکر حاجی قره ، وارمنیهای طوغی
را خلاص کن بروند .

نچالانک : (رو می کند به بیکها) امثال شما مردمان نجیب و بیک

زادگان راسز اواری نیست هرگز خودتان را به ارتکاب عملهای بد و کارهای ناشایسته بدنام بکنید ، در نظر امنای دولت خوار و خفیف بنظر بیائید ، چنانکه دزدی عمل بد است و در نزد همه کس مذموم و ممنوع است . همچنان است اقدام کردن به سایر عملهایی که دولت بنا بر مصلحت خود و منفعت ملت غدغن کرده است . مال فرنگ از جانب دولت غدغن است ، هر کس به این کار اقدام بکند ، معلوم است خلاف جمهور کرده و اطاعت امر پادشاه را ننموده است و هر که از امر پادشاه بیرون برود برخلاف حکم او رفتار نماید مثل اینست که خلاف امر خدا و حکم پیغمبر خدا را کرده است زیرا که امر خدا و حکم پیغمبر و فرمان پادشاه برای سلامتی ملت و حفظ ناموس و ترقی و معموریت مملکت باهم توأم است . هر که از امر خدا بیرون برود عذاب اخروی را گرفتار خواهد شد ، و هر که از اطاعت پادشاه خارج شود عقاب دنیوی را دچار خواهد شد ، و هر که خلاف امر و نهی پیغمبر را بکند در هر دو جهان رو سیاه و شرمنده خواهد بود . و هر که اطاعت خدا را کرد بهشت نصیب او است و هر که فرمان پادشاه را برد ، شفقت

و مرحمت قسمت او است. و هر که با او امر رسول متحلی شود با لذت آخرت و عزت دنیا متجلی گردد. رحم امنای دولت زیاد بر آنست که این تقصیرات شما را برای جهالت و نادانی که دارید ببخشند، اما شما را لازم است عقل و هوش پیدا کنید خیر خودتان را ملاحظه نمائید به نیت خالص از صداقت اندیشان دولت باشید، در هر خصوص او امر و نواهی را یاد بگیرید، خیالات فاسده را از سر خود بیرون کنید تا رستگار بشوید.

بیکها : به سر و چشم نچالنگک، به جان و دل نصیحت شما را قبول داریم.

نچالنگک دست صونا خانم را گرفته.

نچالنگک : بین بخوبی و اشک چشم تو، حیدربیک را از تو جدا نکردم. از او خوب متوجه می شوی، باز به کارهای بد اقدام نکند، تا از بالا جواب برسد.

صونا خانم : چشم نچالنگک، خاطر جمع خودم را به کشتن می دهم، نمی گذارم دیگر پی کارهای بد برود.

نچالنگک : خیلی خیلی راضیم، ضمانت تو از ضمانت همه کس معتبرتر است. خدا حافظ!

می رود که برود.

حاجی قره : دورسرت کردم، نچالنگک! ایسا ولان مووراو وقت

گرفتن من نیم عباسی از جیبم در آورده‌اند، بفرمائید
بدهند !

نچالنگ : (به موور او) بفرمائید الآن پول این را بدهند. این
قسم عملهای این یساولها باید ترك بشود . تا کی
اینها بی تربیت و دله خواهند بود . این کارها چه
معنی دارد ؟ بد نامی دولت است ، دلیل است به
بیعرضگی من و شما .

حاجی قره : خدا عمر و دولت ترا زیاد کند . آقا تا عمر دارم
این التفات شما را فراموش نخواهم کرد .

نچالنگ دور می‌رود. آدمهای هم پشت سر
آنها می‌روند. پرده می‌افتد .

وکلاء مرافعه

افراد اهل مجالس

سکینه خانم

گل صباح

عزیز بیگ

زبیده

آقا حسن

آقا کریم

آقا سلمان

آقا مردان

آقا عباس

نصیر فراش

داروغه بازار

حاکم شرع

بدل و قهرمان و غفار و نظر

آقا رحیم آقا جبار آقا بشیر و آقا

ستار

فراشباشی

زینب

طفل هفت ماهه

اسد

خواهر مرحوم حاجی غفور ، دختر

هجده ساله

کنیز وی

نامزد سوگلی او

عمه اش

تاجر

دلالت باشی

و کیل مرافعه ، پسرالکچی

و کیل مرافعه ، پسر حلوائی

برادر زینب، متعمه حاجی غفور مرحوم .

با چهار نفر عمله، هپو، شیدا، قربانعلی، و

خلیفه

چهار نفر سرباز

حاشیه نشینان محکمه مرافعه

متعمه حاجی غفور

نوکر حاکم شرع

حکایت و کلائے مرافعه تمثیل عجیب که گزارشش
در سه مجلس بیان شده به اتمام می‌رسد .

۱

مجلس اول

واقع می‌شود در خانه حاجی غفور تاجر
مرحوم، سکینه خانم همشیره حاجی غفور
چلو پنجره ایستاده ، کنیز خود، گل صباح را
صدا می‌کند .

سکینه خانم : گل صبا ! گل صبا هوی !

گل صباح : (داخل شده) بلی خانم ، چه می‌فرمائید ؟

سکینه خانم : گل صبا ! هیچ خبرداری که این بی‌حیا زن برادرم

به سر من چه می آورد؟

گل صباح : خیر خانم ، من از کجا خبردارم ؟
 سکینه خانم : نزد حاکم شرع آدم فرستاده ، پیغام کرده است ؛
 پولهایی که از برادرم درپیش او امانت است به من
 ندهد. با من ادعا دارد که باید پولها به او برسد.
 ترا به خدا گل صبا همچو کاری هم در دنیا شدنی
 است ؟ من نمی دانم درپیش خدا چه گناهی کرده ام ،
 همیشه اسباب فراهم می آید برای آنکه بخت من
 بسته شود .

گل صباح : خانم برای چه همچو خیالها را می کنی ، بخت تو
 چرا بسته می شود ؟

سکینه خانم : گل صباح ، تو خودت که خبرداری من برای
 عزیزبیک بی اختیارم ، بیچاره در مدت دو سال
 درست پیش مرحوم برادرم قربان صدقه می رفت
 که مرا ببرد ، برادرم راضی نشد که پسر اهل ظلمه
 است ، نو کرباب است ، حالا که برادرم مرده ، اختیارم
 دست خودم افتاده ، می خواستم پولها را بگیرم آسوده
 تدارکم را ببینم ، کام دل حاصل کنم . این بی حیا زن
 برادرم از اینجا مدعی درآمده ، رسیدن پول رابه
 تأخیر انداخته است ، حال بساید مشغول مرافعه
 بشویم .

گل صباح : خانم مگر زن برادرت در ارث حق ندارد ؟
 سکینه خانم : خیر چه حقی دارد؟ زن عقدی نبود که ارث ببرد .
 اولاد هم ندارد ، که شریک میراث بشود . اما
 نمی دانم به چه دلیل مدعی شده است !

گل صباح : خانم هیچ خیال نکن ، انشاء الله چیزی نمی تواند
 بکنند ، نذری برای کنیزت بکن دعا بکنم . خدا
 کارهای شما را صورت بدهد ، بزودی به آرزوی
 خود برسی .

سکینه خانم : دلت چه می خواهد ؟ چه نذر می خواهی بکنم از
 برات ؟

گل صباح : نذر کن انشاء الله کارهایتان که صورت گرفت پولت
 را تمام و کمال گرفتی ، خرج عروسی مرا هم بکشی ،
 شوهرم بدهی . دیگر دل من چه می خواهد .

سکینه خانم : بسیار خوب ، دعا کن نزاعمان زودتر تمام بشود ،
 ترا هم شوهر می دهم . حالا باشو برو عزیز بیک
 را صد اش کن بیاید اینجا ، بیستم او چه می گوید .
 حاکم شرع آدم فرستاده ، پیغام کرده بود که وکیل
 بگیرم بفرستم ، مرافعه کند . حالا که من در این
 ولایت غیر از عزیز بیک کسی را ندارم بجز بیک نفر
 عمه آن هم زن است از دستش چه برمی آید ؟

گل صباح : (بیرون رفته زود برمی گردد) خانم این است عزیز بیک

خودش می آید .

زود سکینه خانم پنجره را پایین می کند و عزیزبیک داخل اطاق می شود .

عزیزبیک : (تند) سکینه خانم ، آخر کار مرا به اینجاها رساندی ؟

سکینه خانم : (متعجب) من به کجا رساندم ؟ مگر چه واقع شده است که همچو کج خلق و غضبناک شده ای ؟

عزیزبیک : سکینه خانم گوش کن ، تو خودت می دانی که من دو سال است از مکتب بیرون آمده ام به درد عشق تو گرفتار شده ، نتوانسته ام از خانه پا بیرون بگذارم . هر قدر برادرت به من ستم کرده ، به جدائی ما تلاش می کرد ، من همانقدرها پاداری نموده ، جور او را می کشیدم و روز بروز بر محبت من می افزود ، وبه این امید که وصال تو به من میسر خواهد شد ، به همه جور و جفاها صبر می کردم . اکنون که زمان وصلت نزدیک شده ، خیالم را خوش کرده طوری آرام گرفته بودم ، باز معلوم می شود که می خواهند مرا بدبخت کنند .

سکینه خانم : چه می گوئی ؟ واضح تر بگو ببینم ، مطلبت چه چیز است ؟ من که نمی فهمم !

عزیزبیک : چرا نمی فهمی ، مگر خودت خبر نداری ؟ دیروز

آقا حسن تاجر، زن ملك التجار را با زن كدخدا و زن ملا باقر نزد عمهات فرستاده ، خواستگاری ترا کرده اند ، عمهات هم قول داده است .
 سکینه خانم : ووی ، عمه ام حرف بی خودی زده باشد ، آنکه بشنود کی است ؟

عزیز بیک : خیر ببخشید، من هرگز با این حرفها دیگر ساکت نمی شوم . یا باید همین حالا بفرستی عمهات را صدا کنی ، همچو که به گوش خود بشنوم ؛ بگوئی که تو زن آقا حسن نخواهی شد ، یا اینکه من باید امروز به کشتن آقا حسن کمر ببندم . هرچه بادا بادا !
 حسن پیلهور ، چه کاره است خواسته باشد پا توی کفش من بکند ، اسم نامزد مرا ببرد ، ویا سر راه من بیاید ! بخدا که حالا می روم با همین قمه روده اش را در می آورم .

سکینه خانم : خیلی خوب ، من الآن می فرستم عمه ام را صدا کنند بیاید اینجا ، می گویم من هرگز زن آقا حسن نمی شوم ، و نخواهم شد . وقتی که عمه ام آمد تو برو آن یکی اطاق و ایست ، به گوش خود بشنو .
 گل صباح !

گل صباح : بلی !
 سکینه خانم : گل صباح ! برو عمه ام را صدا کن بیاید اینجا .

کل صباح می‌رود

سکینه‌خانم : خوب حالا بگو ببینم ، ما کی را وکیل تعیین
بکنیم ؟

عزیزبیک : از برای چه ؟

سکینه‌خانم : وای باز می‌گویند از برای چه ، مگر نشینده‌ای زن
برادرم مدعی ارث شده می‌خواهد با من مرافعه
کند ؟

عزیزبیک : بلی شنیده‌ام ، اما حالا عقل درستی سرم نیست .
عمه‌ات بیاید برود ، بعد من وکیل پیدا می‌کنم .

در این حال صدای پای می‌آید عزیزبیک
می‌رود به اطاق دیگر . زبیده ، عمه سکینه
خانم داخل می‌شود .

سکینه‌خانم : عمه‌جان سلام !

زبیده : عليك السلام ، سکینه چه می‌کنی ؟ احوالت خوب
است ؟

سکینه‌خانم : از کجا که خوب است؟ عمه! من کی به تو اذن دادم
مرا به آقا حسن شوهر بکنی؟ من حالا دیگر نه پدر
دارم، نه برادر ، خودم وکیل خودمم .

زبیده : خجالت بکش ، خجالت بکش ، به توجه! برای
تو شوهر لازم است. به هر که می‌دهند توهم
می‌روی . دختر بچه‌ها را زینده نیست پیش
بزرگشان همچو حرف بزنند . قباحه دارد ، از

شما حیف است !

سکینه خانم: خیر البته حرف می زنم. دیگر اختیار خودم را که از دست نمی دهم. هیچکس نمی تواند مرا به شوهر بدهد.

زبیده: بچه ام ، مگر شوهر نخواهی کرد !

سکینه خانم: نه خیر ، نمی خواهم شوهر کنم !

زبیده: (نیم خند) خیلی کسها مثل شما نه خیر گفتند ، اما آخر باز کرده اند .

سکینه خانم: عمه به خدا شوخی نمی کنم ، من و آقا حسن محال است آیمان يك جوب برود، بالمره از این خیالها بیفت .

زبیده: نمی شود ، دختر برادر عزیزم ، آدمهای معتبر ولایت را با ما دشمن می کنی.

سکینه خانم: به جهنم که دشمن بشوند، من از رؤیت آقا حسن بدم می آید . اگر ببینم زهره ترك می شوم.

زبیده: چرا ؟

سکینه خانم: آدم نادرستی است !

زبیده: نادرست است به دیگران ، برای ما خیلی خوب

است. در تجارت سررشته دارد . دولت زیاد دارد.

پول پیدا کن هست. با همه معتبران ولایت خویش

و قومی و آشنائی دارد. دیگر بهتر از این شوهر از کجا پیدا خواهی کرد؟

سکینه خانم: اگر آقا حسن سر تا پای مرا جواهر بریزد، من زن او نخواهم شد. برو بگو از این خیال بیفتد.

زبیده: همچو کاری دیگر هرگز نخواهد شد. توجه کاره‌ای

که بتوانی از حرف من در بروی؟ مردی همه زندهای متشخص ولایت را نزد من فرستاده بود.

من بچه که نیستم، عاقلم قبول کرد، مصلحت ترا

در آن دیدم، قول دادم. حالا می‌خواهی مرا میان

مردم خفت بدهی؟ من هم آخر به قدر خودم اسم

و رسم دارم، آبرو دارم، آدمی بودم!

سکینه خانم: برای اینکه به اسم و آبروی تو ضرر نخورد، من

باید تا عمر دارم خودم را سیه روز کنم؟ تکلیف

غریبی می‌کنی به من. عمه بخدا اگر بخواهد همه

عالم خراب بشود من به آقا حسن نخواهم رفت،

نخواهم رفت! من گفتم شما خودتان بهش حالی

بکنید از این خیال بیفتد، اگر نه خودم صدایش

می‌کنم، هزار تا هم فحش و کتره روبروش

می‌گویم. از سگ بی‌آبروترش می‌کنم، راهش

می‌اندازم.

زبیده : (دو دستی روی خود را خراشیده) خداووی، واه واه،

زمانه برگشته است دخترهای زمانه ذره‌ای شرم

وحیا در رویشان نمانده است . سکینه ، من مثل تو

دختره چشم سفید ندیده‌ام ، ما هم يك وقتی دختر

بودیم، بزرگ داشتیم . از شرم وحیا نمی‌توانستیم

پیش روی بزرگ‌ها مان سر بلند کنیم . از بی‌آبرویی

شما هست که طاعون و وبا از ولایت کم نمی‌شود.

سکینه خانم : خیر، وبا و طاعون از نادرستی مردان حرامزاده

است. پدر نامردی، اسم شصت هزار تومان شنیده،

به خاطر او پی من بلند شده ، به خواستن من طالب

می‌شود. اگر نه از راه میل و محبت که نمی‌خواهد

مرا ببرد. اگر او مرا می‌خواست چرا در زندگی

برادرم يك کلمه دهن باز نمی‌کرد، حرفی نمی‌زد؟

زبیده : زندگی برادرت ، شاید در فکر زن بردن نبود .

نقل شصت هزار تومان را خوب خاطر م آوردی .

هیچ می‌فهمی که اگر به آقا حسن شوهر نکنی

شصت هزار تومان هم سوخت خواهد کرد؟

سکینه خانم : چرا سوخت خواهد کرد؟ دلیلش چه چیز است ؟

زبیده : هم چرا ! آن‌هم می‌رود با زن برادرت دست به یکی

می‌کند ، خویش و قوم‌هاش هم به حرف او قوت

می‌دهند، تصدیق می‌نمایند، حق ترا گم می‌کنند.

اشعار در مقام

دلیلش اینست! دلیلش طمع کاری و شیطان خیالی مردم، که فکر و ذکرشان خوردن مال صغیر و کبیر است. تو از کجا خبرداری؟ دلیل را که گوش می دهد؟

سکینه خانم: بسیار خوب، بگذار گم بکنند. گوش ندهند. يك نفر صیغه خدمتکار، چه طور می تواند به ارث من شريك شود؟ گویا که دیگر در ولایت حق و حساب نیست؟ هر که هر چه بکنند دل بخواه است؟

زبیده: آ، بچه ام، از حيله مردم هرگز می توان سردر کرد؟ زن حاجی رحیم، در دولت حاجی رحیم چه حق داشت؟ دوازده هزار تومان نقد و يك حمام از پسرش آقا رضا گرفتند، به زنکه دادند. و کیلش با حيله پيله، هبه نامه ای درست کرد، بیرون آورد که حاجی رحیم در زندگی خود دوازده هزار تومان نقد و يك حمام به زنش هبه کرده است. پنج شش نفر هم در این باب شهادت دادند. از بیچاره آقا رضا به داد و فریاد، پولها و حمام را گرفتند، به زنکه دادند، و حال آنکه به همه اهل شهر معلوم شد که این عمل حيله بوده است. تو مگر از آقا رضا پر زورتری، که هرگز دادش به جایی نرسید؟ از حيله و کلای شیطان خیال مملکت غافل! هیچ

کسی نمی‌تواند از عملهای اینها سردر ببرد ،
 بفهمد که چه می‌کنند ، چه می‌گویند، مگر من به
 میل خاطر قول می‌دهم ؟ می‌بینم چاره نیست ،
 می‌گویم باز به خوشی کنار بیائیم بهتر است .
 سکینه‌خانم : اگر حق من همه از بیخ سوخت بشود، من به آقا
 حسن شوهر نخواهم کرد. برو حالیش کن . بگو
 دختره راضی نمی‌شود .

زبیده : سکینه ، این حرفها را نزن. من خیال ترا فهمیده‌ام.
 مقصود تو این است؛ بروی زن عزیزبیک بشوی .
 خون ما را به خون اهل ظلمه بیامیزی . اهل ظلمه
 را بیاری سرخانه ما بنشانی، روح همه مردهای ما
 را از خانواده ما بیزار کنی . برای خودت نفرین
 کننده بسازی . هرگز همچوکاری تا امروز در
 خانواده ما دیده نشده . دختر تاجر مؤمن و متقی
 کجا ، زن اهل ظلمه شدن کجا ؟

سکینه‌خانم : از کجا به شما معلوم شد من به عزیزبیک شوهر
 خواهم کرد ؟ نه به او شوهر می‌خواهم بکنم و
 نه به دیگری! خانه خودم خواهم نشست. تو پاشو
 برو ، سفارش مرا به آقا حسن برسان .

زبیده : تو بچه‌ای دختر، عقلت نمی‌رسد . خیر خودت را
 نمی‌دانی . من هرگز دیگر پیش او نخواهم رفت،

و این حرفها را هم به او نخواهم گفت ؛ که دختر
رضا نمی‌دهد . من ترا دادم و رفت . دیگر زیاد
حرف نزن ، خودت را خسته مکن .
پا می‌شود راه می‌افتد می‌رود .

سکینه خانم : (دل‌سوخته) ای وای خدا ، این چه می‌گوید !

زبیده از در بیرون رفته ، دور می‌شود .
عزیز بیک از اطاق بیرون آمده .

عزیز بیک : حالا دیدی ، اضطراب من بجما بود یا نه . من
می‌روم .

سکینه خانم : کجا ؟

عزیز بیک : می‌روم ، آن پدر نامرد ، آقا حسن را ، به سزاش
برسانم . دیگر طاقت ندارم .

سکینه خانم : توجه کار داری ! نرو ، وا ایست . از دستت خطا
در می‌آید . من خودم حالا آدم می‌فرستم ، آن
پدر نامرد را صدا کند بیاید اینجا . خودم می‌گویم
از این خیال بیفتند . گل صباح !

گل صباح حاضر می‌شود

گل صباح ! برو پیش آقا حسن تاجر خلوتی ،
بگو يك ضعيفه برای کار بسیار لازمی ترا خواسته
است . اما اسمم را بروز نده .

گل صباح می‌رود . بعد در می‌کند به عزیز بیک .

عزیز بیک ، بخدا که هنوز بچه‌ای ، از دهنش بوی

شیر می آید . برو آینه نگاه کن . ببین از خشم
چشمهات را خون گرفته است ، چرا اینقدر کم
حوصله ای ؟ این پدر نامرد که مرا بزور نخواهد
برد !

عزیز بیک : حرفهای شما راست است . اما چه فایده که دل من
آرام نمی گیرد .

در این حال صدای پای می آید . عزیز بیک
می رود اطاق دیگر . سکینه خانم چادر سر
کرده ، روش را می گیرد ، می نشیند . گل
صبح و آقا حسن داخل می شوند .

آقا حسن : سلام عليك !

سکینه خانم : (آهسته) عليكم السلام . آقا حسن ! برادر ! می شناسی
من کیم ؟

آقا حسن : خیر خانم نمی شناسم .

سکینه خانم : آقا حسن ، من سکینه خواهر حاجی غفورم .
بشناس !

آقا حسن : (متعجب) بلی خانم ، شناختم . فرمایشت را بفرما .
من بنده توام . غلام توام . نو کرتم . چاکرتم .
سکینه خانم : خیر آقا حسن ، تو نه بنده من باش ، نه غلام من .
تو برادر دنیا و آخرت من باش . از من دست بردار .
من ترا برای همین مطلب خواستم . سخن من

برای شما این بود .

آقاحسن : (متحیر شده) خانم چرا مرا به بندگی قبول نمی کنی ؟
از من چه خطائی سرزده است ؟

سکینه خانم : هیچ خطائی سرزده است . سخن آشکار بهتر است .
شنیده ام تو پیش عمه ام خواستگار فرستاده ای
از بابت من . او هم عبت راضی شده ، به شما قول
داده است . اما عزیز من ، به تو می گویم ، من
هرگز اهل این کار نیستم . از این خیال بیفت . بعد
از این دیگر اسم مرا به زبان نیار . و این حرفها
را نزن .

آقاحسن : خانم چه می شود که دلش را بفرمائید ، بفهمم که
چرا من لایق خدمت شما نمی شوم ؟

سکینه خانم : دلش پیش خودم است . حرف من همین است
که از من دست بردار .

آقاحسن : خانم آخر چه تقصیری از من صادر شده است ،
که مرا از خودتان دور می کنید ؟

سکینه خانم : برادر ، هیچ تقصیری صادر نشده است ، امروز من
وکیل خود هستم . دلم نمی خواهد با تو همخوابه
باشم . دوستت نمی دارم . خواهش دل به زور
نیست .

آقاحسن : خانم این حرف برای تو خیلی ضررها وارد می کند .

همچو نفرمائید .

سکینه خانم : می دانم چه می خواهی بگوئی ! هرچه می توانی بکن . هرچه از دستت برمی آید کوتاهی نکن ، کوتاهی بکنی نامردی !

آقا حسن : بعد خودت پشیمان می شوی ها . يك فکسر بکن بین که چه حرفها به من می فرمائی .

سکینه خانم : من فکرهام را کرده ام . دیگر جای فکری از برام نمانده است . برو هرچه می توانی بکن . نکنی از تو کمتر کسی نیست !

آقا حسن : (دلنگ شده) خوب بازی می سرتو بیاورم که در همه داستانها گفته شود . مزه اش تا روز مرگ از کامت بیرون نرود .

با می شود .

سکینه خانم : برو برو ، هر که از تو بترسد ، از تو کمتر است ! هرچه دستت برمی آید درباره من کوتاهی نکن . و ! ! چه حرفها می زنی . خیال می کند کسی از او می ترسد !

آقا حسن می رود . عزیز بيك می آید .

سکینه خانم : ده بیا ، حالا فکری بکن بینم . کی را و کیل بکنیم ؟ بيك دشمن دیگر هم که برای خودمان تراشیدیم ! عزیز بيك : از این قسم دشمنها ، صد تا باشد . صد تا کلاغ

را يك سنگ بس است ، الآن پا می شوم می روم
تفصیل احوال را همگی به شاهزاده حالی می کنم
خودشان تدبیر این کار را بکنند .

سکینه خانم : شاهزاده که مانع مرافعه نخواهد شد . در هر صورت
ما باید و کیلمان را داشته باشیم .

عزیز بیک : شاهزاده ممانع مرافعه نمی شود اما شر حیلۀ مثل
آقا حسن را دفع می تواند کرد . باید مطلب را
به شاهزاده معلوم بکنم . پدرم خیلی به او خدمت
کرده است . خاطر مرا می خواهد ، وعده کرده
است مرا سرشعلی بگذارد ، وظیفه قرار بدهد ،
تیولات پدرم را هم به من واگذار نماید .

سکینه خانم : صلاح این است ، اول و کیلی بگیریم . بعد تفصیل
احوال را به شاهزاده معلوم بکنی ، او هم حکم به
حق کند .

عزیز بیک : بسیار خوب ، که را می خواهی و کیل کنیم ؟

در این حال گل صباح داخل اطاق شده .

گل صباح : مرد که ای دم در ایستاده می گوید ؛ امر واجبی بود ،
می خواستم با سکینه خانم حرف بزنم . مردی ،
کسی دارید که ما مابین ما واسطه شود ، حرف
بزنیم ؟

سکینه خانم : خوب شد که عزیز بیک اینجاست . برو صداش کن

بیاید، ببینم چه می گوید .

کل صباح می رود.

عزیز بیک : هر که اینجا بیاید ، باید مرا پیش تو ببیند ؟
سکینه خانم : چه می دانند تو که هستی؟ همچو خیال می کنند که
قوم نزدیک منی .

آقا کریم داخل می شود . سکینه خانم چادر
سر می کشد .

آقا کریم : سلام علیکم !

عزیز بیک : عليك السلام . بسم الله بفرمائید بنشینید . خوش
آمدی .

آقا کریم در جایی نشسته متوجه عزیز بیک
می شود .

مخدوم ، اسم شریف را بفرمائید !

عزیز بیک : اسم من عزیز بیک است .

آقا کریم : مبارك اسمی است . عزیز بیک من با شما حرف

می زنم سکینه خانم هم گوش کند .

عزیز بیک : بفرمائید ، با خود سکینه خانم هم می توانی حرف

بزنی . اورا مثل سایر دخترها تصور نکن . پایش

ببفتد خودش هم حراف است . از جواب دادن

عاجز نیست .

آقا کریم : والله بسیار کار بجائی می کند . عزیز بیک معلوم

شما بوده باشد که مرا آقا کریم دلال باشی می‌گویند . من با مرحوم حاجی غفور خیلی دوست بودم . حالا از برای يك كاری پیش آقا مردان پسر حلوائی بودم ، غفلتاً آقا حسن تاجر پیدا شد . سلام دادنشست؛ گفت آقا مردان ! شنیدم و کیل زینب زن حاجی غفور توئی ، در این عمل من هم به کار شما برمی‌آیم . حرف محرمانه‌ای هم دارم می‌خواهم به شما بزنم . من دیدم که آنها حرف خلوتی خواهند زد بیرون آمدم ولی دانستم که تدبیرشان برای عداوت سکینه خانم است . محض نمک خوارگی که با حاجی غفور داشتم آمدم سکینه خانم را از خیال آنها خبردار کنم .

سکینه خانم : خیلی خیلی راضی شدم ، آقا کریم حق آشنائی را فراموش نکردی ، در همچو وقتی خواهر دوست قدیمی را یاد آور شدی .

آقا کریم : البته خانم دوستی برای همچو روزها خوب است . چون این آقا مردان از آن کهنه تولکهای حرامزاده‌ایست ، که نقشش در ما بین زمین و آسمان به هم نمی‌رسد ، من می‌شناسم ! این بود بر خود واجب دانستم که پیش از وقت ، در دوستی ، شما را از حیلۀ او خبردار کنم . و اگر نه کار از موقع که

گذشت بعد دیگر چاره پیدا نمی‌شود.

سکینه‌خانم: آقا مردان به من چه می‌تواند بکنند، آقا کریم؟
 آقا کریم: چه می‌تواند بکنند؟ شنیدم و کیل زن برادرت شده،
 از طرف او با شما مرافعه خواهد کرد. در این کارها
 خیلی ماهر و عیار است، شما نمی‌توانید مقابل او
 حرف بزنید. با او برابری کردن خیلی کار مشکلی
 است.

سکینه‌خانم: در مرافعه چه می‌تواند کرد. برادرم اولاد ندارد،
 وارث پولش بشود. زن صیغه هم که نمی‌تواند
 ادعای وارثی بکند، در همچو عمل واضحی آقا
 مردان یادگیری، چه دشمنی و چه ضرری می‌تواند
 به من برساند؟

آقا کریم: در همچو کارها تجربه شما بسیار کمتر است. آقا
 مردان هر چه بخواهد بکنند راهش را پیدا می‌کند،
 در مقابل او غفلت نباید کرد.

سکینه‌خانم: چه طور بکنیم، که غفلت نکرده باشیم؟

آقا کریم: مثلاً و کیل خودتان را به من بشناسانید بدانم
 کیست، ببینمش، از بعضی حیل‌های آقا مردان
 آگاهی بدهمش، هوشیار می‌شود غفلت نمی‌کند.

سکینه‌خانم: هنوز هیچ و کیل ما معلوم نیست.

آقا کریم: چه طور معلوم نیست؟ مگر برای این کار و کیل

معین نکرده‌اید؟

سکینه‌خانم: خیر نمی‌دانیم که را و کیل کنیم. خودمان هم در این خیالیم.

عزیزبیک: راستی آقا کریم! کسی را سراغ داری نشان بدهی ما هم او را و کیل کنیم؟

آقا کریم: خیر، همچو آدمی که حریف آقا مردان بشود سراغ ندارم، من همچو می‌دانستم شما و کیلتان را حاضر دارید!

عزیزبیک: خیر حاضر نداریم، می‌گردیم که آدم کاملی پیدا کنیم و کیلش نمائیم، باز فکر بکن بین کسی به خاطر می‌رسد؟

آقا کریم: نه، آدم کاملی که به نظرم نمی‌آید. آدم خیلی است اما حریف آقا مردان نمی‌تواند بشود. او!...! یکی خاطر آمد. اگر راضی بشود! چون که مدتیست از و کیلی دست کشیده است. حریف آقا مردان او می‌تواند بشود و بس!

سکینه‌خانم: کیست؟

آقا کریم: آقا سلمان پسر الکچی. اگر راضی بشود او را و کیل کنید.

سکینه‌خانم: او را که می‌تواند ببیند حرف بزند؟

آقا کریم: آدم غیر لازم نیست. خانم صدایش کنید همین جا،

خودتان حرف بزنید. می شود که نفس خودتان به
اواثر بکنند، راضی بشود. نفس طایفه انائیه تأثیر
دیگر دارد .

سکینه خانم : پس آقا کریم ، نمی شود خودتان او را ببینی
روانه اش کنی بیاید اینجا ؟

آقا کریم : خیر خانم ، من در سر یک کار جزوی از او
قهرم . آدم دیگر روانه کن بیارد .

سکینه خانم : پس شما چه طور بعضی چیزها را به او تعلیم
خواهی کرد ؟

آقا کریم : و کیل دیگر می شد، تعلیم من لازم بود ! اما برای
آقا سلمان لازم نیست . او خودش پاپوش برای
شیطان می دوزد . اگر چه من از او خوش دلی
ندارم، اما هنرش را منکر نمی توان شد . کاش کار
شما بخوبی بگذرد .

عزیز بیک : من خودم الآن می روم صد اش می کنم .

عزیز بیک و آقا کریم برمی خیزند بروند .

آقا کریم : خانم خدا حافظ !

سکینه خانم : خوش آمدی آقا کریم ، من هرگز خوبی شما را
فراموش نخواهم کرد .

هر دو می روند .

سکینه خانم : گل صباح ! آنجا تشك ببنداز ، پستی هم روش

بگذار .

گل صباح زود تشك را انداخته ، پشتی را می گذارد. که صدای پایی از حیاط می آید . عزیزبیک و آقا سلمان داخل می شوند . سکینه خانم بالا بالا نشسته ، پهلوش هم گل صبا ، سرپا ایستاده است .

آقا سلمان : سلام عليك !

سکینه خانم : عليك السلام آقا سلمان ، خوش آمدی ، صفا آوردی ، بفرما بنشین !

اشاره به روی تشك می کند . آقا سلمان می نشینند . پائین دستش هم عزیزبیک می نشیند .

سکینه خانم : (به صدای حزین) آقا سلمان ، من خواهر حاجی غفورم . امیدوارم مرا به دختری قبول کرده ، در این روز تنگ اعانت خود را از من مضایقه نکنی .

آقا سلمان : خانم فرمایش کن ببینم مطلب چه چیز است .

سکینه خانم : آقا سلمان خودتان می دانید که هفت هشت ماه قبل از وبائی ، تمام مردم گریخته متفرق شده بودند . حاجی غفور مرد با تو کلی بود ، می گفت من جائی نخواهم رفت . اما برای احتیاط ، شصت هزار تومان پول موجود میان صندوقها ، با ثبوت و شاهد برد به خانه حاکم شرع سپرد ، که اگر احیاناً

بمیرم ، بعد به وارث شرعی من بده . حاکم شرع همان مبلغ را برداشته مثل سایر مردم از شهر بیرون رفت . همسایه‌های ما هم همه رفته بودند . خانۀ ما هم ، من بودم و برادرم با يك زن صیغه . اتفاقاً برادرم ناخوش شد ، کسی هم شهر نبود مگر يك دسته سرباز از جانب دیوان گذاشته بودند خانه‌های مردم را محافظت کنند ، مرده‌ها را به قبرستان ببرند . آن روز چهار تا سرباز ، خانۀ ما آمدند . برادرم به آنها گفت من می‌میرم . غیر از این همشیره‌ام در دنیا وارثی ندارم . بعد از مردن من مرا به قبرستان نقل کنید . برادرم به رحمت خدا رفت . حالا زن برادرم که صیغه است هیچ ارث به او نمی‌رسد ، می‌خواهد وارث برادر من شود ، با من به مرافعه و ایستد . آقا مردان پسر حلوائی و کیل او شده است . توقع دارم زحمت قبول کرده تو هم در این خصوص از جانب من و کیل باشی !

آقاسلمان : سکینه‌خانم! من از و کیلی دست کشیده‌ام ، دیگر

و کیل کسی نمی‌شوم .

سکینه‌خانم : آقاسلمان این کار طولی ندارد . زود تمام می‌شود .

کمی مرافعه دارد . اگر شاهد هم لازم بشود از

زبان برادرم ، آن سربازها هست . می توانی به شهادت ببری . توقع دارم برای خاطر من این کار مرا گردن بگیری .

آقاسلمان : اسم و جای سربازها را خودتان می دانید ؟
سکینه خانم : بلی ، عزیزبیک اسم و مکان آنها را روی کاغذ نوشته به شما می دهد .

[آقاسلمان : حالا که می خواهی ؛ قبول می کنم . امیدم این است که کار طولانی نباشد ، وگرنه من نمی توانم زیاد معطل شوم .

سکینه خانم : خیر ، انشاء الله يك روزه تمام خواهد شد . آقا سلمان ! برای همین يك روز زحمت ، پانصد تومان حق النفس به تو وعده می دهم .^۱

آقاسلمان : بی آن هم می شود خانم ، من محض خاطر شما بود به این کار اقدام می کنم از سر طمع نیست .

سکینه خانم : خودم می دانم آقاسلمان ، من هم این مبلغ را خرج جیب بچه ها به تو می دهم .

آقاسلمان : خانم دیگر مرا مرخص بفرمائید ، بروم سربازها را ببینم . احوال بپرسم که وقت مرافعه شهادتشان را ادا کنند ، و شما هم وکالت نامه به اسم من

۱ . آنچه داخل [] آمده است از چاپ قراجه داغی افتاده است .
از متن ترکی ترجمه شد .

بنویسائید ، بدهید بیاورند .

سکینه خانم : خیلی خوب ، حاضر می کنم می فرستم . اما آقا سلمان ! می گویند آقا مردان آدم بسیار محیل است ، از حيله های او غفلت نکنی !

آقا سلمان : خاطرت جمع باشد ، حيله های او به من کارگر نمی شود . عزیزبیک ! اسم و جای سربازها را بنویس برای من بفرست .

عزیزبیک : بسیار خوب تا يك ساعت دیگر می رسد .

آقا سلمان برخاسته می رود عزیزبیک و سکینه خانم می مانند .

عزیزبیک : من هم پاشوم بروم ، احوالات را به شاهزاده حالی کنم .

سکینه خانم : بنشین اسم و جای سربازها را بنویس برای آقا سلمان بفرست ، بعد برو .

عزیزبیک می نشیند بنویسد . پرده می افتد .

۲

مجلس دویم

واقع می‌شود خانه آقا. مردان پسر حلوائی .

آقا مردان : (تنها نشسته) نمی‌دانم آیا چه شد! آقا کریم نیامد، چرا دیر کرد؟ بلکه عمل و کیل شدن آقا سلمان او را معطل کرده است. اگر این کار آن طوری که من می‌گویم سر بگیرد جز اینکه پول زیادی بگیرم خواهد افتاد، در شهر شهرت من به عرش برین خواهد رسید. یعنی واقعاً این و کیلی برای کسی که راه و چاهش را بلد باشد خزینه‌ایست که تمامی

ندارد، الحمدلله من در این باب قصوری ندارم .
 در این گفتگو در باز شده آقا کریم داخل اطاق
 می شود .

آقا کریم : (باباشانت) سلام علیک، مژده ام را بده، همه کارها را
 صورت دادم.

آقا مردان : (نیم خند) یقین ! باور بکنم !

آقا کریم : جان خودت، شما را نزد زن حاجی غفور نوعی
 تعریف کرده بنظر داده ام که اگر خودت هم آنجا
 بودی ، در حق خود مشتبه می شدی . گفتم امروز
 پیش حاکم شرع معتبرتر از آقا مردان کسی نیست .
 هرگز حرفش دوتا نمی شود . هرچه بگوید همان
 است . درب خانه دیوان هم میان و کلاء شرع ، او
 معروفست و بس . حتی برای بعضی کارها حضور
 شاهزاده هم آمد و رفت دارد . در کاردانی افلاطون
 عصر خودش است . باید هرچه بگوید از حرف
 او بیرون نروید ، و بهیچ وجه واهمه و احتیاط
 نکنید . همین با تدبیرات او به دولت حاجی
 غفور مالک می توانی شد ، والا تو در این ارث
 هیچ حق نداری . زنکه خودش و برادرش آقا
 عباس هر دو راضی و خوشحال شدند، الآن پیش
 شما خه اهند آمد ، که هرچه بگوئی ، دستور العمل

بدهی، رفتار کنند .

آقا مردان : بسیار خوب ، بسیار خوب ، بگو ببینم آقا سلمان
را هم توانستی به و کیلی آن طرف جا بیندازی
یا نه ؟

آقا کریم : بلی ، آقا سلمان حالا پیش سکینه خانم است ، از
آنجا که فارغ شد اینجا خواهد آمد .

آقا مردان : مرحبا آقا کریم ! والله زبان تو افسون دارد .
خوب بگو ببینم زن حاجی غفور خوشگل هست
یا خیر ؟

آقا کریم : می خواهی چه کنی ؟

آقا مردان : می خواهم چه کنم ؟ میل بکند عقدش منی کنم دیگر .
زن من نمی شود ؟

آقا کریم : چه می دانم ، میل بکند نکند ، قدری وقت شما
گذشته است ، زنکه جوان است .

آقا مردان : خیر آقا کریم . تو بمیری وقت من چندان نگذشته
است ! من حالا درست پنجاه و یکسال دارم .

آقا کریم : نه همچو می دانم هفتاد هم داشته باشی !

آقا مردان : خیر ، آ جان ، تو می دانی من کی از مادر متولد
شده ام ؟ یکسال بعد از زلزله بزرگ تبریز .

آقا کریم : تو که زن داری .

آقا مردان : من که از زن نداشتم نمی خواستم بیرمش .

می گفتم به خواست خدا اگر این مال و دولت را به اسم آن زنکه از دست خواهر حاجی غفور بیرون بکنیم ، دیگر چرا زنکه به دیگری برود ؟ زنکه را هم خودم ببرم ، دولتش هم دست من باشد . مصلحت توهم در اینست . از دیگری برای تو چه خیر خیزد ؟

آقا کریم : البته در این صورت خوشگل یا بدگل چه تفاوت دارد ؟ بگذار عفریته بوده باشد ، بهتر شما ، اگر بیاید میل بکند ، ببرش . اما بدگل نیست ، عقلم قبول نمی کند که ترا بخواهد ، پسند کند !

آقا مردان : یعنی من چه طورم که پسند نکند ؟ نخواهد ؟
آقا کریم : خودت نمی دانی مگر ؟ سرو صورتت هم چندان مقبول نیست ؟

آقا مردان : ای مرد ، نمی دانم ، مگر من به چشم شما چه طور آمده ام ؟ بگذار به آینه یک نگاهی بکنم ببینم .

به آینه بدن نما نگاهی می کند .

آقا کریم ! ترا به خدا کجای مرا تو عیب می گیری ؟ اگر ریختن دندانها را بگوئی ، نزله ریخته است ، از پیری نیست ! اما لو بهام قدری گود افتاده است ، آنهم چندان پیداش نیست ، ریش روش را

پوشانده است .

آقا کریم : ده خوب است ، بس است ، دیگر بشین زمین ، حالا زنکه می آید .

آقا مردان : صبر کن تا کلیجه ترمه ام را بپوشم . جبه ماهو تم را هم دوش بگیرم ، ریشم راشانه بکنم ، بعد بیایم بنشینم .

مشغول زینت کردن خود می شود .

آقا کریم : ای مرد! اینها چه لازم است ، بنشین زمین .

آقا مردان : خیر آ ، خیلی لازم است . زنان ما همیشه خودشان را از مردها پنهان می کنند ، اما برای تماشا کردن مردها بی اختیارند . زن حاجی غفور اگر مرا آراسته ببیند البته زیادتر حساب می برد ، سخنم هم زیادتر تأثیر می بخشد ، شاید که از من هم خوشش بیاید .

آقا ، لباسش را پوشیده ریشش را شانه کرده می نشیند . در آن بین در باز شده ، زینب زن حاجی غفور و آقا عباس برادر زنش داخل می شوند

آقا عباس : سلام علیکم .

آقا مردان : علیکم السلام . خوش آمدید ، صفا آوردید ، بفرمائید بنشینند .

زن حاجی غفور روش را گرفته با برادرش
می نشینند .

آقا مردان : آقا عباس ، من باتو حرف می زنم ، زینب خانم
هم گوش بدهد. هر وقت موقع شد جواب بدهد .
حالا شش ماه است حاجی غفور مرده است. اصل
حرف میانمان باید آشکار و بی پرده باشد . همه
می دانند که زینب خانم زن دائمی حاجی غفور
نبوده ، از مال و دولت او به حسب ارث هرگز
حصه ای ندارد. اما من این کیفیت را دانسته آقا
کریم را پیش شما فرستادم ، و حالی کردم که اگر
شما از حرف من بیرون نروید ، وبا تدبیر من عمل
کنید ، من طوری می توانم بکنم که این مال و
دولت به زینب خانم برسد. چونکه خواهر حاجی
غفور بی کس است، خویش و قومی ندارد که کاری
از دستشان بر آید . مگر دختره یک نامزد جوانی
دارد، آنهم در کار مرافعه حریف من نمی تواند
بشود. و شما هم بر قول من راضی شده پیش حاکم
شرع آدم فرستاده، اعلام کرده اید؛ پولی که حاجی
غفور سپرده است به خواهرش ندهد که با او ادعائی
دارید . حاکم شرع هم پول را نگه داشته به شما
و خواهر حاجی غفور خبر کرده است که وکیل

گرفته به مرافعه بفرستید ، دعوای خودتان را طی بکنید . حالا من وکیل خود شمایم . اما زینب خانم باید من هر چه می گویم بشنود و به تدابیر من عمل کند ، که بلکه این کار بطور دلخواه انجام بگیرد .

آقا عباس : البته، بی آنکه بفرمائید ببینم به زینب چه تکلیف دارید ، نمی شود^۱ .

آقامردان : اولاً زینب خانم باید حالا به جهت بعضی مخارج لازمه پانصد تومان به من بدهد ، آخر به حساب خواهد آمد . خودش به آقا کریم حالی کرده بود ، که بعد از مردن ، حاجی غفور در صندوق هزار تومان داشته است و خواهرش هم هرگز نمی دانسته است . آن را برداشته است .

زینب خانم : مضایقه ندارم ، سایر تکالیفتان را بفرمائید .

آقامردان : تکلیف دیگر این است که باید به نصف دولت حاجی غفور قانع بشوی ، یعنی از آن پولی که شصت هزار تومان است ، سی هزار تومانش ازان تو باشد ، سی هزار تومان نصف دیگرش از من ، و آقا کریم و سایر رفقا و یاران وهمدستان ما باشد .

زینب خانم : وای امان! چرا زیاد می خواهی آقامردان؟

۱. در متن : البته بی آنکه نمی شود بفرمائید ... الخ .

آقامردان : هرگز زياد نيست . خانم ! تو در اين ارث هيچ حق نداري . اين سي هزار تومان را هم من به شما مي بخشم .

زينب خانم : چه طور حق ندارم ؟ سالها زحمت كشيده خانه حاجي غفور نشسته ، همه دسته كليدهاي صندوقها دست من مي بوده ، هر چه مي خواسته ام ورمي داشتم خرج مي كردم ، در زندگي حاجي غفور خواهرش اختيار پنج قاز را نداشت ، حالا چه شده است كه بايد من کنار وا ايستم اين چنگي بيابيد همه پولها را بردارد ببرد بايك جوان گردن كلفتي بخورد و بنوشد و كيف كند ؟

آقامردان : در مرافعه گوش به اين حرفها نمي دهند .
 زينب خانم : چه طور گوش نمي دهند . مرافعه كننده مگر نبايد انصاف داشته باشد . ده سال زيادتر اين دولت دست من بود ، حالا بايد من از آن بي نصيب بشوم ؟
 آقامردان : بلي ، حالا بايد بي نصيب بشوي ! تو حرف مرا گوش كن به نصف قانع شو . والا دريك فلوس آن دولت حق نداري . آقاعباس مطلب دستش است ، مي داند هر چه من مي گويم درست مي گويم .

آقاعباس : خوب ، ما راضي هستيم . ديگر چه تكليف داريد ؟
 آقامردان : تكليف سيمي اين است كه زينب خانم بايد در

مجلس مرافعه حاضر شود، و در حضور حاکم شرع اقرار کند؛ از حاجی غفور پسر هفت ماهه‌ای در شیر دارد .

زینب‌خانم : ای وای ، آقامردان این بسیار کار مشکلی است . من این دروغ را چه طور می‌توانم بگویم که هفت ماهه پسری در شیر دارم ؟

آقامردان : هیچ مشکلی ندارد ، زندگی حاجی غفور حامله بودی ، یکماه پیش از وفات او پسری زائیده ، الآن هفت ماهه است . گفتن این حرف چه نقلی دارد ؟

زینب‌خانم : آقامردان من ترا جای پدر خود می‌دانم، هرگز نمی‌توانم از حرف تو بیرون بروم، اما این تکلیف خیلی مشکل است . من بچه نزائیده ، مردم به من نمی‌گویند بچه‌ات کو ؟

آقامردان : در این خصوص غم مخور ، بچه حاضر است ، و تو حامله بودی زائیده‌ای ، بچه را در بغل تو و حاجی غفور دیده‌اند . الآن هم هستند که شهادت بدهند . از این جهت احتیاط نکن ، تو همین قدر اقرارات را بکن ، دیگران تصدیق می‌کنند .

زینب‌خانم : آقامردان ، شما را بخدا تکلیفی به من بکنید که بتوانم از عهده برآیم . این کار مشکلی است، من

چه طور به همچو دروغی اقرار کنم؟ بخدا که از روم برنمی آید هرگز این حرف را بزنم!

آقامردان: حرفهای غریب می زنی! زینب خانم، نمی فهمم یعنی چه! چرا از روت برنمی آید؟ برای چه خجالت می کشی؟ همه عالم می دانند پیشه زنان زائیدن است. خجالت یعنی چه؟ مگر هرگز آبستن نشده ای بچه نزائیده ای؟ هر که دلش ماهی بخواهد خودش را به آب سرد می زند. باید این اقرار را بکنی، جز این دیگر چاره نداری!

زینب خانم: مقصودتان از این اقرار، چه چیز است آقامردان؟

آقامردان: مقصودم آنست که مال و دولت حاجی غفور به تو برسد. از برای انجام این مطلب جز این علاجی پیدا نمی شود. زیرا که تو خودت نمی توانی وارث او بشوی. اما پسرت وارث شرعی او است. پس از آنکه بودن پسرت بشبوت رسید، همه دولت به او می رسد. آن وقت من بسیار آسان خود را قیم او می توانم بکنم، و بعد از پنج شش ماه دیگر که گذشت شهرت می دهیم که طفل فوت کرد. در آن صورت همه دولت شرعاً به تو منتقل می شود. نصفش را تو ببر، نصفش را بده به من و الله خیر الرازقین.

زینب خانم : آ قربان سرت ، همچو کار دروغی را هم می توان
پیش برد ؟

آقامردان : اگر خواهر حاجی غفور کسی را می داشت ،
پیش نمی رفت . اما حالا او کسی را ندارد که
مقابل ما و ایستد ، حرف بزند ، اگر به آقا حسن
تاجر شوهر می کرد باز این کار خیلی دشوار بود .
حالا آقا حسن خود ، و قوم و خویش پر زورش
همگی با دختره دشمن شده اند ، می خواهند که
این دولت به دختره وصلت ندهد . دختره مانده
است تنها ، بایک نفر نامزد جوان که آن هم از
دستش کاری ساخته نمی شود .

زینب خانم : پس آن بچه که می گفتی ، کجاست ؟

آقامردان : الآن می بینیش . آقا کریم بچه را از آن اطاق از
دایه اش بگیر بیار ببینند .

آقا کریم می رود بچه را بیاورد .

زینب خانم : بچه را دایه شیر می دهد ؟

آقامردان : خیر مادرش شیر می دهد ، اما دایه تست دیگر !

آقا کریم ، طفل را دست گرفته برمی گردد .
آقامردان می گیرد می دهد به زینب خانم .

آقامردان : بگیر این است پسر تو ، می بینی که چشم و ابروش
بعینها چشم و ابروی حاجی غفور است .

زینب خانم : بخدا که پنداری شبیه است . اما می ترسم وقت مرافعه زبانم بگیرد ، نتوانم بگویم .

آقامردان : زینب خانم ، سبب ترس تو این است که خودت باور نمی کنی که این را تو زائیده ای . اولاً باید خودت بطور یقین باور بکنی که این طفل پسر تست و اگر نه البته در مجلس مرافعه خودت رامی بازی ، زبانت می گیرد ، واهمه نکن ، قول بده که همچو اقرار بکنی .

زینب خانم : بلی قول می دهم ، اگر بتوانم !
آقامردان : انشاء الله می توانی ! پس آنطور خوب است که خواهر شوهرت همه دولت را ببرد ، با گردن کلفتی بخورد سبیلش را تاب بدهد ؟

زینب خانم : بخدا راست می گوئی ، این است که دل مرا می سوزاند . و کیل سکینه خانم دروغ مرا درنیارد ؟
آقامردان : قاه قاه قاه ، بین از که می ترسد . احتیاط نکن ، او هرگز يك كلمه بخلاف تو حرف نخواهد زد . بر خیزید بروید بدهید و کالت نامه را بنویسند ، حاضر کنند . فردا باید دست بکار شد . من هم کار دیگر دارم ، آدم دیگر پیش من خواهد آمد . هزارتا کار دارم . آفا کریم را هم ببرید پانصد تومان را بدهید بیاورد .

آقا عباس : پول حاضر است ، آورده‌ایم . پیش از وقت آقا کریم اشاره کرده بود .
آقامردان : ده بگذارید بروید .

آقا عباس پولها را در میان کیسه پیش آقا مردان می‌گذارد ، می‌خواهند پاشوند بروند ، که نصیر فراش شاهزاده داخل می‌شود .

نصیر فراش : سلام علیکم آقا مردان . شاهزاده فرمایش فرمود امشب يك ساعتی حضور من بیاید ، کار واجبی دارم ، به او رجوع خواهم کرد .
آقامردان : عرض کن چشم .

فراش می‌رود . بعد اسد ، نوکر حاکم شرع می‌آید .

اسد : سلام علیکم آقامردان ، آقا فرمود امشب او هم با ما به خانه حاجی سمیع مهمانی خواهد رفت یا نه ؟ کار لازمی بود ، بایست آنجا بگویمش .
آقامردان : عرض کن خواهم رفت ، خدمت شما می‌رسم .
آقا عباس و همشیره اش می‌روند . بعد از آن .

آقا کریم : این فراش شاهزاده ، نوکر آقا ، نفهمیدم از کجا پیدا شدند ؟

آقامردان : من می‌دانستم که زنکه از تکالیف من واهمه خواهد کرد ، پیش از وقت یکی يك قران به اینها داده

حاضر کرده بودم که بیایند پیش ضعیفه این بیغامها را به من بدهند ؛ تا ضعیفه همچو بداند که من نزد شاهزاده و پیش حاکم شرع مقرب و معروفم ، دلی پیدا کند . و الا می ترسم وقت مرافعه قادر بر اقرار نباشد ، رسوا شویم .

آقا کریم : بخدا خوب خیالی کرده ای ، اما خیر ، وقت مرافعه ملاحظه اش را می کنیم . اگر میسر شد اقرار ضعیفه را پشت سر شاهد ها می اندازیم . آن وقت واهمه اش برداشته می شود ، دیگر واهمه نمی کند .

آقا مردان : ده تو پاشو برو پیش داروغه ، بگو شاهد ها را همراه خود بردارد بیارد ، پانصد تومان به خودش وعده کن ؛ پنجاه تومان نقد ، باقی نسیه . شاهد ها هم یکی سی تومان ؛ پانزده تومانش را نقد ، پانزده دیگرش باشد بعد از اتمام کار می دهیم . تا داروغه سرش توی حساب نباشد نمی توان این کار را از پیش برد . بسکه شیطان است ، یکس دفعه دیدی سرپوش از روی کار برداشته است . از او پنهان داشتن ممکن نیست .

آقا کریم : بسیار خوب . بروم ؟

با می شود برود .

آقا مردان : ای ترابخدا وایست . چیزی به خاطر آمد بگویم ،

اما فراموش نکن هر وقت زن حاجی غفور را دیدی پیش خود به يك طوری اشاره اش بکن میان صحبت به من پدر خطاب نکند . مرگ تو چیزی به خیالت نرسد . همچو خوش ندارم که هرگز طایفه اناث برای خوش آمد من به من پدر پدر خطاب کند ، چه لازم شده است ، اسمم را بگوید .

آقا کریم : خوب ، خوب ، دیگر قسم نخور ، مقصودت را فهمیدم . چشم خاطرت جمع نباشد می گویم دیگر به تو پدر نگوید ؛ آقا آقا بگوید !
می رود . بعد آقا سلمان می رسد .

آقا سلمان : سلام عليك .

آقا مردان : عليك السلام . ها بگو ببینم چه طور شد ؟

آقا سلمان : من که و کیل شدم ، گذشت . حالا را بگو ببینم چه خیال داری ؟

آقا مردان : حالا خیال دارم که شاهد ها را حاضر کنیم ، برداریم

برویم سر مزافعه . بگو ببینم به شما چه وعده کردند ؟

آقا سلمان : پانصد تومان حق النفس به من وعده کردند چون

که گفتند شاهد های ما حاضر است . و عمل ما هم

واضح است ، کار پوشیده و پنهانی نداریم ، من هم راضی شدم .

آقا مردان : خیلی خوب کردی ، حالا می بینی که از طرف حق

چندان خیری به آدم عاید نمی‌شود. اما زن حاجی غفور، از سی هزار تومان می‌گذرد، این سی هزار تومان از برای من و شما و آقا کریم خواهد رسید. اسم شاهدها را یادگرفتی؟ جایشان را بلد شدی؟ آقاسلمان: بلی گرفتم. بلد شدم. چهار نفر سرباز است؛ «بدل»، «قهرمان»، «غفار» و «نظر»، کوچه درجی.

آقامردان: بایست حالا من بفرستم آنها را بیاورند، گولشان بزنم برخلاف شهادت بدهند. اول تو برو بگو از روی صداقت به حق شهادت بدهند. چون طایفه سرباز از بی‌چیزی نوعی از فرقه گداها می‌باشند. آنها از شما خواهند پرسید که آقا بعد از شهادت به‌ما چه التفات می‌کنی؟ آن وقت تو بگو؛ بچه‌هام درهمچوکاری مزد خواستن خوب نیست. محض رضای خدا شهادت بکنید، روز قیامت اجر خیر به شما می‌رسد.

آقاسلمان: بسیار خوب.

آقامردان: هیچ می‌دانی که شهادت سرباز به‌چه نوع است؟
آقاسلمان: می‌دانم، آنها خواهند گفت؛ ما دو ساعت پیش از فوت حاجی غفور به خانه او رسیدیم، خودش

۱. در متن ترکی مانند ترجمه «جبار» به جای «نظر» آمده است. ولی در چند صفحه بعد یکی از چهار سرباز «نظر» نام دارد نه «جبار».

بهما گفتم من می‌میرم، در دنیا به جز يك خواهر کسی را ندارم، بعد از آنکه مردم شما مرا دفن بکنید.

آقامردان: خیلی خوب، اما باید سربازها این حرف را برگردانند. بگویند پسر يك ماهه‌ای در شیر داشت. حالا برخیز برو.

آقا سلمان بر می‌خیزد، می‌رود.

آقامردان: (به تنهایی) انشاءالله پیش آمد کار بخیر است. حالا وقتی است که آقا کریم شاهدها را بیاورد.

يك دفعه در باز شده آقا کریم و داروغه با چهار نفر دیگر می‌آیند داخل می‌شوند

داروغه: سلام عليك.

آقامردان: عليك السلام، حاجی داروغه، پیدا کردید یا نه؟

داروغه: گم نکرده بودیم که پیدا کنیم. سؤال غریبی می‌کنی آقامردان، معلوم می‌شود که هنوز هم مرا درست بجا نیاورده‌ای!

آقامردان: (اول آقا کریم را کنار کشیده) آقا کریم، تو پاشو برو آقا سلمان را ببین، سربازهایی که گفته بود به شما نشان بدهد بردار بپوش من.

بعد به داروغه متوجه شده.

حاجی اینها را به من نشان بده ببینم اینها که ها

۱. در ترجمه «آقا کریم» آمده است. از روی متن ترکی اصلاح شد.

هستند ؟

داروغه : این «هپو» قمار باز است که دیروز از اردبیل آمده است. این هم «شیدا قزوینی» معروف است؛ روزها صرافی دارد شبها عیاری می کند. این یکی هم «قربانعلی همدانی» است. شب هرکاری که بخواهی از دستش برمی آید، اما روزها در بازار جوراب فروش است. این دیگری هم حنیفه مراغه ایست. روزها دست فروشی می کند، شبها پیش خودم است.

آقامردان : الحمدلله، همگی مردمان خوب و معقول است. اما صنعت هپو قدری تهمت دارد. ممکن است در حق او گمان بد ببرند.

داروغه : نترس، هپو یک نادرست کهنه تولکی است، که هر روش را بخواهی می زند. می خواهی دو ساعت دیگر تاجر متشخصی بشود پیشت بیاید که خودت هم مشتبه بشوی؟ مگر نمی دانی که این از نطفه که عمل آمده است؟ این پسر حیدرقلی پاشنه بریده است! وقتی که روز [او] را در اهر دیده اند شبش را دوشبانه روز راه طی کرده، پیاده به تبریز آمده، از خانه مرحوم قائم مقام مجری خواهرش

۱. در متن اینجا هاپو نوشته شده است.

را برداشته، باز در همان شب به اهر بر گشته، دم صبح
 دالان کاروانسرا خوابیده است . همه عالم به این
 عمل او حیران مانده بودند. به خاطر همین هنرش،
 پس از آنکه کارش بروز کرد، نکشتمندش، پاشنه اش
 را بریدند، مرخص کردند .

آقا مردان : آ، این پسر حیدرقلی پاشنه بریده است ؟ خیلی
 خوب، اما اسمش را عوض می کنیم. اینها به مسائل
 شرعیه خودشان البته که عارفند !

داروغه : خاطرت جمع باشد، همه اهل سوادند . تو بمیری
 که همه پاپوش برای شیطان می دوزند ! اینها را
 همچو نبینید ، هر چهارتا هر روز در مسجد نماز
 جماعت می خوانند .

آقا مردان : بسیار خوب ، حالا می دانند که باید چه قسم
 شهادت بدهند ؟

داروغه : خیر آن را تو خودت باید تعلیمشان بکنی .

آقا مردان : بلی، باید بگویند که يك هفته پیش از فوت حاجی
 غفور ، هر چهار تا ایمان وقت غروب به زیارت اهل
 قبور می رفتیم، از در خانه حاجی غفور می گذشتیم
 دیدیم دم در ایستاده است يك بچه قونداق کرده
 بغلش است. سلام دادیم احوال گرفتیم، که حاجی
 این بچه مال کیست ؟ گفت از خودم است . سه

- هفته است که تولد شده است . اولادم منحصر
 به همین است ، غیر از این ندارم .
داروغه : (روبه شاهدا کرده) بچه ها شنیدید ؟
هپو : بلی شنیدیم .
آقامردان : به همین طور می توانید بگوئید یا خیر ؟
حنیفه : البته حرف تازه ای نیست که گفتنش دوشخوار
 باشد .
آقامردان : بسیار راضی شدم فرزندانم ، خدا از شما راضی
 باشد .
شیدا : آقامردان مگر خدا از همچو کاری هم راضی می شود ؟
آقامردان : چرا راضی نمی شود عزیز من ، اگر از اصل
 عمل خبر داشته باشی خودت می گوئی که راضی
 می شود . بیچاره زن حاجی غفور که ده سال صاحب
 خانه و دولت بوده است ، حالا رواست از همه این
 خانه و دولت محروم بشود ؟ این همه مال و دولت
 را يك دختره مست و ملنگ بردارد با يك پسره
 ناقولای اهل ظلمه الدنگ بخورند ، به این جهة
 که دختره را بغل خواهد گرفت ! بنا به قول علمای
 ما ، اهل ظلمه مردود درگاه الهی است !
شیدا : بلی ، بخدا بلی که راست گفتی !
داروغه : آقامردان ، اجرت بچه ها را معین کن .

آقامردان : مگر آقا کریم معین نکرده است؟ گفته ام یکی سی تومان به آنها بدهیم ، بخودت هم معلوم است که چه باید برسد .

داروغه : آقامردان ، نصف اجرت بچه‌ها باید پیش برسد .

آقامردان : چشم ، البته می‌رسد . شما تشریف ببرید دو ساعت دیگر آقا کریم پنجاه تومان برای شما ، و نصف اجرت بچه‌ها را خدمت شما می‌آورد .

داروغه : بسیار خوب ، خدا حافظ!

همه می‌روند . بعد در باز شده چهار نفر سر بازها با آقا کریم می‌آیند .

سر بازها : سلام علیکم .

آقامردان : علیکم السلام فرزندان من ، بفرمائید بنشینید . شما خیلی خوش آمده‌اید ، خیلی خیلی خوش آمده‌اید بیخشید به شما زحمت دادم .

یکی از سر بازها: خیر آقا ، خدمت مثل شما کسان محترم آمدن ، بر ماها خیلی فخر است .

آقا مردان : مرحبا ، پسر منی ، آدم با ادب همه جا همیشه عزیز می‌شود . ناهار خورده‌اید ؟

سر بازان : خیر ، اینجا می‌آمدیم مجال نکرديم دیگر ناهار بخوریم .

آقامردان : آقا کریم ! از بچه های ما ، یکی را بفرست بازار

چلو کباب خوب، چهار نفری با یخ وافشره گرفته
بیاورد. کبابش زیادتر باشد، دوری بزرگ
بکشند، خیلی زیاد بگیرد ها!

سرباز: شما چرا زحمت می کشید آقا، خودمان می رویم
بازار نان می خوریم.

آقامردان: چه زحمت دارد عزیز من، وقت ناهار است،
چرا باید ناهار نخورده گرسنه از خانه من بیرون
بروید، بخدا خوش می آید؟

سرباز: آقا نسبت به ما چه خدمتی بود؟

آقامردان: فرزند، خدمت چندانی نبود، يك کلمه حرف
می خواستم از شما بپرسم.

سرباز: بفرمائید آقا، دو کلمه بپرسید.

آقامردان: حاجی غفور مرحوم را که شما دفن کردید؟

سرباز: بلی آقا، ما دفن کردیم. چه طور مگر؟

آقامردان: مرحبا به جوانمردی شما. وجود شما خیلی غنیمت

است. نه اینکه تنها مجاهد اسلام هستید، بلکه روز

تنگی هم شما هائید که به کار همه مردم بر می آید.

در وقت وبائی در شهر يك متنفسی نمانده بود، اما

شما دست از جان خود شسته شهر را از دست ندادید.

جناب اقدس الهی به شما اجر جزیل بدهد. خوب

- فرزندم حاجی غفور را که شما زنده دیدید ؟
 سرباز : بلی زنده دیدیم آقا .
- آقامردان : آن وقت ، پهلوی او ، میان قونداق طفل يك ماهه اش را هم که دیدید ؟
 سرباز : خیر آقا ندیدیم !
- آقامردان : می شود که آن وقت بغل مادرش بوده است .
 سرباز : خیر آقا ، ما از حاجی غفور پرسیدیم که پسر و دختر بزرگ و کوچک ، اولاد چه داری ؟ گفت
 جز يك نفر خواهر دیگر کسی را ندارم .
- آقامردان : بلی می شود ، چونکه پسرش طفل يك ماهه بوده است ، اولاد به حساب نیاورده است . اما بچه آن وقت بغل مادرش بوده . غیر از شما دیگران بچه را بغل او دیده اند ، من همچو دانستم که بلکه شما هم دیده باشید ، عیب که نداشت . خوب ، شما حالا در این خصوص چه شهادت خواهید کرد ؟ چونکه میان ورثه دعوا بر میت واقع شده است .
 سرباز : ما آن طوری که دانسته ایم شهادت خواهیم کرد . در این خصوص و کیل خواهر حاجی غفور هم از ما جویا شد ، به همین قرار جواب دادیم .
- آقامردان : بلی ، حالا معلوم شد که شما چرا همچو حرف می زنید چونکه نفس آن حرامزاده بی دین به شما

خورده است . از آن جهة شما از بودن بچه منکر می شوید . یقین که در این باب یکی بیست تومان هم به شما وعده کرده است ! نصفش را هم پیش داده است !

سرباز : خیر آقا او يك پوش هم به ما وعده نکرده ، حتی جزوی خرجی هم خواستیم ؛ گفت شاهد باید بی غرض باشد . اجرتان را از خدا بخواهید .

آقامردان : های ملعون ! هی ببینید ، به چه مرتبه لثیم و سخت و خسیس است . غیر از خودش نمی خواهد يك قاز به یکی خیر برسد . خوب ، در دعوای شصت هزار تومان ، به عمل ناحق شهادت می طلبد ، برای مثل شما جوانان رعنا ، یکی بیست سی تومان خرجی دادن را جان می کند . والهی همچو ملعونی در هیچ جای دنیا بهم نمی رسد . خدا به بلای ناگهانیش مبتلا کند ! کارش ناحق ، عملش بد . خودش هم خسیس و سخت !

سرباز : کارش چه طور ناحق است ؟ مگر آقا ...

آقامردان : همین طور ناحق است که پسر هفت ماهه حاجی غفور را آشکار می خواهد منکر بشود ، يك دفعه زیرش می زند . دولتی که از پدرش مانده است ، می خواهد به خواهرش بخوراند . لیکن این کار را

خدا بر نمی‌دارد ، همچو هم نمی‌ماند . بچه الآن زنده است . نمی‌توانند زنده زنده منکرش بشوند . همچو چیزی را هم می‌توان منکر شد؟ من و کیل آن طفل بیچاره بی‌پدرم ، سی‌تومان نذر کرده بودم که هر کس درباره این طفل شهادت بدهد ، جلسو او بشمارم ، خیلی به شما گمان می‌بردم . همچو می‌دانستم که شما بچه را دیده‌اید ، پولها را هم شمرده حاضر گذاشته بودم . اما چه فائده که شما می‌گوئید بچه خاطرتان نمی‌آید . اما می‌شود که اگر طفل را ببینید خاطرتان بیاید . آقا کریم! آن طفل را ازخانه ، از مادرش زینب خانم بگیر اینجا بیار .

آقا کریم زود می‌رود قونداق هفت ماهه را از آن اطاق می‌آورد .

آقا مردان : بچه‌ها ! درست فکر بکنید چه طور می‌شود شما بچه را آنجا ندیده باشید ؟ آیا مروت است که پول پدر این یتیم بی‌زبان را دیگری بخورد ، و این یتیم بیچاره با آه و حسرت توی کوچه‌ها و پشت درها بماند؟ اما می‌شود که شما در آن های و هو و دست پاچگی ملتفت این طفل نشده باشید ! وقت همچو وقتی بود که آدم سرخود را فراموش

می کرد! آقا کریم نذر این بچه را از طاقچه بردار
بیار اینجا ببینم .

آقا کریم زود از طاقچه چهار تا کاغذ پیچیده
برداشته به نزد آقا مردان می گذارد .

آقا مردان : عزیزان من ! برای اینکه الله تعالی بی شک اجر
شما را به شما می رساند ، این یتیم در میان هریکی
از این کاغذها سی تومان گذارده ، برای شما نذر
کرده است . این مثل آن ملعون آقا سلمان نیست
که هم بکار ناحق تکلیف بکند ، و هم از خست
نخواهد چیزی به کسی بدهد .

یک دفعه یکی از سربازها به یکی از رفیقهای
خود رو کرده می گوید .

یکی از

سربازها:

قهرمان! من همچو خاطر م می آید همان ساعتی که
پیش حاجی غفور بودیم صدای بچه بگوشم می آمد!
اینک به خاطر من هم می رسد که در کنج خانه زنی
نشسته بود ، بغلش هم قونداقی داشت .

قهرمان :

(سیمین از سربازها) آه، ایه ... خاطر آمد. حاجی
غفور گفت آن زن من است . آن بچه هم مال من
است . یک ماه است مادرش زائیده است .

غفار :

(سرباز چهارمی) هآه هآه ... ببین ما این مطلب را
چه طور فراموش کرده ایم راستی که آن روز آدم

نظر :

سر خود را هم فراموش می کرد . خوب مگر آن روز حاجی غفور به ما نگفت تا اهل شهر جمع شوند ، از خانه و زن و از این طفل من متوجه بشوید . دزد و دله شهر به اینها اذیت نرساند !

بدل : (سرباز اولی و سایرین همه یکجا) بلی بلی ، زن و بچه اش را به ما سپرد .

آقامردان : خدا از شما راضی باشد پسرانم ، منم خیالم این بود که این کار باید خاطر شماها بیفتد . بگیری نذر این یتیم را خرج بکنید . انشاء الله بعد از تمام شدن مرافعه باز یکی ده تومان به شماها می رسد . نیکی و راستی هیچوقت گم نمی شود فرزندانم . همچنانکه به من گفتید ، در محکمه مرافعه نیز از همین قرار شهادت بدهید ، بردارید پولها را .

یکی از

سربازها : آقا ما به آقا سلمان قول داده ایم به طرف او شهادت بدهیم ، حالا به او باید بگوئیم که ما نمی توانیم شاهد تو بشویم ؟

آقامردان : خیر ، هیچ گفتن تان لازم نیست ، او همچو بداند که شما شاهد او هستید ، شما را ببرد محکمه شرع در آنجا همانطوری که حالا گفتید از این قرار ادای شهادت بکنید . آقا سلمان حقی پیش شما

ندارد . طلبی از شما ندارد . اگر بگویند چرا همچو شهادت می‌دهید، بگوئید ما همچو می‌دانیم و همچو هم شهادت می‌دهیم . بردارید پولها را، چلو آورده‌اند ، بروید آن اطاق ناهارتان را بخورید ، تشریف ببرید . اما يك توقعی از شما دارم ، باید این صدا کردن من و آمدن شما را به اینجا کسی نفهمد ، برای حفظ این سر ، محض رضای خدا من یکی يك کلاه بخارا ، از خودم به شما وعده می‌کنم .

سربازها : آقا در این خصوص خاطر جمع بشوید .
آقامردان : آقا کریم ! بچه‌ها را ببر آن اطاق چلو بخورند ، راه بینداز بروند .

آقامردان : (به تنهایی) هنوز تا اینجا خوب می‌آید ، حال برخیزم بروم محکمه ، حاشیه‌نشینان را بپزم آماده کار نمایم ، که فردا وقت مرافعه به قدر لزوم آنها هم گوش و دمی بجنبانند .

بر می‌خیزد می‌رود . پرده می‌افتد

مجلس سیم

واقع می‌شود در محکمهٔ مرافعه ، حاکم شرع در صدر اطاق روی مسند نشسته ، طرف راستش را آقا رحیم و بهلوی چپش را آقا جبار گرفته . آقا بشیر و آقا ستار هم که دایم‌الحضور و از حاشیه نشینان محکمهٔ مرافعه هستند ، برای خودشان صفی بسته ، سمت پائین هم آقا مردان و کیل زن حاجی غفور تمجمع کنان می‌نشینند .

آقا بشیر : (رجوع به حاکم شرع کرده) آقا ماشاءالله به ذهن و فراست ، شما می‌دانید که اصل عمل ضعیفهٔ دیروزی که به شکایت آمده بود ، چه چیز بوده

است . خود ضعیفه سه تومان از جیب شوهرش در آورده ، کتکش هم زده ، دروغکی صورتش را خونی کرده ، موی سرش را کنده ، از دست شوهره به شکایت آمده است .

حاکم شرع : نگفتم که این ضعیفه به نظر من همچو می آید که تهمت می زند . شکایت این را باید درست تحقیق کرد .

آقابشیر : آخر من هم همین را عرض می کنم . که ماشاءالله به فراست شما ! والله نظر شما کیمیاست ! از اهل مجلس هیچکس در حق آن ضعیفه بدگمان نبرد ، اما شما به يك نظر فرمودید که من در عمل این ضعیفه شبهه دارم ، واقعاً همانطور هم بوده است .

حاکم شرع : مکرر من در همچو کارها ، موافق واقع حکم کرده ام .

آقابشیر : راست گفته اند که ارباب الدول مله مون ، این نوع بروزات اگر الهام نباشد پس چیست ؟

آقابشیر : آقا بشیر خیلی تعجب می کنی ؟ جناب اقدس الهی ، بهر یکی از بندگان خود که لطف خاصی داشته باشد او را در فضیلت برگزیده و سرآمد اهل زمانه اش می کند . جناب اقدس الهی در کاردانی

لطف خاصی به آقا دارد، تو اسمش را می خواهی
 الهام بگذار، من می گویم این لطف خاص
 الهی است .

آقا جبار : بلی اختیارش را داری ، هر کدامش را بگوئی
 جایز است . آقا مردان همچو نیست ؟

آقا مردان : البته، البته یقین است غیر این نیست .

آقا رحیم : آقا مردان ؟ بچه حاجی غفور در چه حال است ؟

آقا مردان : الحمدلله ، حالا دیگر همه را می شناسد . وقتی
 که صدا می کنی می آید .

آقا جبار : بایست که حالا هفت ماهش تمام شده باشد ؟

آقا مردان : بلی درست هفت ماه دارد .

حاکم شرع : چه طور مگر ؟ از حاجی غفور بچه ای ، چیزی
 مانده است ؟ پس من شنیده ام که اولادی ندارد .

آقا بشیر : خیر آقا ، خدمت شما دروغ عرض کرده اند .

یک طفل کوچکی دارد مثل پاره ماه . دیروز که از
 نماز برگشتیم ، دم در بغل آقا مردان دیدیمش ،
 گویا که با حاجی غفور یک سببی بوده اند دو نصف
 شده است .

آقا ستار : آقا چشم و ابروی حاجی غفور که در خاطر شما
 هست ؟

حاکم شرع : بلی ، حاجی غفور دیر وقتی نیست که مرده

است .

آقا ستار : چشم و ابروی این بچه هم ، معاینه گویا چشم و ابروی حاجی غفور است .

حاکم شرع : من این طور نمی دانستم ، خوب آقا مردان! از حاجی غفور که اولاد ذکور مانده است ، دیگر نباید که مرافعه کرد . واضح است که مال حاجی غفور باید به او برسد. در این صورت برای سایر قوم و خویش او راه مرافعه نمی ماند.

آقا مردان : (با کمال فروتنی) آقا اگر چگونگی را من خدمت شما عرض بکنم ، نوعی غرض به نظر می آید . آقا بشیر عرض کند ، که این چه کیفیتی است .

آقا بشیر : آقا کیفیت اینها را من خدمت شما عرض بکنم ، حاجی غفور يك همشیره دارد سکینه نام ، به يك جوان عزیز بيك نامی از اهل ظلمه عشق پیدا کرده است ، به طوری که از برای او بی اختیار است . می خواهد زن او بشود . پسره نزدیکش نمی رود که من بی مال و بی پول تر امی خواهم چه کنم . حالا دختره دست و پا می کند که بلکه به مال حاجی غفور وارث بشود . به این جهت پسره او را ببرد . عمه اش خواست به آقا حسن تاجر بدهد ، که آدم متشخص دولتمندی است ، قبول نکرد ، حالا وکیل

برای خود گرفته شهود اقامه کرده ، که از حاجی غفور اولاد نمانده است، و باید شصت هزار تومانی که از او مانده است به من برسد . طایفهٔ اناث ناقص العقول ، همچو خیال گرفته است که با این حيله و تدبیر می تواند به دولت حاجی غفور صاحب شود . اما خیر ، خیال بی جا کرده است . بی جهت خود را به زحمت می اندازد .

حاکم شرع : خوب ، این کار چندان تو در تو و درهم نیست که طولی داشته باشد ، مابین دو ساعت می توان این کار را قطع و فصل نمود ، طرفین را در خصوص ادعاهایشان شاهد و ثبوت لازم است .

آقامردان : بلی آقا، الآن شاهدها حاضر می شوند .

آقاستار : (به حاکم شرع) آقا دیروز دو نفر بچه یتیم خدمت شما آوردند که بی صاحب است . فرمودید که یک بندهٔ خدای دیندار پیدا می کنیم می سپاریم . من همچو صلاح می دانم که آنها را به آقا مردان بسپارید ، مثل اولاد خود متوجه می شود چونکه همیشه طالب حسنات است .

حاکم شرع : خیلی خوب آقامردان ، قبول می کنید ؟

آقامردان : با سر و جان آقا ، مثل اولاد خودم متوجه می شوم .

حاکم شرع : خداوند عالم به شما اجر خیر بدهد .

در این حال در باز می‌شود ، آقا سلمان و عزیز بیک به اتفاق چهار نفر سرباز داخل می‌شوند . و قدری بعد از آنها ، آقا عباس با زینب خانم زن حاجی غفور و چهار نفر شاهد وارد می‌شوند . زینب خانم در يك سمت میان چادر شب نشسته ، آقا سلمان ، عزیز بیک ، و آقا عباس هم در سمت دیگر سرباز می‌ایستند .

حاکم شرع : آقا سلمان ! می‌گویند ، از حاجی غفور اولاد مانده

است ؟ شما به خلاف این حرف اثباتی داری ؟

آقا سلمان : آقا من شاهدها دارم که حاجی غفور دم مرگ

اقرار کرده است که من غیر از خواهرم سکینه

خانم ، وارث دیگر ندارم .

حاکم شرع : شاهدها ادای شهادت نمایند .

آقا سلمان : (رو به سربازها کرده) شهادت خودتان را بیان بکنید .

سرباز اول : آقا من با رفیقهای خود ، يك روز پیش از وفات

حاجی غفور به عیادت او آمدیم و پرسیدیم که از

پسر و دختر چه داری ؟ گفت که غیر از خواهرم

سکینه خانم در دنیا کسی را ندارم .

حاکم شرع : بگو که اشهد بالله ، همچو شنیدم .

سرباز : اشهد بالله که همچو شنیدم !

رنک آقامردان از روش پریده تعجب می‌کند

و هم چنین آقا سلمان .

حاکم شرع : (به سربازهای دیگر متوجه می‌شود) شما چه طور

شنیدید ؟ یکی یکی بگوئید !

سربازدویمی: اشهد بالله ، منمهم همچو شنیدم .

سربازسیم : اشهد بالله ، منمهم بههمین منوال شنیدم .

آقامردان : (باکمال دلتنگی) پس آن وقت در بغل زنش طفل

کوچکی ندیدید ؟

سربازاول : خیر، بچه کوچك جای دیگر دیده‌ایم. می‌خواهید

آن را هم بگوئیم ؟

آقامردان : خوب است ، ساکت باش !

متوجه می‌شود به حاکم شرع .

آقا، من شاهد‌های چند دارم همان روزی را که این

سربازها می‌گویند ، در بغل حاجی غفور پسر يك

ماهه او را دیده‌اند ، و پرسیده‌اند که این مال

کیست؟ گفته است پسر خودم است. اینست شاهد‌ها،

حضور ایستاده‌اند .

اشاره به شاهد‌های خود می‌کند .

هر کدام، آدم صاحب سواد و معتبر و دیندار است.

آقا ستار : (به توجه تمام) آقامردان ، ظاهراً این جوان پسر

حاجی شریف است ؟

آقامردان : بلی ، خدا رحمتش کند ، از صلحای قوم بود .

آقا ستار : بلی ، از آنطور مرد، بی‌شك اولاد صالح خواهد

ماند ، حاجی شریف خیلی مرد صالحی بود .

حاکم شرع : (رو به شاهدها گرفته) هرچه که می‌دانید بگوئید .

هپو : هرچه که می‌دانیم بگوئیم ؟

حاکم شرع : بلی به هرچه علم دارید ، بگوئید .

هپو : آقا ، دیروز آقامردان مرا با رفقمان خانه خود

دعوت کرده یکی پانزده تومان پول داد که امروز

بیائیم حضور شما بگوئیم ؛ که وقت وبائی ما در

بغل حاجی غفور پسر يك مساهه‌اش را دیده‌ایم .

بایای قمارباز [بودم] گرفتم بردم ، چون از برای

کار ناحق داده بود برکت هم نکرد . امشب همه

پانزده تومان را پاك باختیم ، حریف بدی را دچار

آمده بودم که لیلاج شاگردش نمی‌شد . دیگر جز

این نمی‌دانم . آقا ، نه حاجی غفور را دیده‌ام ، و

نه می‌شناسم .

آقامردان بالمره آب دهنش خشکیده .

حاکم شرع : (رو به شاهدهای دیگر کرده) شما چه می‌گوئید ؟

شاهدهای

دیگر : (همه يك جا) بلی ، ما هم همینطوری که رفیق‌مان

تقریر کرد همان را می‌گوئیم .

حاکم شرع : (به حاشیه نشینها) شما حالاً پیش من اقرار می‌کردید

بر اینکه آقا مردان مرد دیندار است ، این همه

تقریرات شما که کریدید دلالت می کند به نادرستی
و تقلبات خود شماها، سبحان الله تعالی علواً کبیرا،
نمی فهمم یعنی چه !

آقابشیر : خیر آقا ، این دلیل می شود بر صاف و صادقی ما
که به حرفهای او باور کرده دیندارش می پنداشتیم .

آقارحیم : (آهسته به آفاستار) دروغ گو، خانه اش آتش بگیرد!

بین آقا بشیر نادرست ، برای عذر خواهی چه جهتی
پیدا کرد ! آقا هم یقین باور کرده ، همچو گمان
خواهد کرد که ما واقعاً مردمان صاف و صادقیم .
در این حال فراشبازی شاهزاده داخل می شود .

فراشبازی : (به حاکم شرع) آقا ، شاهزاده پرسیدند که وارث
بودن خواهر حاجی غفور خدمت شما ثابت شد ؟

حاکم شرع : بلی ثابت است ، اما شاهزاده چه می دانند که چه
قسم این ثبوت حاصل شده است ؟

فراشبازی : بلی ، حاجی داروغه خیال آقامردان و آقا سلمان
را فهمیده به شاهزاده حالی کرده بود . و شاهزاده
به بطلان عمل آنها ، لازمه تدبیر بجا آوردند .
حالا تقصیر این دو نفر به ثبوت رسیده است .
به من فرمایش شده که آنها را الآن به حضور
شاهزاده ببرم .

حاکم شرع : آفا سلمان هم در این کار حيله می کرده است ؟

فرشباشی : بلی درباطن آنهم به آقا مردان شریک بوده است
آقا مردان و آقا سلمان را برمی دارد، می رود.

حاکم شرع : عزیزبیک ! امروز آدم خواهر حاجی غفور شما
هستید . خبرش کن، دو ساعت بعد از این، مبلغی
که از حاجی غفور مانده است برداشته ، باحضور
چند نفر شاهد معتبر آورده به او تسلیم می کنم .
عزیزبیک : بلی ، چشم آقا ، مرخص می شوم !

از مجلس بیرون می رود .

آقابشیر : (دست به دست می زند) په ، فرزندان بمیرد مرد .
همچو دروغی را هم می شد ساخت که این ساخته
بود؟ خدا یا چه مردمان بیدینی در دنیا خلق کرده ای!
مرد که از دروغ می خواسته است که به حاجی غفور
پسر ثابت کند ، ای حضرات همچو جرأتی هم
می شده است ؟ آقا جبار ! شما به من احمق بگوئید
که به این مرتبه هم صاف صادقی می شود ، که
هرچه هر کی می گوید باور می کنی ؟

آقاجبار : (روش را به کنار گرفته آهسته تر) دروغ گو خانه اش
خراب شود ! تو صاف صادقی ؟ الحق همه
می دانند !

بعد بلندتر می گوید .

ای مرد برخیزید برویم، زحمت آقا را کم کنیم،

امروز آقا خیلی زحمت کشیدند . پر حرف زدن
دیگر چه فائده دارد ؟

اول حاکم شرع متفکر برمی خیزد ، می رود .
بعد همگی برخاسته می روند . مجلس تمام
می شود . پرده می افتد .

موسی ژوردان

حکیم نباتات و درویش مستعلی شاه مشهور به جادوگر

افراد اهل مجالس

موسی ژوردان پارسی
حاتم خان آقا تکه مغانی قرا باغی

شرف نسا خانم

گل چهره

شهر بانو خانم

شهبازیك

خان پری

درویش مستعلی شاه عراقی

مشهور به جادوگر

غلامعلی عراقی

حكیم نباتات ، چهل ساله

بزرگ اوبه خود ، شصت و پنجساله

دختر بزرگ او ، شانزده ساله

دختر كوچك وی ، نه ساله

زنش ، چهل و پنجساله

برادر زاده و نامزد دختر بزرگ

حاتم خان آقا ، بیست و دو ساله

دایه شرف نسا خانم ، چهل ساله

پنجاه ساله

شاگرد او ، سی ساله

حکایت موسی زوردان حکیم نباتات و
مستعلی شاه مشهور به جادوگر . تمثیل
عجیب که گزارش آن را در چهار مجلس
بیان کرده به اتمام می‌رساند .

۱

مجلس اول

در ولایت قراباغ در سال هزار و دویست و
شصت و سه، يك روز از عید نوروز گذشته در
قشلاق تنکله‌مغان واقع می‌شود . شرف نسا
خانم در اطاق دویمی آهسته گریه کنان پشم
شانه می‌زند . گل چهره پیش روی او بازی
می‌کند .

گل چهره : آغاباجی ، چرا گریه می‌کنی ؟

شرف نساخانم: (دست او را گرفته تکان داده) گم شو!

گل چهره: (باز شیطانی کرده، دست به طرف او دراز می کند) آغا باجی، ترا به خدا چرا گریه می کنی؟

شرف نساخانم: (باز زیر دستش زده) گفتم گمشو، کار دستم است بگذار کارم را بکنم.

گل چهره: تو که کار نمی کنی، همه اش را گریه می کنی، بگو ببینم برای چه گریه می کنی؟ اگر نگفتی می روم ننه ام را صدا می کنم. ده بگو ببینم چرا گریه می کنی؟

چارقدش را از سرش می کشد. شرف نساخانم دلتنگ، سخت تکانش می دهد.

شرف نساخانم: گمشو! لکاته دست نمی کشد، نمی گذارد کارم را بکنم!

گل چهره می افتد. بعد بلند می شود، گریه کنان می دود پیش مادرش.

شرف نساخانم: (تنها) آخ لکاته حالا می رود به مادرم خبر می دهد. خدایا، اگر بیاید پرسد چرا گریه می کردی چه خواهم گفت! آه هرگز نمی توانم بگویم برای چه گریه می کردم. بهترش این است حاشا بکنم بگویم که هیچ گریه نمی کردم.

چشمهایش را با دستمال پاك می کند. در این حال در باز شده شهر بانو خانم داخل می شود.

شهربانو

خانم : دختر ، این بچه را چرا تکان داده انداخته‌ای ؟
 شرف نساخانم: بچه زیر گل برود ، مگر آرام می‌گیرد . از صبح
 تا به حال نگذاشته دوچنگک پشم‌شانه بزنم . شیطانی
 می‌کند ؛ گساه پشم برمی‌دارد ، گاهی چار قدم را
 می‌کشد . من هم بجان آدمم یک خورده دورش
 انداختم ، گریه کنان دویده سر تو آمده است .
 خون که نشده است !

گل‌چهره : (گریه کنان دستهایش را به چشمهایش می‌مالد) ننه، والله
 دروغ می‌گویند . هیچ پشم نمی‌زد . هی گریه می‌کرد .
 گفتم گریه مکن . تکانم داده انداخت ، پشتم
 به زمین خورد .

شهربانو

خانم : شرف نسا ، گریه کردن چه چیز است ؟ به تو چه
 شده است گریه بکنی ؟ الحمدلله پدرت زنده ،
 مادرت زنده ، نامزد قشنگ و خوب پیش روت ،
 خوردنی زیاد ، پوشیدنی فراوان ، ناخوشیت چه
 چیز است دیگر گریه بکنی ؟
 شرف نساخانم: ننه بخدا گریه نمی‌کردم .

یک نیشکان از گل‌چهره می‌گیرد .

ای زمین خورده ، من کی گریه می‌کردم ؟

گل‌چهره از نو ننه وای را از سر می‌گیرد .

بعد از آن باز شرف نساخانم .

ننه بخدا گریه نمی کردم . الحمدلله پدرم زنده ،
مادرم زنده ، برای چه دیگر گریه بکنم ؟

شرف نسا

خانم :

(خنده کنان) چرا نگفتی دختر جان نامزدم پیش
روم ؟

شهربانو

خانم :

نامزدم کیست ؟

شرف نسا

خانم :

شهربانو

خانم :

چه طور نامزدت کیست ؟ مگر پسر عموت شهباز
بیک نامزد تو نیست؟ پدرت بیست روز بعد از این
بیماری خدا عروسیی برای شما خواهد کرد که در
تمام قراباغ تعریفش را بکنند . پریروز به قربان
بیک زردابی کاغذ می نوشت ؛ از چنگیان شماخی
وعده گرفته برای عروسی روانه کند .

شرف نسا

خانم :

(میان انکشت شست ، وانکشت بزرگ ، اب زیرین را گرفته
سرش را بلند کرده) واه ننم چه حرفها می زند ،
شهباز بیک ده روز بعد از این از اینجا می رود .
نمی دانم بابام تدارک عروسی را برای که می بیند ؟

شهربانو

خانم :

(متمجب) شهباز می رود ؟ کجا می رود ؟ همراه که
می رود ؟ چه می گوئی ؟ ترا بخدا پیش خود حرف

مساز . حالا فهمیدم که راستی گریه می کرده‌ای ،
راستست که دختر بچه‌ها بیعقل می‌شوند ، اشک
چشمشان توی آستینشانست ، بگو ببینم که گفته
است شهباز می‌رود ؟

شرف‌نسا

خانم : (سرش را یائین انداخته) خودش .

شهربانو

خانم : خوب کجا می‌رود ؟

شرف‌نسا

خانم : چه می‌دانم ، به فرنگک ، به پاریس . خدا نیست و
نابودشان کند انشاء الله ... ز بانم هم بر نمی‌گردد .

شهربانو

خانم : خوب شهباز همراه که به پاریس می‌رود ؟

شرف‌نسا

خانم : با مهمانان موسی ژوردان .

شهربانو

خانم : با آن فرنگی خس و خاشاک و رچین خودمان ؟

برای چه ؟ در فرنگک چه داد و ستد دارد ؟

مرده‌شوی پاریس مرده است ؟

شرف‌نسا

خانم : چه می‌دانم ، بچه‌ای جاهل است ، موسی ژوردان

عقلش را دزدیده که در پاریس دختران و عروسان

رو باز در مجالس نشست و برخاست می‌کنند .

چیزهای دیگر هم بسیار گفته است . آن هم جنون به سرش زده دیوانه شده می گوید باید يك دفعه بروم پاریس را ببینم ، اول از عموم رخصت می خواهم ، اگر نگذارد شب سوار می شوم می جهم آن سمت ارس ، موسی ژوردان را پیدا کرده ، باهم رفته تماشای پاریس را خواهم کرد .

شهربانو

خانم :

(جورابی که دستش می بافت انداخته رو به دختر کوچک می نماید) دختره گل چهره ! بسرو شهباز را از آن اطاق صدا کن بیاید ببینم این چه حرفی است ؟
گل چهره می رود .

شهربانو

خانم :

گفتم ، حاتم خان آقا! مرد ! عروسی این بچه ها را زودتر انجام بده ، خلاص کن ، من از شهباز می ترسم . روزی هزار خیال می کند . نشنید ، پشت گوش انداخت ، آخر همچو شد .

در این حال در باز شده شهباز بيك اندرون می آید .

شهباز بيك : زن عمو! خیر باشد چه خبر است ؟

شهربانو

خانم :

(روی درم کشیده) شهباز! همچو می شنوم به فرنگ ، به پاریس می روی ، این چه حرفیست ؟

شهبازبیک : (نیمخند) اگر بروم چه می شود زن عمو؟ می روم باز برمی گردم . برای شرف نسا هم از کجکهای می که دختران فرنگ به سرشان می زنند سوقات می آورم .

شرف نسا

خانم :

کجکهای می که دختران فرنگ سر می کنند برای من لازم نیست . پاریس که رفتی، بخر، سر آنها بکن که از قراباغ به عشق آنها هوا برداشته پرواز می کنی !

شهربانو

خانم :

خوب می گوید، کجکهای می که می خری، سر دختران فرنگ بزنی، به شرف نسا لازم نیست . خوب، بگو بینم تو سر خودی، یا جای پدرت بزرگی داری؟ شهبازبیک : البته از عموم اذن نگیرم که نمی روم ، موسی ژوردان خودش از او رخصتم را خواهد گرفت .

شهربانو

خانم :

(خشمناک) بسیار خوب، تواز راه در رفته ای، خودت را گم کرده ای، برو . من در این ساعت حاتم خان آقا را صدا می کنم بینم موسی ژوردان چه کاره است برادرزاده او را فریفته پاریس می برد؟ والله کاری بسرش می آرم راه آمد و شدش را گم کرده پاریس را هم فراموش کند . بسیار خوب، تو برو

من حالا حاتم خان آقا را صدا کنم بینم بیست روز
به عروسی تو مانده چه طور به پاریس می روی؟
شهبازبیک: چه طور بیست روز به عروسی من مانده است؟
من هنوز طفلم، بخواهش خود به این زودی زن
نخواهم برد و عروسی نخواهم کرد، مگر زور باشد!

شهربانو

خانم:

(فریاد کنان) بلی که زور است! البته اگر شرف نسا
بچه نمی شد دو سال پیش از این می بایست عروسی
تو شده باشد. مثل شما جوانان جاهل از زن
نبردن همه به راه بد می افتند، پی دزدی و دلگی
می روند.

شهبازبیک: آدم از گرسنگی و برهنگی پی دزدی و دلگی
می رود، الحمدلله من کم و کسری ندارم.

شهربانو

خانم:

(به ریشخند) ببینی کدام گداها دزد شدند، راه زدند،
ترا بخدا به عقلم نناز، برو پی کارت. تو بکلی
از راه در رفته ای!

شهبازسرش را پائین انداخته.

شهربانو

خانم:

مگر حاتم خان آقا و شهربانو خانم مرده اند، یک
مرد که فرنگی شهباز را از راه در برده پاریس
ببرد. دختر شرف نسا! فراموش کردم، بگو بینم

آن خس و خاشاك ورچین شهباز را به چه زبانها
تاییده به پاریس می برد؟

شرف نسا

خانم :

چه می دانم چه گفته است ، گفته است در پاریس
دختران و عروسان خوشگل در مجالس میان مردم
رو باز می روند .

شهر بانو

خانم :

دیگر چه حرف زده ؟

شرف نسا

خانم :

من چه می دانم ، گفته است پسرها با دخترها و
عروسها در یکجا بازی می کنند ، می گویند ،
می خندند !

شهر بانو

خانم :

(دلتنك) واه، این که همان حرف اولی است، غیر
از این چه حرف زده است ؟

شرف نسا

خانم :

حرف دیگر خیلی زد ، آنها خاطرم نماند ، هم
این یکی خاطرم مانده بود . من چه می دانم .

شهر بانو

خانم :

(خشمناك) الله اكبر، دختر آخر من چه طور به حاتم
خان آقا بگویم که پسر برادرت شهباز بيك در
قرباغ جای خود نشسته ، پاسوز دختران پاریس

شده به اتفاق موسی ژوردان می رود . دخترشان زده
سالهات شرف نساخانم، از اینجا به آنجا به دختران
وعروسان پاریس حسد برده، هنوز نه کسی می رود،
نه کسی می آید، اشک چشمش را مثل سیل جاری
کرده عزا گرفته است !

شرف نسا
خانم :

(ازجا برخاسته) واه خدا خساك بسرم ، زنكه چه
حرفها می زند ، زمین زیر پایم لرزید . برخیزم
فرار کنم .

زود از اطاق بیرون آمده می رود .

شهربانو
خانم :

(رو به دختر کوچک کرده) گل چهره ! بابات پشت
خانه با چوپانان حرف می زد، برو بگو زود اینجا
بیاید ، کار واجبی هست .
گل چهره می دود .

شهربانو
خانم :

(پیش خود) این فرنگیها چه قدر مردمان ناشکر و
نمک نشناس می شوند . هیچ نیکی نمی فهمند . من
بیعقل باز هر روز خدا ؛ سرناهار موسی ژوردان
کره باید باشد ، سرشیر باید باشد، سرشام پلو باید
باشد ، بزقورمه باید باشد ، ولایت خودش که
می رود نگوید زنان ایلات قرا باغ بی معرفت

می‌شوند ، حرمت میهمان را نمی‌توانند بجا
 بیاورند. ده بیا بعد از این به مردم خوبی کن! تمام
 خوبیهام به باد رفت!

در این حال در باز شده حاتم خان آقا داخل
 می‌شود .

حاتم خان آقا: خیر باشد خانم ، چه شده است که مرا همچو
 بتعجیل خواسته‌ای؟

شهر بانو

خانم : (ترش‌رو) چه می‌خواستی بشود؟ بیا بین آن خس
 و خاشاک و رچین بخور و بخواب، مهمان عزیزت!
 می‌گویند برادر زاده‌ات را از راه در برده ،
 همراه خود به پاریس می‌برد .

حاتم خان آقا: چه‌طور؟ موسی ژوردان شهباز را به پاریس می‌برد؟
 که می‌گفت؟

شهر بانو

خانم : من می‌گویم ، شهباز خودش به شرف نسا گفته
 است .

حاتم خان آقا: (باقهقهه غیرطبیعی) خا خا خا خا، شهباز می‌داند که
 دل دخترت نازک است با او شوخی کرده . یقین که
 شرف نسام از این حرفها پریشان است، خا خا خا،
 مادر و دختر دو تا پول عقل ندارید . به هر حرف

مفت از جا در می‌روید .

شهر بانو

خانم :

(فریاد کنان) تو همیشه همه چیز را سهل می‌پنداری،
 بچه‌ای جاهل است ، شاید آن فرنگی پاره‌ای حرفها
 زده عقلش را دزدیده باشد. خون نمی‌شود، مردی،
 هر دو تا را صدا کنی بپرسی ببینی که این چه
 حرفی است .

حاتم خان آقا: خیلی خوب ضعیفه ، برای خدا داد نکن . الآن
 صدا می‌کنم پیش روی خودت جو یا می‌شوم ،
 حوصله‌ات تنگ نشود .
 پرده می‌افتد .

مجلس دویم

در همان روز در اطاق اولی واقع می‌شود .
 اطاق با گلیم و قالی پاکیزه فرش شده، از
 يك طرف جوالهای آرد چیده و در طرف
 دیگر خیکهای روغن و مفرشهای پشم گذاشته،
 حاتم خان آقا در صدر اطاق روی فرش نشسته .
 زنتش شهر بانو خانم پهلوی راست شوهرش
 بشماق بسته، چارقد سفید به سر انداخته، يك زانو
 نشسته است، و در مقابل حاتم خان آقا پسر
 برادرش شهباز بيك تکیه به دست خنجر نموده
 منتظر است ببیند عموش چه خواهد گفت و
 در روی یکی از مفرشها که پشم دارد يك
 قالیچه انداخته شده است، پهلوی راست
 شهباز بيك گذارده اند . موسی زوردان در

لباس فرنگی یا روی پا انداخته، سر برهنه
 سیکاری دست گرفته سوزانیده می کشد .
 دختر بزرگش شرف نسا پیش از اینها خلوتی
 آمده ، رفته در پشت گلیم کردک که در جلو
 بارها آویزان است کمین کرده تا ببیند چه
 گفتگو خواهند کرد .
 در این حال حاتم خان آقا رو به موسی
 ژوردان کرده .

حاتم خان آقا: حکیم صاحب! شنیده‌ام شهباز ما را به فرنگستان
 می‌برید؟ چه کیفیتی است؟

موسی

ژوردان : بلی حاتم خان آقا . خودم می‌خواستم این را به شما
 بگویم . حیف است مثل شهبازبیک جوان زیرک
 و صاحب سواد، زبان فرنگ نداند . من تعهد می‌کنم
 او را پاریس برده زبان فرنگی یاد داده راهش
 بیندازم . چونکه به آن زبان خیلی شوق دارد ،
 زود یاد می‌گیرد . حال از مجالست و همنشینی من
 پاره‌ای کلمات را حفظ کرده است .

حاتم خان آقا: (رو به شهبازبیک می‌کند) شهباز راست است که
 می‌خواهی پاریس بروی ؟

شهبازبیک : بلی عمو . به اذن شما با موسی ژوردان می‌روم ،
 پس از آن خودم برمی‌گردم می‌آیم .

حاتم خان آقا: برای چه بچم ؟

شهباز بیک : برای آموختن زبان فرنگک عمو .

حاتم خان آقا: زبان فرنگی به چه درد تومی خورد عزیزم ؟ برای شما زبانهای عرب و فارس و ترك و روس لازم است . الحمدلله در مدرسه‌هایی که از شفقت دولت علیه خودمان باز شده است همه را خوانده و آموخته‌ای .

شهباز بیک : عمو زبان فرنگک به من بسیار لازم است . پارسال که مرا به جهة اذن نهر کنندن به تفلیس فرستادید تا ورودی بیک پسر الله‌وردی بیک برای اینکه در ورشو زبان فرنگک آموخته بود در مجالس از من زیادتر احترامش می کردند. با وجود اینکه غیر از فرنگی و ترکی زبان دیگر نمی دانست .

حاتم خان آقا: فرزند تو هنوز بچه‌ای، اینها همه حرف مفت است. از برای انسان عقل لازم است . برای يك زبان زیادتر دانستن عقل بیشتر نمی شود. آدم باید به هر زبانی که دارد فی الجمله فهیم و از رسوم و عادات اهل زمانه مطلع باشد، کار خودش را پیش ببرد . شهباز بیک : یکی از اهل زمانه هم مردمان پاریس است ، به حرف خود شما رسوم آنها را نیز باید دانست . حاتم خان آقا: چه عیب دارد ، میل داری رسوم آنها را هم

یاد بگیر .

شهبازیك : در این صورت اگر پاریس بروم ، رسوم آنها را چه طور یاد بگیرم ؟

حاتم خان آقا: خیلی آسان است ، چنانچه من خودم غیر از قراباغ جائی نرفته‌ام ، محض دیدن موسی ژوردان و شنیدن اختلاطهای او، همه رسوم آنها را بلدم .

شهبازیك : قبول ندارم عمو . شما چه طور از رسوم اهل پاریس خبر دارید ؟

حاتم خان آقا: دريك ساعت من به شما حالی می‌کنم بچم . برای من یقین حاصل شده هر رسمی که ما داریم رفتار اهل پاریس برخلاف آنست . مثلاً ما دستمان را حنا می‌بندیم ، فرنگیها نمی‌بندند . ما سرمان را می‌تراشیم ، آنها نمی‌تراشند . ما با کلاه می‌نشینیم ، آنها سربرهنه می‌نشینند . ما کفش پا می‌کنیم ، اینان چکمه . ما با دست غذا می‌خوریم ، آنان با قاشق . اینجا آشکار پیشکش می‌گیریم ، آنجا پنهان می‌گیرند . ماها به همه چیز باور می‌کنیم ، آنها به هیچ چیز معتقد نمی‌شوند . زنان ما لباس کوتاه می‌پوشند ، زنان آنها بلندتر می‌پوشند . میان ما زن زیاد گرفتن عادت است ، در پاریس شوهر زیاد کردن .

شهبازبیک : عمو این را حالی نشدم .
 حاتم خان آقا: چرا حالی نشدی فرزند ؟ بسیار زن بردن عبارت
 از آن است که یک مرد به یک زن اکتفا نکند، و
 بسیار شوهر کردن هم عبارت است از آنکه یک زن
 به یک مرد اکتفا نکند. عادت اولی میان ماهاست،
 دویمی در پاریس است ؛ بنا بر کتابهایی که موسی
 ژوردان این زمستان دراز مضمون آنها را متصل
 برای ما حکایت می کرد . باقی چیزها را از این
 رو فرض کن از نیت بی فایده پاریس رفتن
 بیفت .

موسی

ژوردان : (ریشخند کنان) خا خا خا ، حاتم خان آقا ،
 تعجب می کنم مثل شما مرد کهن سال مطلع از
 قواعد منطقیه ، با اینهمه عقل و فراست چرا تا
 این زمان در یکی از این مشورت خانه ها به سلك
 ارکان مشورت داخل نشده اید . اگر چه باقاعده ای
 که شما تقریر می کنید ایراد نمی توانم بگیرم ،
 لکن اگر رخصت می دهید من هم می خواهم چند
 کلمه ای عرض کنم .

حاتم خان آقا: بفرمائید حکیم صاحب، شما هر چه بگوئید خوش
 است .

موسی

ژوردان :

(باوقار) حاتم خان آقا ، قصد من این بود که شهباز بیک را پاریس برده ، اولاً خودم متوجه تربیت او شده ، زبان و علوم فرنگ را به قدر مقدور به وی تعلیم کنم . ثانیاً او را به دولت خودمان شناسانیده ، در عوض نیکی و زحمتهائی که اینجا در حق من کشیده اید از دولت بخششی گرفته باز بگردانم . زیرا که من از علما و حکمای دارالعلم تحت حمایت خاصه دولت ، و از مقرب و معتمدان اعلیحضرتم . اما چون از تقریر شما مشخص شد که منکر فوائد سفیرید بنا بر آن بر من لازم می شود که فوائد سفر را موافق واقع با مثل به شما حالی کنم . اگر مثلاً من به قرا باغ نمی آمدم ...

دستش را به جیب خود دراز کرده
دفتری در آورده باز نموده ، چند تا علفی که
با سلیقه چیده شده بود نشان می دهد .

اگر من به قرا باغ نمی آمدم که می دانست در بیلاق-
های قرا باغ این علفها موجود است ؟ پیش تر از
این اطبا و حکمای ما جناب «لینه» و «تورن فور»
و «بارترام» چنین گمان کرده اند که این نباتات
همین در کوههای آلپ و در آمریکا و افریقا و

کوههای شویساریا^۱ می باشد . اما حال من به سبب آمدن اینجا به دارالعلم پاریس اثبات خواهم کرد که حکمای مذکور بالکلیه سهو کرده اند . این نباتات در کوههای قرا باغ به کثرت موجود است و ماهیت این نباتات را تحقیق و خواصش را به تجربه مشخص کرده ، در این خصوص به جهت استحضار اطبا تصنیف جدید در عالم مشهور خواهم نمود . مثلاً این علف که می بینید به زبان لاتین اسمش بادست به سوی علفی اشاره کرده .

« آقانتوس » است بتجربه من به درد دل بسیار فایده دارد . جناب لینه این را در درجه سیم فرض می کند و جناب تورنفورت در درجه چهارم فرض می کند . اما من در درجه دویم فرض خواهم کرد . و اسم این علف به لاتین « سراستروم آلپنیوم » است درد چشم را نهایت منفعت دارد . جناب لینه در درجه هفتم فرض می کند و جناب تورنفورت در درجه ششم ، اما من در درجه دهم فرض خواهم کرد . اسم این گیاه به لاتینی کاملینا آفریکناست . علاج درد دندان منحصر است به این ، جناب لینه در درجه پنجم و جناب تورنفورت در درجه سیم

. تلفظ روسی سویس است .

فرض می کند، ولی من در درجه هشت فرض خواهم کرد. اسم این علف به لاتینی قومبراتوم است. تا این زمان در «یوروپا» هرگز مشهور نبود، از نباتات امریکا می دانند. حال من خیلی مسرورم که آن را در کوههای قراباغ جسته ام که برای سرماخورده در نهایت نافع است. جناب لینه در درجه ششم و جناب تورنفورت در درجه پنجم فرض می کند، اما من در درجه چهارم فرض خواهم کرد. ماهیت و خواص همه نباتاتی که پیدا کرده ام از این قرار نوشته به عالم معلوم خواهم نمود، و اسم و رسم من از این جهت از اسم و رسم غورغ قلیفورده حامی جناب لینه ارفع واجل بوده، خدمت نمایانم برای علوم از خدمت مجمع علمای «ژرمانیا» که در تجسس و پیدا کردن ناخوشی قارتوفل به وطن خودهایشان نمودند اعلا و افضل خواهد شد.

حاتم خان آقا: حکیم صاحب و الله هیچ نفهمیدم چه گفتی. قلیفورده کیست؟ لینه کدامست؟ تورنفورت چه کسی است؟ چرا آنها زحمت کشیده به علف درجه قراردادده اند؟ ژرمانی چیست؟ قارتوفل که بود؟ چرا مریض شده و چه بزرگ شخصی بوده است که وطن

به این مرتبه به اعتدال مزاج و طول عمر او طالب
است ؟

اهل مجلس کمی سکوت کرده موسی ژوردان
خندیده .

حاتم خان آقا: (دوباره) حکیم صاحب ! گویا شهباز را هم
می خواهید ببرید از این معماها بیاموزید ؟

موسی

ژوردان : حاتم خان آقا! ببخشید، راست می فرمائید. الحال
فهمیدم که برای شما چه قسم مثل باید آورد .
مثلاً يك ماه پیش از این ، از جای دور دست
قرا باغ آدم خوشبختی کسه اسمش را فراموش
کرده ام ، زیر پایش اسب کهیلانی ، آمده مهمان
شما شد . اگر به قرا باغ نمی آمد این قدر دولت را
از کجا بدست می آورد ؟

حاتم خان آقا: حکیم صاحب ، بین این حرف چه قدر آشکار
است . راست می فرمائید، اگر او به قرا باغ نمی آمد
هرگز به آن دولت نمی رسید .

شهباز بيك : عمو جان، قربان سرت، همچو که هر دوبه فائده
سفر اقرار آوردید اگر خوشبختی مرا می خواهید
مرخصم بفرمائید با موسی ژوردان بروم . هرگز
همچو فرصتی بدست نمی افتد .

حاتم خان آقا: (قدری فکر کرده) شهباز تا کی می توانسد پاریس برود برگردد ، حکیم صاحب ؟

موسی

ژوردان : رفتن و برگشتنش يك سال زیادتر نمی کشد ، چون فائده ای که از رفتن او منظور است ، عمده آموختن زبان فرنگست . کمتر از يك سال بماند بالکلیه دست نمی دهد .

حاتم خان آقا: (روبه زنش کرده) ضعیفه ، دیگر چه بکنیم ؟ بگذار برود . کلاهی را بگردانی سال می آید می گذرد . جوانست ، دلش می خواهد برود پاریس را ببیند . حکیم صاحب مرد خوبی است ، در حضور او کسب معرفت می کند ، نیک و بد را می بیند ، از دولت بخشش می گیرد ، سر سال در قراباغ حاضر می شود . ماهم مشغول تدارك عروسی او می شویم وقتی که آمد انجام می دهیم .

شهربانو خانم: (داد و فریاد کنان از جا برخاسته) مرد خیالت کجاست ؟ چه می گوئی ؟ نه پاریس رفتن او را می خواهم ، نه کسب معرفت کردنش را و نه از دولت فرنگ بخشش گرفتنش را ! اینها همه بهانه است ، شهباز می خواهد پاریس برود با دختران و عروسانی که در انجمنها میان مردم روباز می گردند ،

خوش گذرانی بکند ، بگوید بخندد والسلام .
 حاتم خان آقا: (تنک آمده) ضعیفه برای خدا داد مکن. بس است
 دیگر چه بکنم ؟ می توانی نگذار برود . اگر باد
 را به قفس می توان کرد و اگر مرغی که در آسمان
 می پرد می توان از پریدن باز داشت، شهباز را هم
 بازور می شود نگاه داشت. رخصت ندهم می جهد
 به گرده اسب خودی آن طرف ارس می رساند .
 بعد از آن از کجا پیداش کنم ؟ مگر او را
 نمی شناسی که چه قدر لجوج است ؟
 شهربانو خانم: (دیگر بلندتر داد کرده) من از او هم لجوج ترم ،
 نمی گذارم . اگر شهباز را گذاشتم پاریس برود
 این لچک ، لچک چنگیها باشد.

دستش را دراز می کند به سوی چارقش.

شهباز : (به خاطر جمعی خنده کنان) الله اکبر ، زن عموم
 نمی دانم با کدام قراولها مرا دوستاق خواهد
 کرد ؟

شهربانو خانم: (فریاد کنان) خواهی دید می توانم بکنم یا نه. اگر
 من نتوانستم بکنم تو هر چه می توانی بکن .
 حاتم خان آقا: کار زنها خطاست .

موسی ژوردان تعجب می کند و شهباز بیک
 متغیر وساکت می ماند . پرده می افتد .

مجلس سیم

باز در همان جا واقع می‌شود. شهر بانو خانم
توی خانه نشسته، شرف نسا خانم هم در گوشه‌ای
پشم شانه می‌کند، در این حال در باز شده
خان پری دایه شرف نسا خانم اندرون می‌آید.

خان پری : سلام ملك .

شهر بانو خانم: اليك سلام ، خان پری ! فهمیدی چه شد ؟

شرف نسا خانم گوش می‌دهد.

همچو شد که شهباز می‌رود پاریس، حال ترا برای
آن خواستم که اگر چاره‌ای داری بکنی. خودت

می دانی حاتم خان آقا مرد دهن بینی است . اول خوب حرف زد ، اما آخر سست شد . از بعضی سخنان بی پای موسی ژوردان و شهباز فریب خورد . اما من یا باید بمیرم یا نگذارم شهباز پاریس برود . راستی اشک چشم شرف نسا را نمی توانم ببینم . هرگز خدا راضی می شود شهباز برود پاریس پی خوشگذرانی ، بچه پانزده ساله گل رخساره ام آه بکشد ، از دیده خون بریزد ، همچو ابریشم زرد شود ، و مثل نخ باریک برسد ؟

خان پری : خانم چاره آنست که آن وقت به شما گفتم ، چه لازم است از حاتم خان آقا یا از دیگری منت بکشی ؟ بفرست در همسایگی از ده آغچه بدیع درویش مستعلی شاه را که از قزلباش آمده است ، بیاورند . هر طوری که دلخواه خود تست این کار را صورت بدهد . من در جادوی او یک قدرتی دیده ام که اگر بخواهد در یک ساعت مرا از پیره شوهرم جدا می سازد .

شهر بانو خانم : خان پری من هم قوت جادوی او را شنیده ام ، اما چون کار کار مشکلی است بساز تشکیک دارم . هیچ از آن کارهایی که کرده است می دانی بگوئی ؟
سنم درست دلگرم ممشوم .

خان پری : خانم ! سلمی ناز ، زن کریم کدخدای آغچه بدیعی را او طلاق گرفته به فاسقش نداد ؟ دختر مرد که صفر علی مغانی را او به عاشقش نرسانید ؟ پدرش را که به دادن دختره راضی نمی شد به جادو نکشت ؟ شوهر شاه صنم دختر کربلائی قنبر جوادلو را برای اینکه زن دیگر نبرد ، از یکساله راه برنگردانید ؟ هیچ چه از دست او رهائی ندارد .

شهر بانو خانم : نور دیده ام خان پری ، پس زود تر پسر علی مردان را الآن بفرست مستعلی شاه را از آغچه بدیع بردارد بیاورد ، بگویند خانم می خواهدت . هر چه بخواهد وعده کند . خلاصه سر شب وقت چراغ روشن کردن باید مستعلی شاه خانه ما حاضر شود .

خان پری : چشم خانم . الآن می فرستم ، اما باید مستعلی شاه از حاتم خان آقا و شهباز بیک پنهانی اینجا بیاید . خدا نکرده اگر شهباز او را در اینجا ببیند ، هم او را می کشد وهم مرا زنده نمی گذارد .

شهر بانو خانم : البته من همین حالا می روم بیرون هر دو را روانه می کنم به سرکشی ایلخی ، و می سپارم پس از آمدن در اطاق شرف نسا بخوابند ، که امشب اینجا آب گرم کرده سر شرف نسا را خواهم شست . تو برخیز برو پسر را روانه کن پی درویش .

هر دو می‌روند . بعد شرف‌نسا خانم تنها ایستاده .

شرف‌نسا خانم: اوخ ، شکر خدایا . دلم يك خورده آرام گرفت . خراب شود ولایتی که جادو و جادوگر در آنجا نباشد . اگر درویشی که دایه‌ام گفت نمی‌شد بیشک موسی ژوردان شهباز را می‌برد ، روزگار مرا سیاه می‌کرد .

در این حال در باز می‌شود شهباز بيك می‌آید تو .

شهباز بيك : شرف‌نسا ! دردت به‌جانم . دانستی زن عموم امروز چه کرد ؟ پیش روی موسی ژوردان به‌سر عموم داد زده مرا هم تهدید می‌کرد .

شرف‌نسا خانم: شهباز از کارهای خودت هیچ خبر نداری ؟ داد زدن زن عموم به نظرت غریب می‌آید ؟

شهباز بيك : شرف‌نسا جان ، دردت به‌جانم ، من خودم چه کرده‌ام ؟

شرف‌نسا خانم: (زود رفته دست‌دراز کرده از پشت کارگاهش چند پارچه کاغذ نیم صفحه‌ای در آورده باز می‌کند.) شهباز این شکلها را پس برای من که آورد ؟ تو نیاوردی ؟
نگفتی صورت دختران و عروسان پاریس است ، بین در پاریس چه قدر دختران خوشگل هست . اینها در مجالس و غیره همه روباز با

پسران یکجا نشست و برخاست می کنند؟ هنوز
من از خجالتم این شکلها را به زن عموت نشان
نداده ام!

شهباز بيك : شرف نسا! چرا مثل بچه حرف می زنی؟ این شکلها
لای کتاب موسی ژوردان بود . وقتی کتابهاش را
گشوده نگاه می کرد چشمش به اینها افتاد، در آورد
داد به من ، گفت ببر به نامزدت نشان بده بگو
دختران و عروسان پاریس امسال این قسم لباس
می پوشند . سال گذشته طور دیگر لباس داشتند .
سال آینده نوع دیگر لباس خواهند پوشید . در
پاریس هر سال رسم لباس پوشیدن عوض می شود .
من هم آوردم دادمت . از این چه در آمد ؟

شرف نسا خانم: همان در آمد ، که به عشق این دخترها هوا برداشته
پرواز می کنی می خواهی پاریس بروی!

شهباز بيك : شرف نسا این چه حرفیست می زنی ؟ همه دختران
پاریس قربان يك موی تو باشد . من که مثل تو
یسار زیبا دارم حوریان بهشت به چشم نمی آید .
يك روز بی تو نمانم .

شرف نسا خانم: بس است ترا بخدا ، این بازیها را اینجا در نیار .
پسری که بگوید يك روز بی تو نمانم ، از اینجا
به پاریس نمی رود . تو مرا هیچ نمی خواهی !

شهباز بيك : (بلند شده دست به گردن او آویخته رویش را می‌بوسد) شرف‌نسا راستی از من بد گمان شده‌ای؟ تیری به دل‌م می‌زدی بهتر از این حرف بود که به رویم زدی. آخر پیرس ببین به چه سبب پاریس می‌روم .

شرف‌نسا خانم ، گریه کنان دست شهباز بيك را از گردن خود دور نموده .

شرف‌نسا خانم: چکار دارم پیرسم، سببش را خودم بهتر می‌دانم . سببش همینهاست دیگر !

دندان غریچه کنان کاغذهای شکل را سخت چنگال کرده زیر پایش می‌ریزد .

شهباز بيك : بخدا که سببش آنها نیست ، نمی‌دانی که همسران من همه نوکری کرده ، صاحب معرفت شده ، حرمت و عزت یافته ، خوشبخت گشته‌اند . من مانده‌ام درمیان این نیزار بی‌نام و نشان .

شرف‌نسا خانم: اولاً این را که گفתי دروغ است ، که از ماها به معرفت و خدمت خوشبخت شده است ؟ این خوشبختها را که دیده‌ای همه به راههای دیگر به بخت رسیده‌اند. ثانیاً اگر خدمت هم می‌خواهی بکنی برو در تفلیس بکن. هرگاه خواستی شهرهای دیگر هم بروی ، جایی برو که دسترس باشد . خبرتان برسد. به پاریس از ماها نه کسی می‌رود و

نه کسی می آید .

شهباز بيك . راست می گوئی . اما در هر کار آدم باید واسطه‌ای داشته باشد . در تفلیس یا شهرهای دیگر کسی مرا نمی‌شناسد که واسطه من شده بسر خدمتی بگذارد ، تاباعت حرمت من بشود . اما این فرنگی مرد خوبی است و مرا بسیار دوست می‌دارد . خانواده‌مان را می‌شناسد . از پاریس بردن و آموختن زبان فرنگ و به دولت شناساندن این مرد ، مشهور می‌شوم . پس از برگشتن درهمه جا جای دارم .

شرف‌نساخانم: این حرفها ، همگی حيله و برای فریفتن من بهانه است . چه حرفی است که مثل تو جوان باکمال در تفلیس خدمتی پیدا نکند ؟

شهباز بيك : پس از مراجعت از پاریس باز به تفلیس رفته‌نو کری خواهم کرد .

شرف‌نساخانم: (کاغذهای شکل را با پایش می‌زند) در پاریس مثل تو جوان از دست این لوندها می‌تواند جانی سلامت در ببرد ، تا بعد از برگشتن مثل آدم رفتار نماید ؟ هرگز نمی‌توانی پاریس بروی . هر وقت رفتی آن وقت بخود بناز .

در این حال حاتم خان آقا به بانگ بلند شهباز بيك را از بیرون صدا می‌کند . او هم زود بیرون می‌رود . پرده می‌افتد .

مجلس چهارم

واقع می‌شود در اطاق حاتم خان آقا. يك طرف
 شهر بانو خانم ، طرف دیگر شرف نسا خانم ،
 و در گوشه‌ای خان‌پری دایه‌اش نشسته‌اند ،
 و دو ساعت از شب گذشته است ، شهر بانو خانم
 سرش را بالا کرده رو به خان‌پری نموده
 دلتنگ می‌پرسد .

شهر بانو خانم: خان‌پری چه‌طور شد درویش نیامد ؟

خان‌پری : خانم شتاب مکن الآن می‌آید .

يك دفعه در باز می‌شود ، مستعلی‌شاه جادوگر
 عبوس کرده داخل می‌شود .

مستعلی‌شاه : سلام علیکم .

شهر بانو خانم: (سر بالا کرده) عليك السلام بابا درویش ، خوش آمدی بیا بنشین .

مستعلی شاه : (نشسته) خانم نسبت به من چه خدمتی داشتید ؟
بفرمائید تا بجان و دل به انجامش بکوشم .

شهر بانو خانم: بابا درویش! برای يك کار جزوی ترا زحمت داده‌ام .

مطلب این است که شهباز ما بالمره گمراه شده ،

يك مهمان فرنگی داریم خیال کرده است به اتفاق

او به شهر پاریس برود ، این بچه گل رخساره مرا

که نشسته ، نامزد اوست ، و پس از بیست روز

بنای عروسی داشتیم ، گریان و نالان بگذارد . من

و حاتم خان آقا هر چه گفتیم و التماس نمودیم گوش

نداد . بایست کاری بکنی شهباز نتواند پاریس

برود ، و موسی ژوردان از او دست کشیده ، نبرد .

مستعلی شاه : خانم این کار جزوی و آسانی نیست . بلکه بسیار

بزرگ و مشکل است . می بایست در این کار ، اثر

جادوی من ، سر موسی ژوردان یا شهر پاریس

بترکد .

شهر بانو خانم: بابا درویش نفهمیدم ، چه طور اثر جادو سر

موسی ژوردان یا پاریس باید بترکد !

مستعلی شاه : خانم مثلاً اگر به شهباز بيك دست بزنم ، لازم است

جنی به بدن او مسلط کنم خیال این سفر را از سر

او در آورد . اما ممکن است از این کار بترسد ،
 رخنه‌ای به عقلش برسد، مریض یا معیوب بشود .
 چونکه بسیار بچه و جوانست .

شهربانو خانم: واه برای خدا بابا درویش همچو مگو . اینها همه
 برای آنست که شهباز يك روز از پیش چشمان
 کنار نباشد . چه طور می شود راضی باشیم بر اینکه
 جن بر جان او مسلط گردد ؟

مستعلی شاه : در این صورت می بایست به دیوها و عفریتها حکم
 کنم پاریس را خراب و زیرورو کنند . تا شهباز بيك
 از نیت رفتن آنجا بیفتد . یا به ستاره مریخ امر
 کنم ، گردن موسی ژوردان را بزند ، دیگر کسی
 شهباز بيك را نبرد . این امر غیر از این چاره
 ندارد .

شهربانو خانم: این چه طور ممکن است بابا درویش، همچو کاری
 را هم می توان کرد ؟

مستعلی شاه : به، خانم این کار من است . جای شبهه نیست .
 مگر نشنیده‌ای چندتا شیاطین را امر کرده‌ام همیشه
 در قلعه شیشه میان ملاهای شیخی و اصولی فتنه و
 فساد انداخته هرگز آنها را آرام نگذارند ؟ برای
 اینکه بالای منبر رفته آشکارا به مردم وعظ کرده
 بودند؛ به جادوگر و ساحر باور نکنید! آیا من نیستم

که کیلجان نام عفریت را که در شیطنت و مضرت فرید عصر است به بدن آقا ولی پسر علیقلی منتقل کرده به جان مردم « سالیان » مسلط نموده ام ، از ترس او شب و روز در خانه خودشان نمی‌توانند راحت بخوابند؟ هنوز هم به مردم سالیان کم‌قصاص کرده‌ام، زیرا که آنها پارسال مرا به سالیان راه نداده دواندند ، که اینجا دارالمؤمنین است تو درویش و جادوگری، اینجا پامگذار. کدام کارهام را بگویم؟ اینها علامت عملهایی است که در این زمان نزدیک کرده بودم . یازده سال پیش از این کنار ارس آمده بودم می‌خواستم از پیش محالات نخجوان و شرور گذشته به ایروان بروم. مردمان هر دو محال مانع شدند ؛ که تذکره نداری نمی‌گذاریم به این خاک گذر کنی . آدم ناشناس و بی تذکره را راه دادن و به این طرف گذرانیدن موافق قانون قدغن است. با وجودی که متقلبه خودشان شب و روز آدمهایی را که برای آوردن مال فرنگ، که قدغن است به خاک روس نیارند ، نمایندگی کرده به این طرف و آن طرف می‌گذرانیدند. هرچه متوسل شدم گوش به حرف من ندادند . پائین و بالا هرچه گردیدم نشد . يك دفعه تند شده به اجنه و عفریتها

حکم کردم خانه‌های همه محلات نخجوان و شرور را برکنده با خاک یکسان نمودند ، از ضرب آن يك طرف کوه « آغری » نیز کنده و ریخته ، ده « آکور » را فرو برد . بیچاره ارمنیهای آنجا هم به سبب همسایگان بد نابود شدند . خلاصه به سر او بگویم از جا کنده شو ، کنده نمی‌شود؟ به ارس بگویم جاری مشو ، جاری می‌تواند بشود؟

شهربانو خانم: (از تعجب دست به لب برده) خدایا رحم کن .
مستعلی‌شاه : خانم! وقت ایستادن نیست ، شب می‌گذرد، حال بفرمائید بینم موسی ژوردان کی خواهد رفت؟

شهربانو خانم: پس از ده روز .

مستعلی‌شاه : خیلی خوب خانم ، من همین حالا در اینجا پیش چشم شما هیکل پاریس را برپا کرده به هم می‌زنم ، و به دیوان و عفریتها حکم می‌کنم در همان دقیقه پاریس را بکوبند ، و تا ده روز خبرش را برای موسی ژوردان بیارند ، تا از فکر بردن شهباز بیفتد . یسا اینکه خروس بزرگی پیش روی خود گرفته اسمش را موسی ژوردان گذارده در این ساعت گردنش را زده ، به ستاره مریخ حکم خواهم کرد که آن هم به همان طور تاده روز دیگر گردن موسی ژوردان را بلاتأمل بزند ، شهبازیک

از چنگ او خلاص شود . حال بفرمائید ببینم
جناب شما خراب شدن پاریس را می خواهید یا
گردن زدن موسی ژوردان را ؟

خان پری : (دستهای را در آورده بهم می زند) هر دو را بابا
درویش، به فرنگیها رحم خواهیم کرد ؟
شهربانو خانم: وای، زنکه مگر دلت از سنگ است ؟ بیچاره
پاریسیها به ما چه کرده اند . که خانه و عمارتشان
را به سرشان بریزیم ، باعث قتل هزار هزار نفس
بشویم . ما را به این قیل و قال نینداخته است ،
الا آن خس و خاشاک بر چین .
روبه مستعلی شاه کرده .

بابا درویش هر چه می دانی بخود او بکن . در
اینجا گردن خروس را بزن به ستاره مریخ حکم
بکن ، آنهم پس از گذشتن از ارس ، گردن موسی
ژوردان را بزند . شهباز تنها بماند ، باز از ارس
بگذرد برگردد بیاید این طرف . مردن يك نفر
تقصیردار بهتر از کشته شدن هزار نفر مردم
بی گناه است .

شرف نسا خانم: ننه جان همچو مگو ، موسی ژوردان بیچاره است .
آدم خوبی است . این بیلاق هر روز از گلهای غریبه
و شکوفه ها ، دسته ها بسته به توسط شهباز بیک برای من

می فرستاد، که ببر به نامزدت بده ببیند چند سال است این بیلاقتها را می گردد هرگز این گل و شکوفه ها را دیده است؟ و يك آینه به من بخشیده است، صورت گل‌های ینگی دنیا که در باغ عجایبات پاریس می روید در پشت آن کشیده شده، مرا مثل دختر خود می خواست. من خودم را به کشتن می دهم نمی گذارم گردن موسی ژوردان را بزنند. پاریس خراب بشود به ما چه، اگر در آنجا دختر و عروسان روباز نمی گردیدند، شهباز هرگز آنجا نمی رفت، پاریس خراب گردد دختر و عروسش هم بمیرند!

شهر بانو خانم: والله نمی دانم به کدام رضا بشوم. اما دیگر چه بکنیم شرف نسا هم راست می گوید. موسی ژوردان فقیر است. آدم خوب است. تقصیرش همین است که شهباز را از راه در برده، پاریس رفتن را به سرش انداخته است. معلوم می شود مردمان پاریس بد بوده اند که قضا این درویش را به ما رسانیده تا به جادوی او آنجا را کوبیده خراب کنیم.

رو به مستعلی شاه کرده.

بابا درویش به دیوها و عفریتها فرمان بده پاریس

را زیر و رو کنند .

مستعلی شاه : به چشم خانم .

رو به خان پری کرده .

خان پری خاله ! برو بیرون به غلامعلی شاگرد من
بگو که خورجین مرا زود از گرده اسب گرفته
بردارد بیارد .

خان پری زود برخاسته بیرون می رود .

مستعلی شاه : حاتم خان آقا و شهبازبیک حالا کجاست ؟

شهربانو خانم : از ایلخی برگشته در آن یکی اطاق خوابیده اند .
مستعلی شاه : خانم ، باید آنها و سایرین از این سر نه حالا نه
من بعد خبر نشوند ها ! والا جادو هرگز اثر
نمی بخشد .

شهربانو خانم : از این جهت خاطر جمع باش بابا درویش .

در این حال در باز شده غلامعلی خورجین در
دستش با خان پری داخل می شود .

غلامعلی : سلام علیکم .

مستعلی شاه : عليك السلام . خورجین را زمین بگذار ، بند سرش
را باز کن ، از میانش تخته پاره هائی که اشکال در
روش کشیده شده در آر .

غلامعلی به يك زبانی که این زنها نفهمند ،
به زبان رمز درویشی .

غلامعلی : می خواهی چه کنی ؟

مستعلی‌شاه : می‌خواهم هیکل شهر پاریس را برپا کرده ،
حکم کنم دیوها طرفه‌العین زیر و روش کنند.
چنانکه من الآن در پیش روی این خاتون زیر
و رو خواهم کرد .

غلامعلی : (خنده‌کنان) واسه چه ؟

مستعلی‌شاه : واسه صد دانه باجاقلوی تازه ، سکه‌ای که حالا از
این خاتون برای همین مطلب خواهم گرفت .

غلامعلی : (خنده‌کنان) خوب این خاتون با پایتخت فرنگ
و اهل آنجا چه عداوت دارد ؟

مستعلی‌شاه : این حکایت خیلی دراز است . تقریرش گنجایش
این مقام نیست . تخته پاره‌ها را از خورجین
بیرون بیار .

غلامعلی : الآن ، اما هرگز عقم باور نمی‌کند این امرمشکل
صورت بپذیرد . نمی‌دانم شوخی می‌کنی یا چه
می‌گوئی ، در طرفه‌العین پاریس خراب شود ،
یعنی چه ؟

مستعلی‌شاه : (خنده‌کنان) چرا یعنی چه ، مرد که ! حالا این
خاتون مکرمه صدتا باجاقلوی تازه سکه ، برای
این مطلب به من خواهد داد ، و ده روزهم مهلت
است که جادوی من اثر خود را ببخشد و کسی هم
براین سر واقف نیست و نخواهد شد . بعد از

گرفتن با جاقلوها دست و پایم را که نبسته‌اند ،
 تاده روز نمی‌توانم خود را به آن طرف بیندازم؟
 مرا در آنجا که پیدا خواهد کرد؟ بعد از من هر چه
 بادابادا . اگر تاده روز پاریس خراب شد ،
 با جاقلوهای بی‌قیل و قال از هضم رابع خواهد گذشت .
 توجه می‌دانی بلکه تا آن مدت به سانحه‌ای از
 سانحات پاریس خراب شود . مگر این نوع
 حادثات عجیبه در عالم کم وقوع یافته است ؟
 (نخته پاره‌ها را از خورچین بیرون آورده ، خنده کنان)
 این فقرهٔ اخیره را هرگز عقم قبول نمی‌کند ،
 خیال خامست .

غلامعلی :

مستعلی‌شاه : (خنده کنان) پس فقرهٔ سابقه را عقلت قبول
 می‌کند ؟ آن هم که خیال خام نیست !
 غلامعلی : (خنده کنان) آری ، در آن چه شك است ؟
 مستعلی‌شاه : خوب دیگر حواسم را به سؤالهای بی‌فائده
 مغشوش مکن . برو پیش اسبها منتظر باش .
 من هم بعد از يك ساعت عمل خود را تمام کرده
 می‌رسم سوار می‌شویم برمی‌گردیم .
 غلامعلی می‌رود .

مستعلی‌شاه : خان پری خاله ! پاشو در را محکم ببند ، آدمی
 کسی نیاید .

خان پری پا می شود در را می بندد می آید
می نشیند .

مستعلی شاه : (خود بخود به زبان خودشان) این طایفه زنان عجب
بیچاره و ساده لوح می شوند ! بدون تصور و تأمل
باور می کنند که من در قرا باغ نشسته پاریس را در
طرفه العین زیرو رومی توانم کرد ، و یا مریخ من
در آن طرف ارس گردن موسی ژوردان را وقت
رفتن می تواند بزند !

شهر بانو خانم: بابا درویش با که حرف می زنی چه می گوئی ؟
مستعلی شاه : خانم منتر می خوانم کارمان راست بیاید ، دیو ها
عفریتها خبردار شوند در چه فکر هستم .

پس از آن پلاس را بلند کرده اولاً دایره ای
می کشد ، می گوید این دایره پاریس . بعد
تخته پاره ها را بهم چسباند ، ده و دوازده تا
بزرگ و کوچک به شکل اطاق و حجره ،
در میان دایره خانه درست کرده می گوید :

مستعلی شاه : این هم شکل عمارت و خانه های پاریس .

بعد رو به شهر بانو خانم کرده .

مستعلی شاه : می فرمائید بدهم پاریس را کن فیکون و زیرو رو
نمایند ؟

شهر بانو خانم: بلی دیگر چه کنیم ؟ خدا باعث را بلا بدهد ، تر
و خشک باهم می سوزند . بیچاره پاریسیها ، کاری

به ما نکرده بودند . و بالش به گردن دختران و عروسان آنجا باشد که در مجالس همیشه با پسران و مردان در يك جا روبازنشسته، به صحبت و اختلاط مشغول گشته ، مردم را گمراه نموده از راه در می‌برند . مشغول کار خود باش بابا درویش .

مستعلی‌شاه : خانم دستمزد وانعام دیوها را کرم کنید ؟
 شهربانو خانم: بابا درویش ، برای دیوها انعام چه لازم است ؟
 مستعلی‌شاه : واه خانم مگر دیوهای من بی‌جیره مواجب است که مفت خدمت بکنند؟ مگر من وزیر بندعلی بی‌کم که هیچ چه به آنها ندهم جز فحش ، و بترسانم ؟
 خانم شما گمان نکنید که من دیوهایم را به حرف خشک و خالی نگاه می‌دارم . بلکه برای همچو کارها آنها را باید ضیافت کنم ، ریشخند نمایم ، بازی بدهم ، تازدن و کشتن شهاب ثاقب آنها را .

شهربانو خانم: چه‌طور؟ تازدن و کشتن شهاب ثاقب؟ بابا درویش مگر بعد شهاب ثاقب آنها را زده خواهد کشت ؟
 مستعلی‌شاه : (خنده کنان) عجب فکر کرده‌اید ؟ پس دیوها و عفريتها ، ناحق به هلاکت این قدر مردمان بیگناه باعث می‌شوند ، و شهر به این قشنگی را بی‌جهت خراب می‌کنند ، در جزای چنین گناه عظیم، غضب

خدا به آنها نمی‌رسد؟

شهر بانو خانم: خوب بابا درویش، چون که چنین است چرا از جانشان نمی‌ترسند، و به چنین کارها پا می‌گذارند؟ مستعلی شاه: اولاً برای بردن فرمان من است، ثانیاً احمقند طبیعت ایشان تقاضا می‌کند، اگر همچو نکنند آسوده نمی‌شوند. اگر شیاطین نبود در دنیا هرگز عمل بد نمی‌شد و بنی آدم را هیچکس به کارهای بد دچار نمی‌کرد.

شهر بانو خانم: راست می‌گوئی بابا درویش، چه قدر باید به دیوها انعام داد؟

مستعلی شاه: زیاد نمی‌خواهم، هرچه خودتان وعده کرده‌اید. صد تا باجاقلو خانم.

شهر بانو خانم: بابا درویش زیاد نیست؟

مستعلی شاه: خوب شهری که به هزار هزار تومان می‌ارزد می‌دهید خراب کنند، صد باجاقلو بدهید زیاد است؟

شهر بانو خانم: (رو به دخترش کرده) شرف نسا! بچم، صندوقچه پول را اینجا بیار.

شرف نسا خانم زود برخاسته از بار صندوقچه پول را گرفته به پیش می‌آرد. شهر بانو خانم در صندوقچه را بازمی‌کند صد تا باجاقلوی تازه سکه، در آورده می‌گوید.

شرف جان برای خرج عروسیت دیگر پول نماند.
 شرف نساخانم: باشد ننه جان باز یکدویست تا توغلو^۱ می فروشیم
 پول سر جاش می آید .
 شهر بانو خانم: راست می گوئی بچم، مال فدای جان است. گوش
 و دماغ، سپر بلای سر است .
 روش را برمی گرداند .
 بگیر بابا درویش .

طلاها را می دهد به مستعلی شاه . درویش
 می گیرد می گذارد بفلس . زود آستینش
 را بالا کرده کتابی از خورجین در آورده
 باز نموده ورق می زند . بعضی صفحه های
 نقشه دارش را نگاه کرده سرش را بالا
 می کند .

مستعلی شاه : بلی عمل تمام است. شهر پاریس زیر برج عقرب
 اتفاق افتاده ، از تأثیر این برج بوده است که
 هرگز بلا از این شهر کم نمی شود .

بعد برخاسته چوب درشتی در دست گرفته
 رو به شهر بانو خانم و دخترش کرده .
 نترسید خانمها، دلتان را قایم بدارید .

بعد پلک چشمش را گردانده صورت خود
 را مهیب ساخته این منتر را می خواند :

۱ . توغلو یا توغلی (ترکی) برهٔ يك ساله را می گویند .

مستعلی شاه : دغدغها فتندی ، تب الگری کرنندی ، تب الکمو
کموها ، بیندی ، یندی ، یندی .

به چپ و راست خود دمیده دیوها وعفریتها
را به اسم و صدای مهیب خوانده فرمان
می دهد .

یا ملیخا ! یا سلیخا ! یا بلیخا ! برکنید پاریس را
از جای خود ، و بزئید الآن به زمین . چنان که من
این هیکل را زده زیر و رو می کنم .

یک قدم عقب می رود ، چوبی که در دست
داشت بلند کرده رو به دایره نهاده ، اشکال
اطاق و خانه های کوچکی که از تخته پاره ها
ساخته بود می زند از هم می پاشند . بعد
لحظه ای ایستاده رو به شهر بانو خانم می کند .

مستعلی شاه : خانم چشم شما روشن ، پاریس خراب شد . از
من راضی شدید یا نه ؟

شهر بانو خانم : بلی بابا درویش خیلی راضیم ، اما باید خبر خرابی
پاریس زود به موسیو ژوردان برسد . تا گرفتار
خود شده از شهباز دست بکشد . اما نمی دانم از
پاریس تا اینجا این خبر را به این زودی که خواهد
آورد ؟

مستعلی شاه : (قهقهه کنان) خا خا خا ، خانم ، آدمی که به یک
چشم بهم زدن از اینجا پاریس را بر باد دهد ، در

يك دقيقه ، و در يك ساعت و يا در يك روزی تا
 ده روز خبر آن را نمی‌تواند به اینجا برساند ؟
 چه خیال می‌کنید؟

شهربانو خانم: راست می‌گوئی بابا درویش، اما چه عجب می‌شد
 که این خبر در این حال به موسی ژوردان برسد
 از سر ما رد شود .

در این اثنا يك دفعه در خانه را سخت
 می‌کوبند ، چنانکه می‌خواهد در بشکند .
 صدای موسی ژوردان در حالت اضطراب
 پشت در معلوم می‌شود . درویش مستعلی‌شاه
 جلوسد تخته پاره‌ها را برچیده به خورجین
 می‌ریزد ، می‌اندازد دوشش می‌رود پشت
 پرده‌ای که در پیش بار آویزان است پنهان
 می‌شود . موسی ژوردان تراق تراق در را
 می‌زند، کم می‌ماند در بشکند . حاتم‌خان آقا
 وشهباز بيك را صدا می‌کند؛ در را باز کنید.
 شهربانو خانم سراسیمه از جا برخاسته
 ترسان ترسان می‌رود دم در، دخترش شرف
 نسا خانم سخت می‌لرزد .

خان پری : (یواش یواش زانو می‌زند) وای ننم ، وای بابام ،
 وای !

شهربانو خانم در را باز می‌کند .

موسی

ژوردان : (تنک نفس) کو حاتم خان آقا ؟ کو شهباز بیگ ؟
شهر بانو خانم : (ترسان ترسان) هر دو اطاق شرف نسا هستند .
صبح به سر کشی ایلخی رفته بودند ، بسیار خسته
شده آنجا افتاده خوابیده اند .

موسی

ژوردان : (به بانک بلند ، تنک نفس) خانم باید همین حالا
بیدار شوند . من می روم ، نمی توانم بایستم . حیف
به تو پاریس ! حیف به تو تولیر ! حیف به تو
پایتخت قشنگ سلطنت خوب فرانسه ! بدبخت
شد ، دوماژ^۲ پاریس ! موندیو ! موندیو^۳ !

شهر بانو خانم : حکیم صاحب چه چیز است ، چه شده است ؟

موسی

ژوردان : فرانسه به هم خورده ، تولیر سرنگون گشته ،
پاریس خراب شده ، دوماژ پاریس دوماژ تولیر !
شهر بانو خانم : خدایا شکر ، خدایا رحم کن !

موسی

ژوردان : شهر قشنگ سلطنت پاکیزه ، در طرفه العین چنان
ویران شده که گویا نبوده است . عقل درک می کند

که این چه کاریست و چه سحریست ؟ ستفرو
 موندیو موندیو ستفرو .
 شهر بانو خانم: چه سحر حکیم صاحب ؟ مگر پاریس به سحر
 خراب شده ، چه می گوئید ؟

موسی

ژوردان : (هولناک به بانگ بلند) البته سحر است ! کاری شده
 است که آدم مات مانده است ! در يك طرفه العين
 غفلتاً پاریس خراب شده .

از این حرفها شرف نسا خانم دیگر بدتر
 به لرزه افتاده ؛ چشمش به طرف پرده ای که
 درویش ینهاست .

خان پری : (خس خس کسان) بابام وای ! نم وای !

در این حال از قیل وقال ، حاتم خان آقا و
 شهبازبیک ، از اطاقی که خوابیده بودند
 بیدار شده دست پاچه یکتا پیرهن به طرف
 صدای موسی ژوردان می دوند .

موسی

ژوردان : (تا آنها را دید) آخ آمدید ؟ حاتم خان آقا !
 شهبازبیک ! شما را بخدا زود برای من اسب
 حاضر کنید . باید همین حالا بروم . درنگ
 نمی توانم کرد . خودتان هم سوار شوید ، مرا از
 ارس بگذرانید برگردید .

حاتم خان آقا: (به حیرت) حکیم صاحب چه حادثه روی داده؟ به این تعجیل رفتن شما را چه باعث شده است؟

موسی

ژوردان:

(به بانک بلند) پاریس خراب شده، تولیر ریخته، سلطنت فرانسه بهم خورده، دولت تغییر یافته. حالا از قونسول انگلیس که در تبریز نشسته دیوان یکی شما برای من کاغذ فرستاد. بعد از اطلاع این خبر می نویسد چاپار به صحابت کاغذهای واجبی الآن به لندن می رود. در کنار ارس منتظر من است، تا دوازده ساعت دیگر من باید خود را به او برسانم. اگر تأخیر کنم چاپار می رود. من دیگر تنها، بزودی نمی توانم خود را به دولت برسانم. لوی فلیپ به انگلیس گریخته، موندیو! موندیو!

حاتم خان آقا: (به حیرت) حکیم صاحب، که خراب کرده، که بهم زده است؟

موسی

ژوردان:

(به اضطراب) شیاطین، اجنه، دیوها، عفریتها، بدعملها، کدام یکی را بگویم؟ امان، حاتم خان آقا! اسب بیارید وقت تأخیر نیست. دوماژ پاریس، مولر^۱ موندیو ستفرو.

حاتم خان آقا از این سخنان کمی متحیر می ماند ، اما شرف نسا خانم بسیار سخت بلرزه می افتد . شهبازبیک حالت او را دریافت کرده تعجب نموده رو به سوی او گذارده نزدیکتر رفته آهسته خندان می پرسد .

شهبازبیک : تو چرا می لرزی ای مایه فساد ؟ یقین پاریس را به گفته تو خراب کرده اند که من هرگز نتوانم بروم آنجا !

شرف نساخانم : (لرزان لرزان به صدای آهسته چشمش به طرف پرده که درویش پنهان است) والله به جان دایه ام من از هیچ چیز خبر ندارم ، من هیچ تقصیر ندارم .
شهبازبیک : (به خنده) نگاه کن ببین چه طور قسم می خورد .
به چه شیرین زبانی خودش را کنار می کشد . خوب چرا می لرزی ؟ دیگر اگر مثل تو پری زاده ای بدهد پاریس را خراب کنند در آن گناهی نیست !

در این حرف شهربانو خانم رو به موسی زوردان کرده .

شهربانو خانم : حکیم صاحب ! شهباز را هم که می برید ؟
شهبازبیک اسم خود را شنیده برمی گردد .

موسی
زوردان : تو چه می گوئی خانم ؟ من هیچ می دانم سر خودم

کدام بالین است ؟ شهباز را کجا خواهم برد ؟
 حاتم خان آقا ! زود باشید سوار شوید مرا بدرقه
 بکنید . باید تا صبح به کنار ارس برسیم . مولر
 موندیو ! موندیو !

حاتم خان آقا: شهباز بیا برویم ببینیم چه خواهیم کرد . این چه
 کاری بود رو داد ؟

هر دو از اطاق بیرون می روند . یشت سرشان
 موسی ژوردان . بعد از آنها درویش مستعلی
 شاه از یشت پسرده یواش بیرون آمده ،
 خورجین را به دوش انداخته ، سرش را پائین
 کرده ، هرگز به زنها متوجه نشده ،
 می گریزد . ناپدید می شود .

شهربانو خانم: خان پری دیدی که چه شد ؟

خان پری : خانم من به شما نگفتم از دست این درویش هیچ
 چیز جان در نمی برد ؟ من هنوز هم می ترسم که از
 خرابی پاریس شهرهای دیگر را ضرب رسیده
 خراب گردد ، چنانکه از خرابی محالات نخجوان
 و شرور يك طرف کوه آغری از هم باشید ، همچو
 که درویش می گفت .

شهربانو خانم: بلی بعد از این ، آن تعجب نیست . عجب آن است
 که مردها همیشه به ماها می گویند ؛ به جادو باور
 نکنید . چگونه باور نمی توان کرد که آدم به چشم

خود چنین کارها را می بیند !
خان پری : ایه، خانم مردها اگر عقل دارند چرا ما آنها را در
هر قدم هزار بار گول می زنیم، هر چه می خواهیم
می کنیم .

شرف نسا خانم ساکت و صامت ترسناک
خشکیده مات می ماند . پرده می افتد .

ملا ابراهيم خليل كيمياگر

افراد اهل مجالس

ملا ابراهیم خلیل کلدکی

ملاحمید ساموقلو

درویش عباس ایرانی

حاجی کریم

آقا زمان

ملاسلمان

مشهدی جبار

صفر بیك

شیخ صالح خاچمزی

حاجی نوری

کیمیا گر

شاگرد او

نوکرش

زرگر نخوئی

حکیم نخوئی

پسر ملاجلیل عالم نخوئی مرطوب د

قوی هیکل

تاجر نخوئی

ارباب نخوئی

شاعر نخوئی

حکایت ملا ابراهیم خلیل کیمیاگر تمثیل
قضیه واقعه که کیفیت آن در چهارمجلس
بیان شده به اتمام می‌رسد

۱
مجلس

مجلس اول

در شهر نخو در خانه حاجی کریم زرگر
واقع می‌شود . در سال هزار و دوست و چهل
وهشت ، در وسط بهار ، حاجی کریم زرگر
به جهت آمدن شیخ صالح خاچمزی به شهر
نخو، آشنایان خویش را به خانه خود دعوت
کرده و از شیخ صالح هم وعده خواسته است.
اما حاجی نوری شاعر اتفاقاً نخوانده آمده
است . تمام اهل مجلس به لباس متعارف
خویش نشسته‌اند ، مگر شیخ صالح که عمامه

در سر و تسبیح درازی در دست گرفته
می‌گرداند: حاجی کریم صاحب خانه به اهل
مجلس متوجه شده سر مطلب را بازمی‌کند.

حاجی کریم

زرگر: حضرات! می‌دانید که من شما را برای چه دعوت
کرده‌ام؟

مشهدی جبار

تاجر: نه خیر.

حاجی کریم

زرگر: خبر تازه‌ای برای شما دارم. می‌گویند ملا ابراهیم
خلیل کلدکی به تفلیس رفته رخصت گرفته برگشته،
در کوه‌های خاچمز چادر زده کیمیا می‌سازد. مثلاً
چیزی درست کرده است؛ اکسیر می‌گویند، یک
مقال آن را به یک من مس می‌زند نقره خالص
می‌شود.

آقازمان

حکیم: من هم شنیده‌ام.

حاجی کریم

زرگر: شیخ صالح به چشم خودش دیده است که ارمینهای
اکلیس بیست و پنجهزار منات پول سکه‌دار آورده،
از ملا ابراهیم خلیل پنجاه پوت نقره گرفته برده‌اند.
چنین است شیخنا!

شیخ صالح: بلی به قرآنی که خوانده‌ام به چشم خودم دیدم،

هر کس به ملا ابراهیم خلیل نقره سکه زده آورد ،
 دو برابر نقره خالص بی سکه گرفت برد .

صفر بیک

ارباب : ما هم برویم بگیریم .

ملاسلیمان : اگرچه پول نقد نداریم ، اما من با حاجی رحیم
 پولدار دوستم، اگر به وعده یک سال و منفعت ده
 و دو، و دادن گرو معتبر راضی می شوید من از او
 برای شما و برای خودم هر قدر پول خواسته باشید
 می توانم بگیرم .

مشهدی جبار

تاجر : ملا ! من خودم پول دارم اما همه در پیش مردم
 است. به این زودی بسیار مشکل است دست بدهد.
 اگر ممکن می شود هزار منات برای من بگیر،
 دوتا دکان دارم پیشش گرو می گذارم .

حاجی کریم

زرگر : هزار منات هم به جهت من بگیر خانه ام را رهن
 می دهم .

آقا زمان

حکیم : هزار منات دیگر برای من بستان باغچه زنب را
 گرو بگذار .

صفر بیک

ارباب : هزار منات دیگر برای من بدهد، دهم در نزد او

گرو باشد .

حاجی نوری

شاعر : (بی موقع کاغذی از جیب در آورده) حضرات! احوالات خوبی است ، یعنی لزگی آوار ، به سر کردگی خان بوتای شصت سال پیش از این آمده نخو را چاپیده بود به نظم آورده ام ، گوش بدهید بخوانم ببینید به چه فصاحت و بلاغت گفته ام .

آقازمان

حکیم : ایه ، حاجی نوری این چه موقع شعر خواندن است ؟ ما اینجا داریم حرف می زنیم مشورت می کنیم ، این هم آمده است که من گزارش شصت سال پیش را به نظم آورده ام . لزگی چنین آمده ، چنان رفت ، برای ما چه فایده دارد ؟

حاجی نوری

شاعر : (رنجیده) چرا چه فایده دارد؟ می بینی که آن وقت لزگیها چه کارها به سر اجدادتان آورده اند و چه بی رحمی در حق آنها کرده اند . مگر دانستن گزارش گذشته بیفایده است ؟

حاجی کریم

زرگور : (به ملایمت) حاجی نوری ، هنوز وقت شعر خواندن نیست . روز دیگر به فراغت می خوانید . الحال بگو بینم پیش ملا ابراهیم خلیل رفتن و

نقره خریدن را تو هم مصلحت می‌دانی یا نه، البته
عقل تو هم این کار را قبول خواهد کرد .

حاجی نوری

شاعر : (مکدرانه) خیر !

ملاسلیمان : به چه دلیل ؟

حاجی نوری

شاعر : به این دلیل که صنعت هر کس برای خودش
اکسیر و مایه گذران اوست . دیگر چه لزوم کرده
پشت سر کیمیاگرها بیفتد . من ملا ابراهیم خلیل
را ندیده‌ام اما بفراست می‌دانم دستگاه عوام
فریبی باز کرده است ، هر چند پیش از این چنانکه
می‌گویند به تفلیس رفته بود ، اما او را به کیمیا
ساختن که اذن داد؟ کیمیایش را که دید ؟ اکسیر
در عالم وجود ندارد ، اگر چه این شیخ صالح که
از خاجمز آمده به مرتبه‌ای عقل شما را دزدیده ،
حرف او را باور کرده‌اید ، که سخن مرا هرگز
اعتماد نخواهید کرد .

حاجی کریم

زرگرم :

در عالم، وجود اکسیر را دلیل خیلی است، احتیاج
به گفتگو نیست . شما ثابت کنید که صنعت هر کس
چگونه برای خودش اکسیر است ؟ من که زرگرم
برای خرج یومیه عاجز مانده‌ام .

حاجی نوری

شاعر : برای اینکه میان مردم از اعتبار افتاده‌ای . هیچکس کار به تو رجوع نمی‌کند . اوایل هرچه طلا و نقره‌پشت آوردند براق بسازی ، نصف زیادتش را دزدیده مس و برنج داخل کرده به صاحبانش پس‌دادی . آخر فسقت بروز کرد . دیگر کسی کار پیش تو نمی‌آورد . اگر به راستی رفتار می‌کردی البته حال یکی از مردمان دولتمند بودی .

آقازمان

حکیم : خوب ، من چرا بی‌اوضاعم ؟

حاجی نوری

شاعر : برای آنکه صنعت خود را ترك کرده رفتی پی کاری که بلد نبودی . طبیعی صنعت تو نبود . پدرت استاد رحمن دلاک ، با سنگ و تیغ دولت معقولی فراهم آورد ، تلف کردی . آن مرحوم زحمت کشیده تو را دلاکی خوب آموخته بود . به آن راضی نشدی ، خواستی مثل دلاکهای تفلیس در حکیمی نیز شهرت بکنی . این بود يك قبرستان آدم کشتی مردم از کارت خبر یافته روگردان شدند . حال نه دلاکی ، نه طیب . چند بار به تسو گفتم پیش طبیبان روس برو لامحاله دواي تب را از آنها بیاموز ، با آب هندوانه معالجه تب نمودن را ترك

کن ، نشنیدی !

آقا زمان : (به اعتذار) به من گفتند طیب روسی تب را با خلب
سول معالجه می کند. از زبان دانان روس پرسیدم
سول چه چیز است گفتند نمک ، آیا با نمک هم
تب را معالجه می توان کرد ؟

ملاسلیمان : (دهن آقا زمان را گرفته) ترا بخدا حرف نزن حماقت
را اظهار نکن ، آن نمک غیر از این نمک است .

بعد روبه حاجی نوری کرده .

حاجی نوری ! به گفته شما می باید من قارون شده
باشم، پس چرا غیر از حصیر و لولتین مالک چیزی
نیستم ؟

حاجی نوری

شاعر : آن هم جهة دارد. زیرا که ریخت تولایق قاطرچی
گریست. به سرت افتاد که پدرم ملا بود من هم باید
ملا بشوم . پدرت درس خوانده کمال داشت ملا
بود، تو که به نوشتن اسم خود قادر نیستی چگونه
می توانی ملا بشوی ؟ کمال ، پوستین پدر نیست
که به ارث به اولاد برسد . از آن جهة میان مردم
قدر نداری، از کجا دولت مند می شدی؟ اگر به این
قد و قواره، قاطرچی گری می کردی، سالی به صد
و پنجاه منات قانع نبودی .

صفر بیک

ارباب : من چرا دولت ندارم ؟

حاجی نوری

شاعر :

تو اربابی ، بایستی واداری بکارند ، بدروند ،
 دولت جمع کنی . اما تو عبث خود را به قیل و
 قال انداختی ، با این و آن در افتادی ، پشت سر
 مردم بدگوئی نمودی ، امنای دولت را به
 شکوه‌های بی‌جای تقصیردار و بی‌تقصیر به تنگ
 آوردی ، آخر مفسد قلم‌رفته سه‌سال به‌دست دیوانیان
 افتادی ، سه سال دیگر اخراج بلد شدی . عمر
 عزیز گذشت ، حال می‌خواهی از دولت کیمیاگر
 دروغی یک دفعه پولسار شوی ، چنانکه مشهدی
 جبار از شدت طمع همه تنخواه جزوی خود را
 به منفعت زیاد به مردم داد که یک دفعه صاحب
 مایه بشود ، حال اگر دستش بیاید به اصل مایه هم
 راضی است .

حاجی کریم

زرگر :

جناب شاعر بر فرض ، ماهر کدام تقصیری داشته‌ایم ،
 از صنعت خودمان بهره یاب نشدیم ، تو چرا از
 صنعت خود خوش‌گذران نیستی ؟ شام داری ،
 ناهار نداری . ناهار داری ، شام نداری . به حرف
 خودت ، هنر تو یعنی شعر گفتن ، می‌بایست اکسیر

اعظم باشد!

حاجی نوری

شاعر : بلی هنر من در حقیقت اکسیر است ، اما چنانکه
شما می گوئید ، برای اکسیر لامحاله فلزات دیگر
لازم است که تأثیر آن را قبول کند . همچنان
برای هنر من هم ارباب ذوق و کمال و معرفت
لازم است تا قدر اشعار مرا بدانند . در صورتی
که از بدبختی ، من در میان همشهریهایم که شما
هستید ، نه عقل و کمال باشد و نه شوق و ذوق ،
در این صورت از هنر من چه فایده حاصل خواهد
شد ، و شعر من به چه کار خواهد آمد ؟

حاجی کریم

زرگر : این چه غلط می کند یاوه می گوید ؟ ترا به این
مجلس که خواست که ناصح واقع شدی ؟ ببینید
از کجا این چنین فیلسوف شده است ؟ برو بیرون
نصیحت تو برای ما لازم نیست !
اهل مجلس : (همه یکجا) برخیز برو ، نصیحت ترا ضرور
نداریم .

حاجی نوری شاعر دست پاچه کاغذ شعر ر
برداشته بغلش گذارده .

حاجی نوری

شاعر : می روم ، حرف حق تلخ می شود !

می رود .

حاجی کریم

زرگر : (به اهل مجلس) حضرات حرفمان حرفست . می باید

سرفته آینده پولها حاضر شود ، راه بیفتیم طرف

کوههای خاچمز ، حضور ملا ابراهیم خلیل .

اهل مجلس : (همه یکجا) بلی ، حرفمان حرفست .

پرده می افتد .

مجلس دوم

واقع می‌شود در کوه خاچمز، در دامنه کوه، در چمنی مسطح و با گل و گیاه رنگارنگ معطر و مزین، دو تا چادر به مسافت پنججاه قدم از یکدیگر دور، برپا. در طرف پائین چادرها چارطاقی از چوب درست کرده و در میان آن کوره‌ای بزرگ، و مناسب همین کوره دمی بر آن نصب شده دور تا دور کوره مس شکسته فراوان ریخته، گویا بزودی گداخته نقره خواهد گشت.

در پیش یکی از چادرها، باز چارطاقی کوچکی زده‌اند. طرف بالای چمن می‌رود متصل می‌شود به کوههای بلند پر برف، و رو برویش دره و رودخانه کوچکی از میان

آن جاری، و از هر دو طرف شاخه‌های بلوط و فندق صد ساله از وزیدن نسیم، آهسته در حرکت است. و انواع و اقسام مرغان از شاخه درختان به شاخه دیگر پریده به نغمات موزون غلغله به دره می‌اندازند. از مقابل چمن آبی از چشمه سنگی به صدای حزین و آهسته به سوی دره روان گردیده تا به هر جا که می‌رفت قطراتش به اطراف خود ترشح می‌کرد، و سمت مشرق چمن صحرای بی‌پایانی است تا می‌رسد به دریا. در میان یکی از چسادرها ملا ابراهیم خلیل ساکن است و در چادر دیگر ملا حمید شاگردش، و در چارطاقی کوچک نوکر او، درویش عباس با اسباب‌آلات نشسته. دو ساعت از روز گذشته. شعاع آفتاب از پشت مهی که از میان دره کم کم بالا می‌آید می‌درخشید. ملا ابراهیم خلیل کمی‌گرا از چادر خود بیرون آمده رو به چادر ملاحمید، اورا صدای کند. ملاحمید از چادر برخاسته پیش او می‌آید. با ادب می‌ایستد، ملا ابراهیم خلیل شروع می‌کند به گفتن.

ملا ابراهیم

خلیل :

ملاحمید ! از قراری که شیخ صالح نوشته بود آنهایی که از نخو راه افتاده‌اند، امروز عصر باید اینجا برسند .

ملاحمید : بلی آقا، بلکه زودتر .

ملا ابراهیم

خلیل :

ملا حمید ! آنها که می‌آیند حرمت بکن زیر چادر

بنشینند احوالات بپرس بگو برای چه آمده‌اید؟
 اگر بگویند که پول آورده‌ایم نقره بخریم، بگو
 استادم نقره کوره‌های گذشته را همه به ارمیهای
 اکلیس داده، نقره همین کوره را هم که دستمانست
 به آنها فروخته است، و به اتمام رسیدن، تکمیل
 اکسیر کوره دویم یکماه مانده است. بی‌جا
 زحمت کشیده آمده‌اید. استادم نه از شما پول
 قبول خواهد کرد و نه نقره می‌تواند بدهد. اگر
 بخواهند مرا ببینند بگو استادم به اعتکاف سه‌روزه
 نشسته مشغول عبادت است. در این سه‌روزه با
 مردم سؤال جواب کردن برای او ممکن نیست.
 چرا همچومی فرمائید؟ آقا شاید اینطور که گفتم،
 پولها را بردارند بروند!

ملاحمید:

ملا ابراهیم

خلیل:
 عجب احمقی تو، نخوئیها را به من می‌شناسانی؟
 آنها را بکشی مرا ندیده، پولها را نداده، از اینجا
 نمی‌روند. هرچه به تو می‌گوئیم همچو کن.
 می‌رود به چادر خود.

خلیل:

ملاحمید: (بشت سرش) بچشم آقا.

پس از آن، دو ساعت به شب مانده نخوئیها
 می‌رسند. ملاحمید از چادر بیرون آمده،
 پیشواز می‌کند.

- نخوئیها : سلام علیکم .
- ملاحمید : (به آنها) السلام علیکم ، خوش آمدید ، صفا کردید ، بفرمائید چادر استراحت کنید .
- نخوئیها : (بملاحمید) خیلی مشتاق بودیم که شما را ببینیم ، احوالتان خوب است ، دماغتان چاق است ؟
- ملاحمید : الحمدلله ، در همچو جای با صفا و ییلاق ، دماغ چاق نمی شود؟ خصوصاً در خدمت مثل ملا ابراهیم خلیل بزرگواری .
- نخوئیها : بلی ، همچنین جای با صفا خیلی پیدا می شود ، اما مثل ملا ابراهیم خلیل بزرگواری دست نمی آید . آیا ما امروز به زیارت آن جناب می توانیم مشرف بشویم یا نه ؟
- ملاحمید : مولانا به اعتکاف سه روزه ، مشغول عبادت است . در این سه روز ملاقات بنی آدم و گفتگو و بیرون رفتن برایشان ممکن نیست . پس از سه روز او را می توان دید . حال بفرمائید ببینم غرض از زحمت کشیدن شما ، زیارت آن جناب است ، یا مقصود دیگر هم دارید ؟
- نخوئیها : اولاً مقصود کلی زیارت آن جنابست . ثانیاً هریکی تحفه محقری به خدمت ایشان آورده ایم ، اگر قبول افتد ، التفات خود را از ما دریغ ندارد .

ملاحمید : بلی فهمیدم، یقین که پول آورده اید می خواهید نقره بخرید ؟ حقیقت مطلب این است که مولانا ملا ابراهیم خلیل از شما پول نخواهد گرفت . زیرا که نقره کوره گذشته و آنکه دستان است همه را با ارمیهای اکلیس سودا کرده ؛ دو برابر نقره داده يك برابر پول سنکه دار گرفته است و به اتمام تکمیل کوره دویم یکماه مانده است، در این صورت ممکن نیست مولانا پول شما را قبول کند و بتواند به شما نقره بدهد ، بخصوص خواهان نقره به مرتبه ای زیاد است که نقره هر کوره را يك ماه دو ماه پیش می خرند .

نخوئیها : اخلاص ما نسبت به مولانا ملا ابراهیم خلیل دخل به ارادت کسان دیگر ندارد . اگر می توانستیم خودش را ببینیم بسیار خوب می شد .

ملاحمید : در این صورت سه روز باید صبر کنید ، تا مدت اعتکاف مولانا به اتمام برسد . سه روزه مهمان عزیز من هستید .

نخوئیها : بسیار خوب بسیار خوب .

در این حال درویش عباس، سی ساله، گیسوها به دوش ریخته، گندمگون، ریش مورچه پی ، سیپل کنده ، بلند قامت، تاج بسر ، پوست پلنگه بر دوش، شاخ نفیر در دست ، خروس

قرمز بزرگی در بغل، از منزلش بیرون آمده
به صدای مهیب یا هو یا حق گویان رو به سمت
بالای چادر نهاده، در جای مناسبی میخی
کوفته، سه دفعه شاخ نفیر را دمیده، آوازه
به سنک و کوه انداخته، خروس را به میخ
بسته از اشعار شیخ سعدی این سه فرد را
با آواز خوش میخواند:

روز بهار است خیز تا به تماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
خیز غنیمت شمار جنبش بساد ربیع
نالۀ موزون مرغ بسوی خوش لاله زار
بسرک درختان سبز در نظر هوشمند
هر ورقی دفتر است معرفت کردگار
باز سه دفعه شاخ نفیر را دمیده ده قدم
دور از خروس در روی سبزه‌ها پوست پلنگ
انداخته باز به آهنگ بلند و مهیب یا هو
یا حق کشیده در روی پوست پلنگ دو زانو
در بغل گرفته می‌نشیند. نخوئیها از فریاد
درویش و بوق در اول حال سراسیمه از چادر
بیرون جسته از مشاهده این حالت غریب
مدهوش‌وار، بعد از آنکه عکس صدا از کوه
و سنک بریده و ساکت می‌شود، در نهایت تعجب
به ملاحمید متوجه شده به مقام سؤال
برمی‌آیند.

نخوئیها : ملاحمید! این درویش کیست؟ این خروس چه
چیز است؟

ملاحمید : (فقهه کنان) خاخا، خاخا، خاخا، بلی در این سؤال
حق به جانب شماست، چونکه مردمان بیچاره! از
اسرار غافل و از علوم حکمت بیخبرید، همان

علف که جزو اعظم اکسیر است ، و در این کوهها وجود دارد و غیر از ملا آقا ابراهیم خلیل کسی به شناختن آن قادر نیست ، بنابر تحقیق حکمای یونان به بانگ خروس می‌روید، به عهده درویش عباس مقرر است که هر شب این خروس را برداشته همان رسوم را که دیدید جاری ساخته در جای تازه ببندد و شب تا به صبح نخوابد ، خروس را از شغال و روباه محافظت کند، تا خروس شبها بانگ کرده، به صدای او علف اکسیر برآید، و خدمت خروس جز طایفه درویش به سایر اصناف خلق جایز نیست چنانکه در کتاب عجایب الغرایب صراحتاً ذکر شده است .

نخوئیها : (از روی تعجب) الله اکبر، سبحان الله !

پرده می‌افتد .

مجلس سیم

باز در همانجا در چادر ملا ابراهیم خلیل
 واقع می‌شود. ملا ابراهیم خلیل وقت صبح
 سر سجاده، رو به قبله، عمامه در سر، تسبیح
 هزار دانه در دست، دوزانو نشسته اوراد
 می‌خواند. ملاحمید شاگردش رو به روش
 دست به سینه ایستاده است.

ملاحمید: آقا فرمایش می‌فرمائید مهمانها را به حضور

بیاورم؟

ملا ابراهیم

خلیل: خوب برو صدا کن.

ملاحمید تمظیم کرده از چادر بیرون می‌رود،
به اتفاق نخوئیها برگشته ، به حضور ملا
ابراهیم خلیل می‌آید .

نخوئیها : (همگی به ملا ابراهیم خلیل) سلام علیکم .

ملا ابراهیم خلیل نیم خند ، اصلاً به حالت
خود تغییر نداده ، آهسته گاه به این طرف، گاه
به آن طرف حرکت کنان دانه‌های تسبیح را
می‌گرداند .

ملا ابراهیم

خلیل : علیکم سلام . خوش آمده‌اید ، صفا آورده‌اید ،
زحمت کشیده‌اید .

برای نخوئیها جا نشان می‌دهد و اشاره
به نشستن می‌کند .

یکی از

نخوئیها : (بعد از نشستن) برای زیارت مثل شما بزرگوار
زحمت کشیدن بر ماها عین راحت و سعادت است .

ملا ابراهیم

خلیل : (تبسم کنان بطور استغنا) شاگرد من ملاحمید ، حسن
اوصاف شماها را به من تقریر کرده است . من هم
به دیدن شما خیلی شایق بودم ، اما درباره این امر
به خدا نمی‌دانم چه بگویم ، ظاهراً از شما شرمنده
خواهم ماند ، چونکه از تقریر ملاحمید معلوم
می‌شد گویا قدری پول آورده ، خواهش نقره

خریدن دارید .

نخوئیها : (متملقانه) بلی آقا ، اگر لطف شما شامل بشود .

ملا ابراهیم

خلیل :

(به خوشروئی) والله از امثال شما مهمان عزیزش منده می شوم . مشتری نقره چنان است که یکماه دوماه پیشتر پول داده نقره هر کوره را می خرنند . نقره کوره گذشته ، و اینکه دستمانست ارمیهای اکلیس خریده اند ، و نقره اکسیر کوره ای که سر ماه تمام خواهد شد یهودان وارطاش به عجز والتماس گرفته اند ، در این نزدیکی رفته اند پول بیاورند . من هنوز به ملا حمید هم نگفته بودم . چون از یهودیها بدش می آید . اما به آنها رحم نمودم برای آنکه دهشان در این نزدیکی است و به من بسیار خدمت می کنند .

ملاحمید : (در میان کلام) آقا اینها ؟

ملا ابراهیم

خلیل :

ساکت باش . مختصر کلام ، خواهان نقره به مرتبه ای زیاد است ، حتی امانم نمی دهند که مدت تکمیل اکسیر را به اتمام برسانم ، چون ترکیب اجزای اکسیر باید مدت بیست روز در میان ظرفی از گل حکمت ساخته شده در عرق گوگرد بخوابد ، و

هر روز مقدار معینی عرق گوگرد تازه داخل بشود. بعد همین اجزاء باید ده روز متصل در قرع و انبیک میان تیزاب ارغوانی بماند و یک روز در میان، تیزاب را عوض کرده تازه کنند، و پس از اتمام این دوره تربیت، اجزای اکسیر بایست به واسطه حرارت ناریه تکمیل خود را به اتمام برساند و در بوته‌ای از گل حکمت ساخته شده، مدت سه ساعت نجومی بتدریج بساید او مخلوط سایر اجزای اسراریه خارجی، که اول جسم مایع به نظر می‌آید، و بعد انجماد یافته، نرم جسم ثابت می‌شود.

اکسیر اکسیر عبارتست از همین که فلزات کثیفه را مثلاً چون مس، پس از ذوب در مقدار معین به مجرد مزج منقلب به نقره خالص می‌کند. کار من همین است. اما مردمان احمق از قراری که می‌شنوم در هر جا شهرت می‌دهند که من صاحب کشف و کرامتم، هرگز همچو نبوده است. من نیستم مگر آدم طالب حسنات و اهل تقوی. اولاً به توفیق جناب باری، و ثانیاً به امداد اطلاعات و تتبعات بی‌حصر، که در علم کیمیا بهم می‌رسد، و به واسطه تجربه‌هایی که در علوم حکمت مدتها

حاصل کرده ، به اسرار عالم طبیعت پی برده به کیفیت ترکیب اکسیر واقف شده به دقت تمام ساختم ، در هر دفعه ترکیبش بعضی شرایط خارجی معنوی که از مقتضیات خواص اکسیر است [؟] اگر چه این نوع شرایط معنوی دربادی نظر مردمان متعارف دیگر ، غریب و عجیب می نماید .

ملاحمید : آقا آن را عرض می کردم اینها همه مسلمانند ، اگر کرم بفرمائید ، اینها را بر ملعون یهودیها باید ترجیح داد .

ملا ابراهیم

خلیل : (کمی بلند می شود) خیر ، همچو نیست . من قول داده ام ، برای دو کروور از حرفم نکول نمی کنم . ببین به خاطر من چه می آید . حالا اول بگو ببینم اکسیر کوره این ماه پس از تکمیل ، برای نقره ساختن چند پوط مس کفایت خواهد کرد ؟

ملاحمید سرش را بلند کرده چشمش را به سقف چادر دوخته ، سر انکشت بزرگ دست راست را به چانه تکیه داده نیم دقیقه ای به خیال رفته جواب می دهد .

ملاحمید : اکسیر سی و دو پوط نقره مرتب است ، بعد از سی روز تکمیل یافته به سی و دو پوط مس طرح

رفته ، نقره خالصی کند که از محک بیرون آید .
 تو دو پوطش را هم برای کثافات مس کم کن ،
 اوایل ماه آینده سی پوط نقره موجود است .
 چنانکه از ملاحظه کردن مقدار فلزات کثیفه و
 اکسیر مشخص می شود .

ملا ابراهیم

خلیل :

این حضرات چند پول آورده اند ؟

یکی از

نخوئیها : پنجهزار منات آقا .

ملا ابراهیم

خلیل :

خوب ، ملاحظه ببین به خیال من چه می آید ،
 پول این حضرات جزئی بوده است . ده پوط
 نقره به اینها باید داد ، آنجا می ماند بیست پوط ، آن
 را هم یهودیها ببرند که وعده من خلاف نشود ،
 توجه طور می دانی ، خوب تقسیمی کردم ؟ هم توسط
 شما درباره هم مذهبهاست مقبول افتاد هم قول من
 بهم نخورد .

نخوئیها :

(تعظیم کرده از راه رضایت) خدا دولتتان را زیاد کند .
 می فرمائید پولها را به حضور خودتان تسلیم نمائیم ؟

ملا ابراهیم

خلیل :

(به استغنا گوشه ابرو را خم کرده آهسته) پولها را به
 من تسلیم کردن لازم نیست ، کسو آن قدر وقت

فرصت که خودم بسر جزئیات برسم . بشمارید
 تسلیم کنید به ملاحمید . پس از سی روز برگردید
 بیائید اینجا ده پوط نقرهٔ تان را بگیریید ببرید .
 خدا حافظ ، وقت نماز ظهر می رسد .

نخوئیها: (تعظیم کرده به خوشحالی) خدا بر عمر و دولت شما
 بیفزاید .

از چادر بیرون می روند . پرده می افتد .

مجلس چهارم

باز در همانجا واقع می‌شود نخوئیها روز
 سی‌ام سرورعه دم‌صبح از دور پیدا می‌شوند.
 ملا ابراهیم خلیل زودلنک سفیدی کمرش
 می‌بندد، آستینش را بالا می‌کند در لباس
 متعارف بی‌عمامه، شب کلاه درس، جلو چادر
 ایستاده شاگردش ملاحمید را صدا می‌کند،
 و بعد از آمدن ملاحمید فرمان می‌دهد.

ملا ابراهیم
 خلیل :

ملاحمید کوره زرگری را زود با بوته و دم کوچک
 از چادر بردار بیار همینجا بگذار، و لوله دم را
 جا بینداز، کوره را آتش کن، بوته را سر کوره

بنه ، از پشت چادر جوال ذغال را بیار پیش کوره بریز، در چادر میان مجمه سه رنگ شیشه کوچک و سه رنگ کاغذ پیچیده هست . آنها را بردار بیار . کاغذ زرد پیچیده را باز کن ، اجزائی که در میان آن هست به بوته خالی کن . آب شیشه سبز را بر روی آن بریز بنشین دم بدم .

بعد از آنکه این فرمایشات تمام می شود ، ملا ابراهیم خلیل انبر آهنی را بر می دارد بوته را سر آتش محکم می گرداند . در این اثنا يك دفعه از گوشه ای در پشت چادر سرهای نخوئیها از اسب پیاده شده پیدا می شود . ملا ابراهیم خلیل به کار خود مشغول است ، سرش را پائین انداخته به بوته می نگرد . نخوئیها را نمی بیند ، اما آنها از دیدن ملا ابراهیم خلیل در این حالت وجد کرده از روی شوق به صدای بلند فریاد می کنند .

نخوئیها : سلام علیکم .

ملا ابراهیم

خلیل :

(سر بالا کرده) علیکم السلام . آخ چرا امروز آمدید اینجا ؟ این چه کاری بود کردید ؟ این چه مصیبتی است سر من آوردید ؟ من در این فکرم که به شما خوبی کنم شما در فکر ضایع کردن حق

زحمت من هستید ، وای وای وای ، آخ آخ
آخ !

نخوئیها : (به حیرت) آقا چه واقع شد ؟ چه تقصیری از ما
سر زد ؟ ما چه کرده ایم ؟

ملا ابراهیم
خلیل :

(در کمال افسوس) زیاده بر این دیگر چه می خواستید
بکنید؟ امروز در ساعت تکمیل اکسیر، وقت ذوب
اجزا در بوتله ، به اینجا پاگذارید ! آخر خاصیت
اکسیر این است ؛ در جای ذوب شدن آن تا يك
فرسخ از چادر دور ، آدم اجنبی باید قدم نگذارد ،
والا اکسیر خاصیتش را باخته جزو هوا می شود .
همچنانکه سکاکی مسخر اجنه در این خصوص
تأکیدات بلیغه کرده است . مگر من به اختیار
خود، خود را اینچنین از آبادی خارج و به گوشه
خلوت کشیده ام ؟

نخوئیها : (متحیر) آقا ما بنا به فرمایش خودتان آمدیم ،
امروز سی روز تمام است .

ملا ابراهیم
خلیل :

آخر من که گفته بودم بعد از سی روز ، معنی آن
این بود که سی روز بگذرد ، در روز سی و یکم
بایست بیائید که اکسیر حاضر و نقره از کوره
بیرون آمده باشد . شما آمدید روز سی وقت

ذوب اکسیر در بوته ، آخ آخ آخ !
 نخوئیها : حالا که همچو اتفاق افتاده است ما ندانسته ایم ،
 چاره اش چیست ؟

ملا ابراهیم

خلیل : دیگر اصلاً چاره ندارد . نه اکسیر عمل می آید ،
 نه نقره درست می شود مگر اینکه شما ... علاج
 منحصر است به این .

نخوئیها : مگر اینکه ما چه کنیم آقا؟ علاج به چه چیز منحصر
 است ؟

ملا ابراهیم

خلیل : حال که آمده اید ، لامحاله چنانکه کیمیا تقاضا
 می کند باید از جائی که اکسیر در کوره ذوب
 می شود در نروید بشرطی که خیر خودتان را
 بخواید و رنجی که من در حق شما کشیده ام ضایع
 نکنید . تا زمان تمام شدن و بیرون آمدن اکسیر
 از بوته که يك ساعت است دست گرفته ایم ، و دو
 ساعت مانده است تمام بشود ، باید میمون را به
 خاطر تان نیارید و شکلش را از دل نگذرانید .
 علاج منحصر است به این ، والا همین اکسیری که
 حال یکماه است در تربیت او زحمت می کشم در
 يك طرفه العین نابود شده به هوا خواهد رفت

خاصیتش چنین است چنانکه حکیم جلی مکرز به تجربه رسانیده ، در کتاب خود صراحة نوشته است .

نخوئیاها : (از سهل نمودن علاج خشنود ، همگی یکباره) خیلی خوب آقا ، اینکه کار آسانست . کاش تکمیل اکسیر موقوف بر این بشود .

ملا ابراهیم

خلیل : بلی موقوفست به همین . خدا از شما راضی باشد ، من از شما راضی شدم . ملاحمید دم را بدم .

ملاحمید دم می‌دمد . ملا ابراهیم خلیل بوته را با انبر آهنی می‌گرداند ، یکی از اجزایا را میانش می‌ریزد . آب یکی از شیشه‌ها را می‌چکاند ، عقب می‌نشیند . ساعت از جیب بغلش در آورده نگاه می‌کند . در این بون .

آقازمان

حکیم : (رو به طرف او کرده) آقا غیر از این دیگر چاره نیست ؟

ملا : غیر از چه ؟

آقازمان

حکیم : غیر از میمون !

ملا ابراهیم

خلیل : مرد کسه ، چه می‌گوئی ؟ چه حرف می‌زنی ؟
واویلا !

آقازمان : آخر چه کنم آقا ، نمی‌توانم میمون را از خیالم بیرون کنم !

ملاابراهیم

خلیل : (دلتنک، کج خلق) نفست بگیرد مرد که ، هر چه به خیالت می‌آید بیرون کن !

آقازمان : به چشم آقا !

ملاابراهیم

خلیل : (به‌غیظ به‌شاگردش ملاحظه‌اید) دم را خوب بدم ، می‌خواهی ؟

سرش را پائین انداخته به‌بوته نگاه می‌کند ،
بازاز کاغذ کبود پیچیده ، چیزی به‌بوته
می‌ریزد در این حال .

ملاسلیمان : (کلاه از سر برداشته) اوف چه گرم است ، اوف
خدا لعنتتان کند ، اوف دست نمی‌کشند ، چاره
ندارد .

ملاابراهیم

خلیل : خدا که را لعنت کند ؟ کیست دست نمی‌کشد ؟
چه چیز چاره ندارد ؟ چه می‌گوئی ؟

ملاسلیمان : اوف ، چاره ندارد ، علاج ندارد !

سایر نحوئیها: راست است ، چاره ندارد ، هرگز ممکن نیست .

ملاابراهیم

خلیل : (غیظ‌کرده) چاره ندارد یعنی چه ؟ چه چیز ممکن
نیست ؟ چه خبرتان است ؟ به شما چه شده است ؟

ملاسلیمان از حالت رفقا و تصدیق آنها جری
شده اقدام به جواب کرده .

ملاسلیمان : آقا تمام حیوانات کوهستان به شکل میمون و
صورت بوزینه‌های بزرگ برگشته ، با دمه‌های دراز
در پیش چشمم بازی کنان هجوم به سرم می‌آرند .
اوف نمی‌دانم چه کنم ؟ کجا بگریزم ؟ اوف ،
خدا لعنتان کند ، میمونها بوزینه‌ها !
سایر نخوئیها: (سرهاشان را بالا کرده) اوف ، لعنت به شما میمونها .
این چه کاری بود افتادیم ؟

ملا ابراهیم خلیل غفلةً وقتی که نخوئیها
سر بالا کرده نمی‌دیدند فی الفور چیزی
به بوته انداخته از بوته شراره‌ای مثل گلوله
بلند شده به هر طرف پاشیده ، بوته تر کیده
اکسیر موهوم مانند باروت به هوا می‌رود .
آتش به حوالی ریخته ، دود روی هوا را
می‌گیرد . ملاحمید از پشت دم و کوره هولناک
عقب بسته ملا ابراهیم خلیل دو دستی موی
ریش خود می‌کند ، و گاهی به زانو زده
فریاد می‌کشد .

ملا ابراهیم

خلیل : (فریادکنان به نخوئیها) خدا خانه‌تان را خراب کند ،
این چه کاری بود کردید . خدا خانه‌تان را خراب
کند ، در خانه‌تان را ببندد .

موی سرش را می‌کند و به زانوش می‌زند .

نخوئیها : آقا ساکت بشوید، آرام بگیرید . شدنی می شود،
چاره ندارد . حالا تکلیف ما چیست ؟

ملا ابراهیم

خلیل : (با شدت دلتنگی) تکلیف شما چیست ؟ تکلیف شما
این است که الآن آفتاب غروب نکرده خودتان
را به این دهات نزدیک برسانید ، تا مدت تکمیل
اکسیر آینده یعنی پس از سی و یکروز دیگر باز
اینجا برگردید در عوض همان جزوی پنجهزار
منات پولتان که به جهت پاره‌ای ضروریات لازمه
بالکلیه به مصرف رسیده است نقره‌تان را گرفته
ببرید به شرط آنکه قبل از رسیدن خبر من به شما،
در آمدن سبقت نکنید مبادا در شماره روزها سهو
کرده ، باز یک روز پیش از تکمیل اکسیر
بی موقع بیائید، آن را هم مثل این خراب بکنید.
خیال دارم منافع پول شما را نیز به نقره‌ای که
برای شما مشخص شده بود اضافه بکنم ، زیرا که
یک پارچه نقره به شما زیادتر دادن برای من تفاوت
نمی کند ، اما برای امثال شما اشخاص یک حبه
هم پول است . خدا حافظ ، راه بیفتید بروید ،
منتظر خبر من باشید .

می رود به چادر خود ، سرش را پائین
انداخته آهسته پیش خود سخن گویان .

امیدوار باشید که خبر برای شما خواهم فرستاد .
به خواست خدا تا آن وقت چاره‌ای پیدا می‌کنم
که دیگر رویتان را نبینم .
نخوئیها خشکیده مات و متحیر می‌مانند .
پرده می‌افتد .



يوسف شاه

حکایت یوسف‌شاه سراج و فریفتن اهل
قزوین ستارگان آسمانی را کیفیت قضیه
عجیب؛ در اوایل سلطنت صفویه هنگامی که
محمد شاه صفوی به جهت وقوع بعضی حوادث
سلطنت را به پسر خود شاه عباس اول تسلیم
نموده بود سال هفتم جلوس شاه عباس ، در
قزوین پایتخت سلاطین مزبوره واقع می‌شود .

در اول فصل بهار سه روز از عید نوروز گذشته ، سه
ساعت بعد از ظهر، شاه عباس اول بامحبوبه خود سلمی خاتون
در قصر نشسته مشغول صحبت است .

آقا مبارك خواجه باشی پرده را بلند کرده تعظیم
عمل آورده عرض می کند :

– میرزا صدرالدین منجم باشی می خواهد به زیارت
قبله عالم مشرف شود برای امر واجبی .

شاه به سلمی خاتون اشاره می کند، به حرمخانه برود.
به خواجه باشی می فرماید :

– بگوییاید.

منجم باشی به حضور شاه مشرف شده تعظیم و تکریم
بجا می آورد .

شاه :

– میرزا چه چیز است ؟

منجم باشی :

– قبله عالم سلامت باشد ، این اوقات از سیر کواکب
همچو معلوم می شود که پانزده روز از عید نوروز گذشته مریخ
با عقرب مقارنه دارد . و تأثیر این قران نحسین این است که
در مشرق زمین ، بالترجیح در ملك ایران به وجود صاحب
سلطنتی صدمه عظیمی خواهد رسید ، بنابراین بنده که مخلص
و جان نثار این آستان سنیه می باشم بر خود واجب دانستم که
پیش از حادثه این کیفیت را به قبله عالم معروض کنم .

آن اوقات شاه منتها بیست و دو سه سال زیادت
نداشت ؛ در آن سن جوانی هم واضح است که زندگانی

چه قدر شیرین و عزیز و گرامی می شود ، خصوص که در درجات علیای تخت سلطنت ، کامرانی و کامیابی داشته باشد .
 خبر منجم باشی ناشی ، شاه جوان را سخت به وحشت انداخته فی الفور رنگش پریده ، بطوری خود را می بازد که گویا بیهوش شده ، بعد از دقیقه ای چند سر بلند کرده به میرزا صدرالدین می فرماید :

– خوب مرخصی برو .

منجم باشی ، سر فرود آورده بر می گردد . شاه تنها نیم ساعت در قصر به فکر فرو پیچیده بعد به آقا مبارک رو می کند :

– فراش روانه کن میرزا محسن وزیر ، زمان خان سردار ، میرزا یحیی مستوفی ، و آخوند صمد ملا باشی را به حضور من بیاورد .

خواجه بیرون رفته ، فراش فرستاده ، اشخاص مفصله را حاضر نموده ، بعد از اذن ورود ، تعظیم و سجود به عمل آورده ، مترصد فرمان می ایستند .
 شاه :

– شما را به جهت دفع حادثه به مشورت خواسته ام ، که در تقدیر آن حادثه باید تدبیری کنید ، مصلحتی بنمائید . چون که مجلس خاص است از جانب سنی الجوانب اجازت می شود بنشینید در این باب کنکاش کنید .

اشخاص فرمایش شاه را بجا آورده ، بعد شاه خبر منجم باشی را بر ایشان القا می فرمایند و برای دفع حادثه از وجود خود ، از ایشان رأی می خواهند . حضرات را تحیری رو داده ، پس از لمحهای سکوت ، میرزا محسن وزیر اظهار رأی می نماید .

نطق میرزا محسن وزیر :

— اخلاص و ارادت بنده کمین نسبت به دولت علیه از بدیهیات است . البته در خاطر مبارك قبله عالم هست که ایام سلطنت پدر بزرگوارت از بی کفایتی و بی خیالی مباشرین سابق امور وزارت جلیله ، خزانه عامره به چه مرتبه از نقود خالی شده بود . از روزی که این عمل عمده به اطلاعات چاکر محول است ، برای معموری خزانه تدبیر کرده قرار گذاردم که هر که از چاکران دربار به شغلی منصوب و یا به ولایتی به حکومت مأمور شود ، به فراخور حال ، مبلغی به رسم پیشکش تسلیم خزینه نماید و علاوه هر وقت قبله عالم کاشانه امیری را به تشریف قدوم ، مبارك و میمون فرماید صاحب کاشانه ، اقمشه نفیسه پای انداز ، و با پیشکشی نقد خود را ممتاز بدارد . به واسطه این نوع تدبیر من ، اکنون که سال هفتمین جلوس قبله عالم است الحمدلله خزانه عامره از نقود و افره مملو است . درباب پیشرفت امور وزارت از طرف بنده کمین بی تجربگی غیر متصور است ، اما در مقابل تأثیرات کواکب از تدبیرات

عاجز و متحیرم !

بعد از آن زمان خان سردار نطق می کند :

— اگر چه این چاکر ریش خود را در خدمت دولت علیه به اخلاص و هنر سفید کرده ام ، مثلاً ده سال قبل بر این از طایفه عثمانیه به سر عسکری بکر پاشا دمرچی اوغلی ، قریب هفتاد هزار نفر قشون مصمم شده بودند به خاک ایران هجوم بیاورند ، پدر بزرگوار قبله عالم سرداری قشون ایران را به من واگذار نمودند ، هر چند قشون ما هم در عدد کمتر از طایفه عثمانیه نبودند ، اما من حیف خوردم که قشون فرقه ناجیه را در مقابل گروه ضاله به معرض تلف بیندازم ، بنابراین امر کردم که از سرحد عثمانیه تا نهایت ملک آذربایجان جمیع زراعت دهقانان آنجا را تالان و چارپایشان را تارانیده ، بیاورند و راهها و پلهای سر راه را جمیعاً خراب کنند . وقتی که بکر پاشا به سرحد ما داخل شد با وجودی که يك نفر از سپاه و لشکر ما را در مقابل خود ندید ، اما راهها به مرتبه ای خراب و ویران شده بود که هرگز قادر بر حرکت توپخانه نشده ، ناچار توپخانه را در سرحد گذارده پیاده و سواره قشون را بی توپ و توپخانه برداشته به انواع زحمت و مرارت وارد تبریز شدند ، و به هر ناحیه که برای تحصیل آذوقه سوار روانه کرد ، حبه ای گندم و جو ، یا گاو و گوسفندی گیر نیاورده ، بعد از سه روز افتان و خیزان ، گرسنه و افسرده ، لاعلاج و پریشان ، کوس رحلت

زده از تبریز گریخت . به همین تدبیر ملك ایران از هجوم طوائف بیگانه محفوظ ماند . خراب کردن راهها و ریختن پلها به مرتبه‌ای مفید افتاد که دولت علیه بعد از گریختن بکر پاشا هم برای عدم قدرت ورود قشون بیگانه به خاک ایران ، آبادی خرابیهای مرا صلاح ندیدند ، هنوز هم به همان حالت باقی است . از این جهت از قشون دولت علیه دماغ یکی خونی نشده ، جمله عساکر منصوره از وحشت دشمنی همسایه سالم ماند ، در خصوص این قسم کارها پیره سگ آستانه علیه از تدبیر عاجز نیست ، اما در مخالفت کواکب عقل کاسر از تدبیر علاج قاصر است .

وحشت شاه‌افزونتر می‌شود ، بعد میرزایحیی مستوفی ،

گفتار می‌کند :

— این بنده حقیر از آنجا که دست پرورده وزیر و از نزدیگان او بوده از برکت وجود ایشان به این منصب رسیده‌ام ، در اظهار اخلاص و صداقت بکلمی پیرو نیت حسنه و قواعدمحسنه ایشان می‌باشم ، معروض خاکپای مبارک هست که عمل موجب قشونی وصاحب منصبان جورده پا ، به موجب فرمان قبله عالم و با امضای من از مداخل ولایتها حواله می‌شود . چون در خزانه عامره چنانکه وزیر ذکر نمود نقصان نقود مشاهده شده بود ، بنابراین من هم از این جهت افسرده دل بودم ، اگر چه فرامین موجبها را امضا و به ولایتها حواله می‌نمودم — برای

اینکه قطع کردن مواجبهها ، دولت علیه را در نظرها بی اعتبار نماید - اما در خفیه به همه حکام ولایتها پیش از وقت مکتوب می فرستادم ، که بدون نوشته جداگانه من محض موجب فرمان ، از اجرای مواجب احتراز نمایند ، و به سبب همین تدبیر من ، مداخل خزانه عامره روز افزون و خیلی تفاوت کرده است . اهل قشون و صاحب منصبها هم هر چند به مواجب لاوصول بازمانده اند ، اما الحمدلله به جهة صلح و آسایش و کمال ارزانی ایران ، چندان به مواجب محتاج نشده اند . در خصوص این قبیل کارها ذهن دقیق چاکر ید بیضا می نماید ، لیکن برای رد تأثیر کواکب ، راستی عقلم به جائی نمی رسد ، و چاره نمی توانم کرد .

نوبت به ملاباشی رسیده عرض می کند :

- جناب اقدس باری وجود مبارك قبله عالم را به حرمت ائمه اطهار از جمیع آفات سماوی و ارضی محفوظ کناد . اخلاص و صداقت این داعی دوام دولت قاهره ، نسبت به سلسله جلیله صفویه از توصیف خارج است . در زمان پدر بزرگوار قبله عالم که به منصب ملاباشی گری سرافراز شدم ، نصف ایران ، حتی نصف پایتخت هم سنی بودند . اولاً به سبب مواعظ حسنه و ثانیاً به جهة تخویفات کثیره ، همه سنیها را به راه راست مذهب اثنی عشریه هدایت کرده ام ، اکنون از کرم خدا و کرامت من ، در صفحه ایران پنج و شش نفر

زیادتر سنی بهم نمی‌رسد . در این باب از اهل ایران هم کمال رضامندی را دارم که به مجرد تکلیف از مذهبهای قدیمی آبا و اجدادشان دست برداشته، هدایت یافتند . حتی من خواستم که به جهود و ارمنی هم دست بیندازم ، آنها را هم به مذهب شیعه برگردانم . اما بعضی مردمان خیراندیش مصلحت ندیدند که لزومی ندارد . چون در هر خاک جهود و ارمنی هست در خاک ما هم چند نفر بوده باشد ، عیب ندارد . علاوه بر این در ملک اسلام موافق احادیث صریحه، مالک تخت و تاج را واجب‌الاطاعة و شریف‌الذات نمی‌دانند . این درجه‌عالیه را حق امام و به نایب امام از مجتهدین اعلم متعلق می‌دانند . اما من به جمیع خطیبها نوشتم ، در همه ولایتها در مساجد به منابر بالا رفته اعلان نمایند ، که همان احادیث به سلسله صفویه شامل نیست . زیرا که از خاندان نبوت و دودمان امامت ظهور کرده‌اند ، و واضح است که ائمه صلوات‌الله علیهم ، هم آن احادیث را در حق غیر فرموده است، نه در باره اولاد خود . اما این اوقات که وجود قبله عالم از تأثیر کواکب در محل خطر است ، دل من از غصه مثل ماهی در میان تابه بریان می‌شود ، و به عقل قاصر همچو می‌رسد که خود آن ملعون منجم‌باشی زیادتر از ما چاره این کار را بداند ، به قبله عالم خیانت کرده است ؛ تأثیر کواکب را بروز داده است ، علاج دفع آن را اظهار نکرده است . البته بنا به فکر خبیث که

زهر را نموده است ، پازهر را چرا باید پنهان کند و خود را کناره بکشد؟ پیغمبر صلوات الله علیه فرموده است ؛ کل منجم کذاب . این حدیث را من به احوال خود آنها می‌دهم ، نه بر علم آنها . چونکه اخبار آن ملعونها اکثر اوقات نتیجه بخشیده است ، اما خودشان دروغگو و بد ذات هستند . قبله عالم خود او را خواسته ، برای دفع این حادثه علاج بخواهد . اگر عذر بیاورد گردنش را بزند .

پیدا است ملاباشی با منجم‌باشی عداوت سابقه داشته است ، که این کیفیت را برای خود دست آویز بزرگ مشاهده نموده ، می‌خواهد پدر او و سایر منجمین را آتش بزند . الحق از انصاف نباید گذشت ، منجم‌باشی هم بایست خیلی احمق بوده باشد . زیرا که چه لازم شده بود که همچو خبر وحشت اثری را به شاه بدهد ، و باعث این قیل و قال شود ، و خود را به هلاکت اندازد . گویا در اواخر ، این بحث را به منجم باشی وارد آورده اند ، جواب گفته است : من ترسیدم که اگر این خبر را پیش از دیگران به شاه نمی‌رساندم منجم‌های دیگر آن را می‌رسانیدند ، من در نظر شاه جزو نادان قلم می‌رفتم ، از منصب معزول می‌شدم . به هر صورت برای همان خبر نامبارک ، شاه از منجم‌باشی بی‌میل شده بود ، تحریک ملاباشی هم مزید بر علت گشته ، کمال غیظ بر ایشان روی داده خواجه باشی را به کج خلقی صدا کرده می‌فرماید :

- الآن فراشی بفرست منجم باشی را بیاورند .
 منجم باشی را حاضر می کنند . شاه ، مثل شیر غضبناک
 دو زانو نشسته رو می کند به منجم باشی :
 - پدر سوخته مرا از آفت کسواکب می ترسانی ،
 علاجش را پنهان می کنی ؟ جلاد !
 به يك طرفة العين جلاد مهیب ، کمرش خنجر ،
 دستش طناب می رسد . ارواح منجم باشی بیچاره پرواز کرده
 مثل برگ می لرزد ، خطاب به جلاد :
 - بزن گردن این سگ ملعون را !
 سردار زمان خان ، اگر چه اهل شمشیر بوده است ،
 اما بسیار آدم رقیق القلب می بوده است . به حالت منجم باشی
 ترحم کرده ، سرپا ایستاده عرض می نماید :
 - تصدقت شوم ، بعد از آنکه گردن این سگ را
 بزنند ، برای دفع حادثه علاج را از که خواهیم پرسید ؟ این
 بنده ذلیل استدعا دارد که به حرمت ریش سفید من ، از قتل
 او گذشت کنند ، و در خصوص علاج دفع حادثه از وی
 جویای تدبیر شوند . اگر بر وفق خواهش جواب ندهد ، آن
 وقت مقصر و مستوجب قتل است ، قبله عالم اختیارش را
 دارد .
 شاه به جلاد :
 - خوب کار نداشته باش . بگذار همانجا خودت برو !

بعد به منجم باشی :

- ملعون فی الفور برای دفع حادثه ، علاج پیدا کن!
منجم باشی بیچاره ، که در حالت بد بوده ، برای
دفع حادثه علاجی نمی دانست . اما از ترس مرگ و هول
جان نتوانست اظهار کند ، عرض کرد :

- تصدقت شوم ، علاج حادثه ممکن است ، يك ساعت
مهلتم بدهید بروم به زیج الغبیک ملاحظه کنم ، برگردم
عرض می کنم .

در زیج الغبیک هرگز برای دفع این نوع حادثات
چیزی مسطور نشده است . منجم باشی خواست به همین بهانه
خود را نزد استادش مولانا جمال الدین بیندازد ، و از او
مشورت کند . او را در علم نجوم از خود ماهر و تجربه کار
می دانست . شاه رخصت داد . پیش از آنکه منجم باشی بیرون
برود آقا مبارک داخل شده عرض کرد :

- مولانا جمال الدین می خواهد به حضور مبارک

مشرف شود .

شاه فرمود :

- صدا کن بیاید !

بعد به منجم باشی :

- قدری همانجا بایست !

مولانا داخل اطاق شده ، لازمه ستایش به عمل

آورده ، به اشاره شاه نشسته عرض کرد :

– قبله عالم سلامت باشد ، اگر چه این بنده به سبب پیری از در خانه باز مانده گوشه‌ای اختیار کرده‌ام . لکن این اوقات ، یعنی پانزده روز از نوروز گذشته از اقتران مریخ و عقرب به ذات مبارك قبله عالم احتمال صدمه عظاما می نمود ، برای آنکه مبدا منجمین جوان از کیفیت مطلع ، و به این صرافت نبوده باشند ، از واجبات دانستم به حضور پرنور شرف اندوزد ، [از] پیش وقوع حادثه را اعلام و برای دفع آن تدبیری اعلان کنم .

شاه نهایت خوشحال شده فرمود :

– مولانا ما هم در این خصوص گفتگو می کردیم .
حادثه معلوم است ، تدبیرش را اظهار بکنید .
مولانا :

– قبله عالم در این ایام نحوست ، یعنی تا پانزده روز از عید بگذرد ، باید خود را از سلطنت خلع و تخت و تاج را به مجرم واجب‌القتلی تفویض فرمایند ، و خود از نظر خلق غایب شوند . در آن صورت که آن وقت پادشاه ایران او است تأثیر کواکب در سر همان مجرم تر کیده و بعد چنانکه حادثه به وقوع پیوست و آن مجرم که صاحب تخت و تاج است به هلاکت رسید ، آن وقت قبله عالم از اختفا بیرون آمده ، باز به تخت و تاج مالک می‌شود ، و در کمال اقبال و عافیت

سلطنت می‌نماید . اما باید هیچکس از اهل بلد این تدبیر را نفهمند و گمان نکنند که قبلهٔ عالم عاریه از تخت و تاج دست می‌کشد . تا که همان مجرم را که به تخت بالا رفته مستقلاً بر خودشان پادشاه بدانند . و باید طلاق خواتین حرم را هم داده ، کاغذ عقدنامه آنها پاره شود . بعد به آنها تکلیف نمایند که عباس پسر محمد را که دیگر پادشاه نیست ، و فردی از افراد ناس است ، دوباره منکوحه شده به فقر و قناعت راضی می‌شوند یا نه؟ هر کدام راضی شد دوباره او را به اسم عباس پسر محمد ، نکاح خوانده شود و کاغذ عقد نوشته گردد ، و هر کدام راضی نشد همان ساعت مرخص گردند .

منجم‌باشی از مهلکه نجات یافت ، اثر و اهمه بالمره از بشرهٔ شاه رفع گشت . سفیدی رنگش به سرخی تبدیل یافت . از افراد مجلس صدای آفرین بر عقل و کمال مولانا بلند گردید . شاه در کمال بشاشت رو به ملاباشی کرده سؤال نمود :
 - مطابق احکام شرع ، مجرم واجب‌القتل در نظر دارید که سلطنت و تخت و تاج را به او واگذار کنیم ؟
 ملاباشی :

- پروردگار عالم عمر طبیعی به قبلهٔ عالم کرامت فرماید . در این شهر قزوین يك نفر نابکار پیدا شده است که در جمیع روی زمین مجرم‌تر از او و مستحق‌تر به قتل ، کسی

بهم نمی‌رسد. اسمش را یوسف سراج می‌گویند. اما خودش معلوم نیست کجا تربیت شده است، مگر این اوقات در شهر قزوین ساکن شده، از اجامر و اوباش مرید جمع آورده، همیشه به ضرب و ذم علمای کرام و خدام شریعت، زبان گشوده است. این ملعون همیشه مریدان خود را صراحة ذکر می‌کند که گویا علمای کرام به مردمان عوام، فریب می‌دهند. مثلاً به عقیده او گویا اجتهاد لازم نیست، و خمس و مال امام دادن خلاف است، و گویا علما از آن جهت برای عوام در رأی مجتهد متوفا ماندن را جایز نمی‌بینند که بازار خودشان رواج بگیرد، و علاوه بر این به دولت علیه نیز بحثها وارد می‌کنند که از کدخدا گرفته تا پادشاه همه ارباب مناصب، اهل ظلمه و قطاع‌الطریق است. هرگز از اینها برای ملک و ملت منفعتی عاید نیست؛ همیشه به هوای نفس، خلق بیچاره را جریمه و مؤاخذه و معاقب می‌نمایند. در رفتار و کردار خودشان هرگز به قانون و قاعده‌ای متمسک نیستند. این قسم رفتار عمل اهل ظلمه و قطاع‌الطریق بوده که منحصر به این اشخاص شده است. و باز ذکر می‌کنند که به مذهب تناسخ قایل است. این داعی دوام دولت قاهره، همچو صلاح می‌بیند، که قبله عالم سلطنت و تخت و تاج را به این ملعون تسلیم کند که از تأثیر کواکب به جزای خود رسیده، به درك اسفل واصل شود.

افراد مجلس کلاً این رأی را پسندیده ، تصدیق نمودند و به آواز بلند گفتند ، پدر سوخته یوسف سراج بکلی سزاوار قتل و مستحق بلای آسمانی است .

شاه خوشحال و خرم گشته می فرماید ؛ به هلاک او راضیم ، فردا این تدبیر تمام و کمال مجری خواهد شد . همه اهل مجلس را مرخص می کند ، مجلس بهم می خورد .

ممکن است خوانندگان این گزارش را افسانه بدانند و در وقوع آن شبهه بهم رسانیده ، حمل بر کذب نمایند . در این صورت من از آنها متوقعم که در تاریخ عالم آرا به وقایع صادره سال هفتمین جلوس شاه عباس ملاحظه فرمایند .

اکنون لازم شد ، یوسف سراج را معرفی کنم که کیست . شخص مذکور از دهات قزوین ، پسر کربلایی سلیم دهقان بوده . چونکه کربلایی سلیم آدم مؤمن و متقی می بود ، خواست پسرش ملا بشود و داخل سلك علما گردد . بنا بر آن او را ایام جوانی برداشته آورده در شهر قزوین به مکتب گذارد . پس از چند سال یوسف سراج به حد بلوغ رسیده ، آثار رشد بر خود مشاهده نمود ، برای تحصیل علم به اصفهان رفت ، از آنجا نیز بعد از چند سال دیگر روانه کربلای معلی گشته در مجالس علمای معتبر به تکمیل علوم شروع نمود . مدت مدید در آن مکان شریف مکث کرده ، به جمیع علوم اسلامی واقف گردید . چون در اکثر امور به تقلبات ملاها برخورد شد ، از

این صنف نفرت بهم‌رسانیده ، نخواست خود را داخل زمرهٔ این طایفه نماید . از کربلا مراجعت کرده ، وارد همدان شده ، در آنجا نزد استاد خلیل در سن چهل سالگی در مدت یکسال صنعت سراجی آموخته به قزوین مراجعت کرد . زیرا که به جهة پایتخت بودن قزوین ، رواج این صنعت در آنجا زیاده‌تر می‌نمود . بعد از ورود قزوین تأهل اختیار کرده دکانی باز می‌کند ، و به رنج کسب خود مشغول عیال‌داری و زندگانی می‌شود . چون مرد سلیم‌النفس نیکوکار بوده ، همیشه حرکات ناشایستهٔ ملاها و ارباب مناصب ، خاطر او را مکدر داشته ، از ذم و ضرب آنها قادر بر حفظ زبان خود نمی‌توانست باشد . اگر چه این نوع جان‌سوزیهای او دوستان صادق و خیراندیش بسرای او بهم بسته بود ، ولی آخر الامر باعث بدبختی او شد .

فردای آن روز برحسب فرمایش شاهی ، دو ساعت به ظهر مانده ، جمیع اعیان و اشراف و ارکان دولت و علما و سادات و ارباب مناصب ، از کدخدا گرفته تا وزراء ، در دربار شاهی حضور بهم‌رسانیده ، هر کس جای خود قرار گرفته در کمال سکوت و بی‌خبری منتظر بیرون آمدن شاه بودند . در این حال شاه ، تاج بسر ، دبوس جواهر نشان در دست ، بازو بندهای جواهر در بازو ، کمر و شمشیر مرصع در کمر ، ظاهر شده ، در اطاق دربار که يك زرع از زمین مرتفع و سمت رو

به خلق بالمره بی حایل و باز است ، به تخت بالا رفته بنشست
و روی به حضار دربار نموده خطاب کرد :

— جماعت! اکنون سال هفتمین است که به مشیت خدای
متعال بر شما پادشاهم ، و به قدر امکان به هر کدام از شماها
نوازش و مرحمت نموده‌ام ، و از شماها هم خیلی راضی و
خشنودم . چون به سبب ارادتی که به خانواده صفویه
داشته‌اید ، به من اخلاص و صداقت اظهار کرده‌اید . امروز
بنا بر بعضی از سببها که ابراز آن را برای شما لازم نمی‌دانم
مجبورم که از سلطنت دست کشیده تخت و تاج را به کسی
واگذارم که به این مرتبه از من الیق و شایسته‌تر است ؛ همان
شخص رازمان خان سردار، وزیر مستوفی ، مولانا جمال‌الدین
و منجم‌باشی به شما نشان خواهند داد . باید کلاً بروید در
کمال شکوه و طنطنه او را آورده ، بالای این تخت نشانیده
مستقلاً بر خودتان پادشاه بدانید . وای بر حال کسی که از
فرمایش من سرپیچد ، و در اطاعت آن شخص قصور به عمل
بیاورد .

شاه حرفها را تمام کرده ، تاج را از سر برداشته ،
روی تخت گذارد ، و تمام لباس فاخر خود را کنده ، و شمشیر
و کمر را باز کرده ، لباس مندرسی پوشیده ، به خلق متوجه شده
می‌گوید :

— اکنون من از افراد ناس يك مرد فقیر، عباس پسر

محمدم ، دیگر مرا نجوئید که نخواهید یافت . خداحافظ ،
 من رفتم ، و می‌رود .
 حضار مجلس حیران مانده ، ندانستند که این کیفیت
 را به چه حمل کنند .

شاه از آنجا به حرم‌خانه رفت . جمله حرمها در حرم
 خانه به فرمایش شاه در يك اطاقی جمع آمده ، منتظر قدم
 او بودند . شاه بسا همان لباس مندرس پیش حرمها آمده ،
 خوبان حرم او را به این هیئت دیده خواستند قاه قاه بخندند ،
 اما نگاه مهیب شاه و قیافه‌اش از این حرکت آنها مانع شد ،
 نتوانستند خنده کنند . شاه در آن حال به خواجه باشی
 می‌فرماید :

– ملا رسول را با دو نفر رفیق او به حضور من بیار .
 ملاها پیش از وقت در بیرون حاضر شده بودند ،
 به حضور آمده ، شاه به نشستن آنها اشاره نموده ، بعد رو به
 حرمها کرده خطاب می‌کند :

– هم فراشهای عزیز من ! من در کمال افسوس
 مجبورم که خبر بدی به شما اعلام کنم . اکنون معلوم شما
 بوده باشد که من دیگر پادشاه ایران نیستم . من دیگر دولت و
 عمارت ندارم که شما را با زینت و زیور در اطاقهای عالیشان
 نگاه دارم . من یکی از افراد ناس ، فقیر و بی‌چیزم . لایدم

که طلاق شما را پس بخوانم^۱ ، و شما را آزاد کنم. به هر کس میل داشته باشید اختیار نمائید .
 بعد رو به ملا رسول کرده می فرماید :

– صیغه طلاق اینها را جاری کن .

ملا رسول طلاق همه را با حضور عدلینی که همراه خود آورده بود می خواند . چون خوبان حرم دیدند کار غریبی رو داده ، بسیار به خوف و اضطراب افتادند . به جهت عدم اطلاع از چگونگی ، نفهمیدند که این چه قضیه است ، همگی حیران ماندند . پس از تمام شدن قرائت طلاق ، به فرمایش شاه کاغذ عقد آنها را خواجه مبارک پاره کرد . شاه دوباره به خوبان حرم متوجه شده گفت :

– اگر از شما هر کدام به فقر و قناعت راضی شده ، مرا که عباس پسر محمدم ، به شوهری قبول کند از نو به این عبارت برای او صیغه نکاح را جاری خواهم کرد .

حرمها کلاً از نو راضی شدند که منکوحه شاه شوند به جهت اینکه شاه جوان و خیلی خوشگل بود ، و دیگر هم حرمها این امر را مثل شوخی و ظرافت یک چیزی می پنداشتند ، و هرگز به عقلشان نمی رسید که شاه عباس ، عباس پسر محمد بشود . اما از میان آنها دو نفر دلبر خوب رو که بخلاف رضای

۱ . جمله به این صورت که «عقد شما را پس بخوانم» درست می شود . در متن ترکی : طلاق شما را بدهم .

خودشان به حرمخانه شاه افتاده بودند ، در غایت شرم و صدای آهسته عرض کردند :

— ما به مفاخرت منکوحه شاه بودن از بخت و درجه خودمان کمال خشنودی را داشتیم ، حالا از این بخت محروم شدیم ، هرگز عباس پسر محمد را شوهر کردن برای ما گوارا نخواهد شد .

همان ساعت هر دو مرخص شدند . یکی از آنها دختر گرجی بود ، والی گرجستان به شاه پیشکش فرستاده بود . فردای همان روز با پسر عموی خود همه جواهر آلات و ملبوسات خود را برداشته با پول زیاد مراجعت به وطن خود کرد . در گرجستان به تفصیل حال او باور نمی کردند . همچو فرض می نمودند که او گریخته است ، و می خواستند که باز بگردانندش . اما نمی دانم چه واقع شد که او را فراموش نمودند ، و این دختر به جوان گرجی شوهر کرده تا آخر عمر در گرجستان بسر برد .

دلبر دیگر ، دختر تاجری از اهل قزوین بوده ، نامزد جوان خوشروئی هم داشته است . به جهت خوشگلی دلالهای شاه اسباب چیده ، از پدرش گرفته ، داخل حرم خانه شاه کرده بودند . کیفیت مذکور را وسیله وصول به آرزوی خود پنداشته به خانه پدرش برگشت و به نامزد خودش رسید . نکاح سایر حررها مجدداً به عباس پسر محمد خوانده شد . به خواجه

باشی امر کرد که همه را همان ساعت برداشته پیاده به خانه معین و معهود در سر کوچه ششمی قزوین ببرد برساند ، و خود به دربار شاهی مراجعت نماید . بعد عباس پسر محمد از حرم خانه بیرون آمده رفته رفته از چشمها ناپدید می شود .

دکان یوسف سراج سمت مشرق میدان مسجد شاه واقع بود . دو ساعت از ظهر گذشته ، یوسف سراج فریضه ظهر را ادا کرده نشسته ، دسته جلوی ، که مشتری سفارش کرده بود باید همان روز بدهد ، دست گرفته می دوخت که تمام کند ، خلف وعده نشود . دو نفر از دوستانش پیش او نشسته به صحبت او گوش می دادند . از گرانی شهر شکایت می کرد می گفت که مردمان بیچاره فقیر ، امسال همگی از دست رفته ، مضطر و پریشان شده اند . و در آن سال که از خشک سالی به اکثر محصولات اطراف قزوین آب نرسیده ، سوخته ، عمل نکرده ، و همین کیفیت باعث گرانی شده بود . یوسف سراج می گفت تعجب دارم ، از این دولت که برای آب آوردن به قزوین هزار قسم استطاعت و قدرت دارد ، اما چنان در غفلت غنوده است که اصلاً به این امر ملتفت نشده ، به حال رعیت و رونق پایتخت خود توجه نمی کند .

در این حال از سمت مغرب میدان ، گرد مثل ابر بلند شده ، یوسف سراج سوزن بدست ، سرش را بالا کرد ، دید که يك اساسی پیدا شد ، و اصلاً به خیالش نرسید که این

اساس و تدارك برای او است . دوازده نفر شاطر چابك؛ رخت در بر ، کلاه چهارگوشه در سر ، و پشت سر آنها دوازده بیدق دار ؛ بیدق و علمهای شاهی بدوش گرفته ، دستۀ پیشخدمتان ؛ با يك مجمعی سرپوشیده ، در سر یکی ، دستۀ فراش ؛ ترکه‌ها بدست ، عقب آنها میراخور اسب ترکمانی در يدك ، زین یراق جواهرنشان در پشت اسب و رخت مرصع به سر آن زده ، سینه بند مروارید به سینه‌اش بسته و دعا ، باقی زمرد به‌گردن آویخته . بعد از اینها ملاباشی ، زمان‌خان سردار ، وزیر مستوفی ، مولانا جمال‌الدین و منجم‌باشی ، با علمای کرام و سادات عظام و سایر اعیان و اشراف و ارباب منصب ، و يك دسته پیاده ، و يك دسته سواره ، در کمال شکوه و آرامی می‌آمدند . چنانکه دم دکان یوسف سراج رسیدند ، همگی ایستادند . ملاباشی و سردار پیش آمده به یوسف سراج تعظیم کردند . یوسف سراج بلند شده تواضع نمود اما در کمال تعجب ، بعد به‌گفتار آمده می‌گوید :

— استاد یوسف ، از تقدیرات قضا امروز شما پادشاه ما هستید ، تخت سُلطنت ایران الآن از وجود شاه عباس خالیست . ما را سرافراز و خوشبخت بکنید ، به دربارشاهی تشریف‌فرما بشوید ، که جلوس همایون واقع گردد .

اما یوسف سراج در کمال حیرت از کیفیت بی‌خبر با وجود اینکه حقیقت امر را پیش چشم خود می‌دید که تمام

ارکان دولت در جلو ایستاده ، و ملاباشی که این حرفها را می‌زند از مردمان متین ایران حساب می‌شود ، ولی مطلب به مرتبه‌ای غریب و عجیب بود ، که هرگز نمی‌توانست اعتبار کند . عاقبت ناچار به مقام جواب برآمده می‌گوید :

– مخدوم من ملاباشی ، من در ایران جناب شما را از مردمان متین می‌پندارم ، نمی‌دانم خدا نکرده دیوانه شده‌اید یا بنگ انداخته‌اید که این قبیل سخنان را متکلم شده ، به‌روی من می‌زنید ! من بابائی هستم سراج ، فقیر ، من کجا؟ تخت و تاج کجا؟ والله نمی‌فهمم حرکات شما را به چه حمل کنم ، مات و متحیر مانده‌ام ، توقع چاکرانه دارم که متعرض بنده نشوید .

بعد زمان‌خان سردار جواب می‌دهد :

– امروز شما قبله عالم ، و ما همه غلام و سگ آستان شما هستیم ، از شما توقع چاکرانه نسبت به امثال ماها ، دیگر مناسب نیست . شما فرمایش خسروانه را شایسته‌اید که فرمایش بکنید ، ما نه دیوانه شده‌ایم و نه بنگ خورده‌ایم . همگی با عقول سلیمه و شعور کامله هستیم . اما تقدیر حضرت باری را تبدیل و تغییر نیست . امروز در کل ممالک ایران ، سلطنت شما مسلم است . بنا به قول جناب منجم‌باشی به دربار شاهی تشریف‌فرما بشوید که جلوس همایون واقع شود .

بعد رو می‌کند به پیشخدمتان :

— خلعت شاهانه را بیاورید ، قبلهٔ عالم را بپوشانید !
 پیشخدمتها مجمعی را که خلعت شاهانه گذاشته شده
 بود ، دست گرفته ، قدم پیش نهاده ، داخل دکان می‌شوند ،
 مجمعی را زمین گذاشته شروع می‌کنند به کندن رختهای کهنهٔ
 یوسف سراج و پوشانیدن خلعت شاهانه بر تن وی . مخالفت
 به جائی نمی‌رسید . یوسف سراج در مقام تسلیم ایستاده که
 عقلا خواهش خود را به عمل بیاورند . چون لباس پوشیدن
 تمام شد ، میرآخور اسب مرصع رخت را ، پیش کشید .
 یوسف سراج را سوار کردند . اساس و دستگاہ به قرار سابق
 روانهٔ دربار شاهی گردیده ، قدم به قدم صدای ؛ برید برید
 فراشان میان کوجهها به عرش برین بلند شد . تمام اهل قزوین
 ذکوراً و اناثاً ، صغیراً و کبیراً دم پنجره‌ها آمده ، پشت بامها
 رفته ، مشغول نظاره گردیدند . و به‌جهت عدم اطلاع از کیفیت
 همگی در حیرت بودند . درب دربار شاهی ، فراشها ، یوسف
 سراج را از اسب پیاده کردند . ملاباشی و زمان‌خان سردار ،
 بازوش را گرفته با کمال تعظیم به اطاق عمارت داخل کردند ،
 و بر تخت سلطنت نشاندند . ارکان دولت علما و سادات و
 اعیان و اشراف و ارباب مناصب جلو اطاق صف کشیده ،
 دست به‌سینه ایستادند . ملاباشی دعا خوانده ، تاج سلطنت را
 به سر یوسف سراج گذارد ، و شمشیر را با کمر مرصع به
 کمرش بست . بازوبندهای جواهر را از بازوش آویخت .

دبوس مکمل را به دستش داد. باز دعائی خوانده ، رو به خلق کرده گفت :

– مبارکباد بگوئید .

صدای مبارکباد به آسمان بالا رفت . و از عمارتهای بارگاه ، عکس صدا تکرار یافت . کره نای شادریانه کوبیدن گرفت . در آن اثنا از سرای شاهی فشنگی به آسمان انداختند . بنابراین علامت ، در خارج شهر از توپهای قلعه صد و ده تیر توپ شنلك^۱ کردند . اگر چه بعد از سعدی و حافظ شعر در ایران خیلی تنزل یافته ، اشعار شعرا کلاً بی مضمون ، و محض لفاظی و پوچ شده بود . اما باز بحمدالله در همان آن چند نفر شاعر ماهر صاحب جوهر بدیهه گو ، پیدا گشت که برای جلوس همایون قصاید غرا انشاء کرده ، تخت نشستن یوسف شاه را تعریف ، و خود او را در حکومت به سلیمان ، در سخاوت به حاتم ، در شجاعت به رستم ، در قدرت به قضا و قدر ، تشبیه و تمجید کرده ، از نظر گذشتند ، و تاریخ جلوس او را نکته سنجان قزوین چنین یافتند :

شاه خوبان نبود یوسف ما . لیک او شاه ملک ایران شد
چون این اعمال به انجام رسید ، ملا باشی به مردم اعلام نمود که مرخصید . همه از دربار شاهی بیرون رفتند . همین یوسف شاه بر سر تخت ، و آقا مبارک با چند نفر خواهجهای دیگر ، و عظیم بیک پیشخدمت باشی ، با چند نفر
۱. در متن ترکی نیز به همین صورت آمده است .

پیشخدمت در جلو او ، و فراشهای چند ، در بیرون اطاق ماندند .
 یوسف شاه در عالم حیرت به فکر پیچیده شده ،
 پس از لمحهای رو به آقا مبارك کرده پرسید :

– شما که هستید ؟

آقا مبارك جواب داد :

– ما چاکران مخلص ، خواجگان حرم . من بزرگ
 اینها ، و اینها هم تاین و زیردستان منند .
 بعد رو به پیشخدمتها کرده پرسید :

– شما که هستید ؟

عظیم بیک پیشخدمت باشی جواب داد ؛ که ما نوکران
 کمین شما ، پیشخدمتها . من رئیس و اینها مرئوس و تابعان
 من هستیم .

یوسف شاه پرسید :

– پس آنهایی که در بیرون ایستاده اند که هستند ؟
 عظیم بیک جواب داد ؛ که آنها طایفه فراش است ، که
 همیشه برای خدمت کمر بسته اند .

یوسف شاه فرمود :

– شما همه بیرون بروید . آقامبارك ! زیردستان شما هم
 بیرون بروند . خودت بمان .
 همه غایب شدند . یوسف شاه ، آقامبارك را پیش
 خود خواند ، گفت :

- از بشره شما می بینم که باید آدم خوب باشی ،
ترا بخدا به من بگو ببینم باعث این قضیه چیست ؟ چون شما
همیشه اندرون شاه عباس بوده ای ممکن نیست که این قضیه
معلوم شما نشده باشد .

آقامبارك هم که همیشه باید پشت در اطاق شاه عباس
برای انجام خدمت حاضر بوده باشد ، از وقایع دیروز گذشته ،
اطلاع تمام داشته ، از احوالات همه ارکان مشورت خبر داشت .
و واقعاً خیلی آدم صاف صادقی بود . فکر کرد که در سؤال
قبله عالم حقیقت را پنهان کردن جایز نیست . گزارش را از
ابتدا تا انتها به یوسف شاه نقل نمود . یوسف شاه باز پرسید :
- پس شاه عباس کجاست ؟

جواب داد که به لباس گدائی ملبس شده ، ناپدید
گردید . معلوم نیست کجاست .

یوسف شاه ، مرد عاقل ، و از کواکب هرگز ترس و
واهمه نداشت ، مگر این ترقی غیرمتعارف ، وحشت و خوفی
برقلب او انداخته بود . باوجود این قبیل جماعت ، از سلطنت
کناره کردن را به هیچ وجه چاره ندیده ، ناچار به اجرای امور
سلطنت تن در داده ، اقدام بکار پادشاهی کرد .

ابتدا اسدبیک فراش باشی را احضار نموده فرمود :
که الآن دوازده نفر فراش همراه خود برمی داری می روی
آخوند صمد ملباشی ، و زمان خان سردار ، و میرزا محسن

وزیر، و میرزا یحیی مستوفی، و میرزا صدرالدین منجم‌باشی، و مولانا جمال‌الدین را گرفته می‌بری به زندان ارك می‌اندازی برمی‌گردی. می‌آئی انجام فرمایش را به من عرض می‌کنی. اسدبیک سرفروود آورده روانه می‌شود. بعد عظیم‌بیک پیشخدمت‌باشی را احضار کرده می‌فرماید: که سفارش کن برای من شام حاضر کنند، که امروز چیزی نخورده‌ام.

پیشخدمت‌باشی عرض می‌کند: که سفارش کرده‌ام؛ آشپزها برای شام مشغول حاضر کردن طعام هستند. شاه فرمود؛ که پس شما و خواجه‌باشی بیائید اطاقها و حرم‌خانه‌ها را یکی یکی به من نشان بدهید، و معلوم کنید که اطاق استراحت من کدام است.

پیشخدمت‌باشی و خواجه‌باشی جلو شاه افتادند یکی یکی اطاقهای اندرون را نشان دادند. سطح اطاق اولی با فرشهای الوان مفروش و دیوار و سقفش با اشکال گل و گیاه و مرغهای غریبه منقوش شده بود. اطاق دویمی نیز همچنین فرشها، فرش و دیوارش با تصویر پادشاهان گذشته و شاهزادگان نسل صفویه نقش بود. دیوار اطاق سیمی تمثال پادشاهان سلسله ایران را کشیده بودند. در دیوار چهارمی، صورت پهلوانان قدیم ایران و دیوهای مازندران را که فردوسی نوشته است، تصویر کرده، دیوها را با شاخ و دم، و جنگگ‌کنان، نموده بودند. دیوار اطاق پنجمی صورت جنگگاهی را که

مابین شاه اسماعیل صفویه با سایرین اتفاق افتاده بود رقم زد کرده بودند. در دیوارهای اتاقهای حرمخانه شکلهای پسرهایی را که دستۀ گلها به دخترها تواضع می کردند و دخترهایی را که برای پسرها پیاله می دادند نقاشی کرده بودند. و در هر اتاق رختخواب حاضر بود.

یوسف شاه یکی از اتاقهای حرم خانه را برای استراحت خود مقرر فرموده از خواجه باشی پرسید؛ که اتاق زینت حرمها کدام است؟

خواجه باشی عرض کرد؛ که آن اتاق بالائی است؛ اما درش قفل است. کلیدش پیش آقا حسن صندوقدار است. به فرمایش شاه پیشخدمت باشی همان ساعت صندوق دار را حاضر کرده، در اتاق زینت را باز کردند، و به شاه نشان دادند. اتاق بزرگی بود. از هر طرف صندوقی چیده شده، در صندوقها را برداشتند، زیور و زینتهای عجیب و غریب به شاه نشان دادند. از آن جمله؛ شالهای گرانبهای کشمیری، لباسهای لطیف زنانه و پارچههای پاکیزه ابریشمی، گلها و گوشوارهها و انگشترهای جواهر، و گردن بندهای مروارید ممتاز.

یوسف شاه سه دختر داشت؛ بزرگش چهارده، وسطی دوازده، و کوچکی هشت ساله بودند. و دو تا پسر داشت؛ شش ساله و چهارساله. برای هر یکی از دخترها یک

گل و دو گوشواره ، يك انگشتر و يك گردن‌بند و يك دست لباس و يك شال رضائی ، و برای زنش يك شال رضائی و يك دست لباس سوا کرده به خواجه باشی تسلیم نموده ، فرمود ؛ که اینها را می‌بری در کوچهٔ دویمی قزوین ، خانهٔ قدیمی من ، به زن من می‌رسانی . می‌گوئی که از بابت من اندیشه نداشته باشند . فردا پسرهای مرا به حضور من روانه کند .

آقامبارك اشیاء را به‌دو نفر فراش داده، برداشتند و رفتند. آفتاب غروب کرد . شاه به حسب تکلیف پیشخدمت باشی به اطاق اولی مراجعت نمود . دید شمع‌دانهای طلا روشن کرده ، سفرهٔ شاهانه گسترده شده است . اول وضو گرفته نماز شام و خفتن را ادا کرد . بعد سرسفره نشست . پیشخدمتها طعامهای رنگارنگ حاضر کردند . شاه خورد ، سیر شد . سفره را برداشتند . آفتابه لگن آوردند . شاه دست شست . قهوه آوردند خورد . قلیان دادند کشید . در این حال فراش باشی داخل وانجام فرمایش شاه را عرض کرد . شاه فرمود :

– بسیار خوب ، مرخصی برو .

بعد آقامبارك برگشته رسانیدن اشیاء را عرض نمود ،

گفت :

– زن و دخترهای شاه از تحف مرسوله نهایت وجد کردند ، از بابت شما اندیشه نداشتند ، ولی از این قضیهٔ غیر

مترقبه بسیار دلخوشی و شادی داشتند . از غایت خوشحالی و رمی جستند ، می رقصیدند .

شاه از طرف زن و فرزند خاطر جمع شد . از خواجه باشی و پیشخدمت باشی پاره‌ای احوالات می پرسید . ساعت چهار شد . برخاسته به خوابگاه خرامید . رختخواب انداختند . به پیشخدمت باشی فرمود ؛ که به موکلین قراولها بسپار ، موافق قرار سابق در هر جا قراول بگذارند . بعد به رختخواب رفته خوابید . پیشخدمت باشی و خواجه باشی ، هریک به مقام خود رفتند .

فردای آن روز یوسف شاه به اطاق سلام تشریف آورد . ملا رمضان ، و قربان بیک و میرزا جلیل و میرزا زکی را ، که از دوستانش بودند و وثوق کامل در هر خصوص بر آنها داشت احضار فرمود . منصب ملا باشی گری را به ملا رمضان داد . سرداری را به قربان بیک محول نمود با لقب خانی . وزارت را به میرزا جلیل سپرد . لقب مستوفی گری را به میرزا زکی بخشید . منصب منجم باشی گری را بالمره متروک گذارد ، که این منصب بجز ضرر برای دولت و ملت منفعتی ندارد . فرمود :

- به تمامی ولایت و حکام ، اعلام نامه و حکم مؤکد بفرستند که بعد از این هرگز بدون تجویز شرع شریف ، مسلمانی را به مورد مؤاخذه نیاورند ، محض هوای نفس کسی را جریمه

نکنند. از حکم به قتل و گوش و دماغ کردن و چشم کردن، احتراز نمایند. و علاوه بر احکام اعلام، جاسوسان معتمد معین کردند بروند از احوالات ولایات و حوائج خلق خبردار شده، به عرض برسانند. یوسف شاه جاسوسان را به حضور خواسته گفت؛ که از جانب من به حکام ولایات اعلام می کنید؛ از خدا بترسند، به کارهای ناحق فتوا ندهند و نکنند. خلق را نچاپند. مالشان را به یغما نبرند. رشوت نگیرند. یقین بدانند که این نوع حرکت عاقبت باعث بدبختی و هلاکت آنها خواهد شد. مکرر مشاهده کرده اند که هر که به این نوع رفتار دولت جمع کرده، آخر، سر خود را داده اند، و یا به کمال بدبختی و ذلت و مسکنت دچار شده اند. در ایران هرگز دولتهائی که به این قسمها جمع شده است، هیچ وقت برای هیچ خاندانی دوام و ثبات نکرده است. اینهمه کرور کرور دولت جعفرخان دامغانی کو؟ اغنام و احشام سلیم خان قراگوزلو کجا رفت؟ املاک میرزانقی شیرازی چه شد؟ پادشاهان ایران همیشه وقتی دیدند که هر کس از صاحب منصبها پول زیادی جمع کرده است، به دولتی رسیده است، می دانند مال رعیت و نوکر است که به یغما و رشوت برده است. همان ساعت به بهانه ای او را به مقام مؤاخذه کشیده، هر چه داشته است از دستش می گیرند و خودش را می کشند و بسا به ذلت و مسکنت

می‌اندازند . این حالت حکام ولایات مسایر بسیار شبیه است به زالوهائی که خونی مکیده و گنده و کلفت شده باشند ، صاحب زالو آنها را گرفته ، فشاری بدهد که همه آن خونها را قی کنند . بعضی به همین جهت بمیرند و بعضی به ضعف و نفاقت بسر برند . فاما اگر حکام نیک نفس ، به روزی حلال خود قانع باشند، همیشه در درجه خود باقی و در نظر خلق معزز و محترم ، و در پیش پادشاه مکرم خواهند بود ، و روز به روز رتبه آنها ازدیاد بهم خواهد کرد .

بعد از تلقین این حرفها جاسوسان را مرخص نمود . دوباره فرمود مبلغ باج خراج را تا به مقدار معتدله تخفیف بدهند ، و امر کرد در همه جا راهها را تعمیر کنند و در منازل و مکانهای لازمه پلها و کاروانسراها بسازند . و در هر ولایت شفاخانه‌ها بنا کنند و مدرسه‌ها باز نمایند . و جاهای بی آب ، آب در بیاورند . زنان بیوه ، ایتام ، شل و کورها را اعانت و حمایت لازم دانند . و در ولایتها هر بی‌سرو پا خودسرانه خود را به سلك علما داخل نکند ، و در این خصوص از ملا باشی اجازه بگیرند . و صنف علما در هر جا ، زیاده بر مقدار کفایت حاجت خلق، دخیل عمل نشوند . و برای همه علما بقدر کفاف گذران آنها از خزینه عامره وظیفه قرار داد ، که وظیفه دولت را خورده به سلطنت محبت پیدا کرده ، ارباب مناصب دولت و نوکران خدمات شاهی را اهل ظلمه خطاب

نکنند . و امر مرافعه را که از عمدهٔ لوازم سلطنت است ، از دست علما گرفته به صلحای ارباب مناصب واگذار کرد ، که ملت از بابت مرافعه خود را محتاج علما نپندارند . همین قدر آنها را مرجع بدانند تا از سلطنت دور نیفتند . و فرمود وجوه بر^۳ در هر ملک به چهار نفر از صلحا منتقل شده ، به فقرای ولایت از روی دفتر صرف بشود ، و حساب آن را به دیوان همایون بنمایند . تابعی از آنها از وجوه بر^۳ بهره‌یاب و بعضی دیگر محروم نمانند . و دیگر فرمود که خمس و مال امام را ندهند ، تا اولاد رسول علیه الصلوة والسلام از ذلت سؤال آزادی یابد ، مثل سایر مردم به کسب خود وجه معیشت تحصیل کنند . در این خصوص علمای معتبر برای یوسف شاه از کتب فقه فتواها استخراج کرده نشان دادند ، و به ولایات اعلام‌نامه فرستاد ؛ که کسی من بعد جرئت پیشکش و پای انداز برای شاه و امنای دولت و چاکران درگاه نداشته باشند . و هیچکس به واسطهٔ پیشکش ، تمنای حکومت ننماید ، مگر حسن خدمت و اخلاص و ارادت را وسایل تحصیل این مطلب بدانند . و مالیات دیوان در هر ولایت تحویل اشخاص امین ، و به اسم خزینه در آنجا بماند ؛ و مصارف سلطنت از روی دفتر تعیین یافته ، در اوقات لازمه به خزینهٔ همانجا حواله بدهند . و رعایا بالکل از حواله‌جات مصارف آسوده حال بمانند . و دیگر برای ازدیاد مداخل سلطنتی قرار گذارد ، که تجار و بیکزادگان

و خانزادگان و شاهزادگان، حتی علما و سادات و سایر اصناف خلق، از مداخل املاک در شهرها، ده يك، و در دهات از بيست يك، برای خزینه کارسازی نمایند. و موجب اهل قشون و سایر خدمتکاران اصلاً لاوصول نماند، که نقص سلطنت است. بلکه همیشه از خزاین ولایات بلا تأخیر مجری شود. و از قیمت املاکی که بیع و شرا می شود تومانی پنج شاهی موضوع و برای منافع و مداخل خزینه تسلیم خزانهدار شود. قاعده بیع و شرط متروک گردد، که صاحبان تنخواه، برای وجود و معمولی این قاعده، بهرهن گرفتن و قرض دادن میل نموده، ارباب حوایج را مضطر و معطل می گذارند، که ملک و مال آنها را به قیمت نازل بیع و شرط کنند، به این امید که ارباب حوایج سر وعده از استرداد مال و املاک عاجز خواهند ماند.

چون یوسف شاه می دانست که میر اخور فصل تابستان به بهانه چرای اسبان شاهی، ییلاق رفته و به مردمان حول و حوش، اذیت زیاد و جفای بی اندازه می رسانید و آنها را می خاپید مال و منالشان را یغما می کرد، امیر توپخانه موجب جمیع توپچیان را از خزینه برمی داشت و دیناری به هیچکدام آنها نمی داد، خزینه دار میان پول پادشاه، پولهای قلب زیاد داخل کرده به مردم می داد، بیگلربیگی قزوین رشوت خوار بود، داروغه برای انجام کار فقرا در مقابل اغنیا رودروایستی

داشت، و کدخداهای کوچک، کوچه‌های قزوین را ناتمیز نگه می‌داشتند، همه آنها را معزول کرده، به جای آنها مردمان معروف شایسته تعیین فرمود.

آخوند صمدملاباشی، در زندان ارك از زندانبان شنید که منصب او را به همچشم او ملارمضان داده‌اند، فحشه غصه مرگ شد.

یوسف شاه باز امر فرمود که کوچه‌های قزوین را گشاد کنند و در میان کوچه، هر جا چاهی ظاهر است بپوشانند؛ که آیند و روند محفوظ باشند. و برای استماع عرض و داد مردم و رسیدگی آنها، قرار و قاعده گذارد. فرمود که به فقرای قزوین از انبارهای پادشاهی گندم بدهند. و مجلس مشورتی بر پا کرده از مردمان صاحب وقوف و مقنیه‌های ماهر، جمع شده، برای آب آوردن به شهر قزوین گفتگو و کنکاش به عمل آورده، دستورالعمل و تدبیر مجلس را تحریراً به لحاظ بگذرانند. در آن اوان بعضی از طایفه غارلاندا در قریب خلیج فارس در محلی سکنا گرفته بودند، همان روزها از جانب آنها ایلچی با عملة خود وارد قزوین شده که با دولت ایران برای تجارت طرفین شروطی بسته شود، ایلچی را با عملة اش به حضور یوسف شاه آوردند. از نوازشات شایسته، و عقل و فراست و قاعده جهاننداری او برای ایلچی و عملة اش

۱. در متن ترکی غالاند، گویا منظور هلند است.

وجد و سرور حاصل آمده بکلی نایل مرام ، با تحف و هدایا مرخص و در کمال رضامندی معاودت نمودند .

يك هفته از جلوس یوسف شاه گذشت ، هر روز از حسنات اعمال و عدالت اطوار او انواع و اقسام علامت خیریه به مردم ظاهر می‌شد . برای ایران ایام فیروزی و انبساط و اوان سعادت و اقبال رو داد . لیکن چه فایده ، بنی نوع بشر در هیچ وقت به روز خوب دوام نمی‌کند . مگر پدرمان آدم و مادرمان حواریان در بهشت چه کم و کسری بود که باز خلاف امر خدا را کردند و از بهشت رانده شدند ؟ انسان همین است .

اهل قزوین که هر روز هر روز شقه‌های آدم را در دروازه قلعه آویزان ندیدند ، و در میدان شاه آدم کشتن ، دار کشیدن ، چشم در آوردن ، و گوش و دماغ کردن میرغضب را تماشا نمودند ، این کیفیت بر آنها خیلی غریب آمده ، اول گفتند ؛ پیدا است که این پادشاه تازه بسیار رحیم دل و بردبار است . بعد به حلم و رحم او بحثها وارد کردند . و این حرکت را به سستی رأی و ضعف نفس او حمل نمودند . علاوه بر آن باز هزارگونه عیوب از برای یوسف شاه پیدا کردند . مختصر کلام ، در تحت امر این قسم پادشاه صاحب رحم زندگانی کردن در نهایت درجه ملال افزا مشاهده افتاد . امنای معزول این نیت مردم را استنباط کردند ، غنیمت دانسته

فرصت فوت نکردند ، به خیال شورش و طغیان افتادند و بزودی در قزوین شورش عظیم برپا شد .

اولین سبب شورش میراخور معزول بود ، که در کوچه به خزینه‌دار کهنه راست شده ، با وی همراهی کرده ، پرسید :

— ترا بخدا میرزا حبیب بگو بینم ، مردم در حق پادشاه تازه ما چه می گویند ؟

میرزا حبیب گفت :

— مردم پادشاه تازه را خوش ندارند ، اوقاتشان تلخ است . سست رأی و بیکاره اش پنداشته‌اند !

میر آخور :

— والله میرزا حبیب ، عقل مردم از ما زیادتر است ، راست می گویند . ترا بخدا ، این چه احمقی بود که ما کردیم ؟ یک نفر سراج بی رتبه را آوردیم برای خودمان پادشاه ساختیم ! بلا به سر خود باز نمودیم ، عوض خدمت ، منصبمان را از دستمان گرفت . الآن در میان ولایت به قدر سنگ بازاری آبرو نداریم . والله که همچو رسوائی نمی شد . که ما کردیم .

خزینه‌دار :

— مگر ما پادشاهش کردیم ؟ شاه عباس همچو فرمود ، ما چه چاره داشتیم دیگر ؟

میر آخور :

– خوب شاه عباس آن وقت پادشاه ، و حکمش بر ما روان بود . حالا که شاه عباس نیست . ما را چه مانع است که این ملعون بیدین را ، که می گویند تناسخی مذهب هم هست ، از تخت پائینش نیندازیم ، تلفش نکنیم . بعد از آن از نسل صفویه يك شاهزاده را به تخت بنشانیم که باری بنا به نجابت سزاوار تخت و تاج بوده باشد .

خزینه دار :

– بسیار خوب حرف می زنی . در این خصوص من با تو موافقت خواهم کرد . اما ما دو نفر از دستمان چه بر می آید؟ برویم نزد امیر توپخانه ، رأی او را نیز بدانیم . آخر آن هم مثل ما از معزولین است .

هر دو می روند منزل امیر توپخانه ، و امیر توپخانه از رفتن آنها خیلی خوشحال شده در کمال شوق حرف آنها را گوش داده ، بکلی در باب شورش با آنها متفق می شود می گوید که این کار بی رضای باقرخان سر کرده سوارهای چکین ، صورت پذیر نمی شود .

امیر توپخانه :

– باقرخان با من دوست یگانه است . من گردن می گیرم که او را در این عمل با خودمان یکی کنم . می گویمش قضیه ای که در ایام سلطنت این یوسف شاه بیدین به سر ما آمده است ، آخر به سر تو هم خواهد آمد . پیش از وقت علاجش

را باید کرد . یقین دارم که این حرف به او اثر خواهد کرد . چونکه دیروز در سلام عام ، شاه به وی غضبناک شده سرزنش نموده است که شراب خورده مست برای نماز خواندن به مسجد رفته است . اگر باقرخان به این امر راضی بشود ، سر کرده پیاده‌ها فرج‌خان نیز راضی خواهد شد . چون فرج‌خان پسر عمو و داماد باقرخان است . در هیچ‌کاری مخالفت او را نمی‌کند . اما شما برخیزید بروید پیش بیگلربیگی قدیم قزوین ، او را نیز راضی کرده ، گردنش بگذارید که داروغه و کدخداهای معزول را خواسته در این خصوص گفتگو نموده ، رأی آنها را نیز بدست بیاورد .

مفتنین از همدیگر جدا می‌شوند . هر یکی می‌روند کاری صورت بدهند . مطلب خیلی زودتر حاصل آمده ، در مدت سه چهار روز همه منتخب شده‌ها معلوم شدند ، و همگی میل شورش و آماده غوغا گردیدند . قرار گذاردند که روز شنبه صبح ، سرای پادشاهی را احاطه نمایند ، و داخل اندرون شده ، یوسف شاه را از روی تخت به زمین افکنده هلاکش کنند . بعد برای خودشان از نسل صفویه یک پادشاه تازه بگمارند .

وقت صبح همان روز مقرره که هنوز درب سرای پادشاهی گشوده نشده بود ، سواره و پیاده زیادی همه مکمل و مسلح اطراف آن را احاطه کردند . یوسف شاه از کیفیت

خبردار شده، فرمود که درها را باز نکنند. یوسف شاه این حرکات نامناسب را، از ملامت سابق، و زمان خان سردار، و وزیر و مستوفی قدیم و منجم‌باشی و مولانا جمال‌الدین، که اشخاص صاحب قدرت و آشکار بدخواه او بودند، منظور می‌نمود، بنابراین در ابتدای جلوس از راه احتیاط لازم دانسته آنها را به حبس انداخت، اما در مهله که از جای دیگر باز شد. در این حال هواخواهان یوسف شاه خبردار شده مسلح و با کثرت ازدحام آن‌افاناً به سرای شاهی رو آوردند. مقابل مفتنین ایستاده آغاز نصیحت و موعظه نمودند؛ که این حرکتها را موقوف نمایند. فائده نداد. کار از اصلاح و مدارا گذشت به جنگ و جدال آغاز کردند. قیامت قیام شد، طرفین از سر و جان مضایقه نکردند. کار از تیراندازی گذشت، دست به شمشیر و خنجر کرده، به یکدیگر حمله نمودند خون به جای آب روان گردید. سه ساعت و نیم در کمال شدت مجادله و مقاتله طول کشید، قریب شش هزار نفر از طرفین هلاک و زخمی شد. عاقبت آثار ضعف و انکسار طرف خواهان یوسف شاه مشاهده گردید. چون خلق حق ناشناس پی در پی از شهر بیرون آمده، به دسته مفتنین جمع آمده به کثرت و قوت آنها باعث می‌شدند. بنا بر آن هواخواهان یوسف شاه شکست پیدا کرده، هرکسی به نوعی سر از معرکه کنار کشیدند، جان‌بسلامت در بردند. مفتنین هجوم آورده در سرای

شاهی را شکستند ، داخل شده ، یوسف شاه را هر چه جستند پیدا نکردند ، یوسف شاه مفقودالایر شد . بعضی گفتند ؛ در وقت جنگ میان هواخواهان خود رفته ، با حضور خود، آنها را به جنگ دلیر می کرد . در اثنای جنگ مقتول شد . بعضی گفتند پنهان شده ، از میان بیرون رفته ، گریخت . خلاصه در میان مقتولین نعش او پیدا نگشت . فاما بعد از آن دیگر کسی او را در جایی نشان نداد . مفتنین، سرای شاهی را غارت کردند . و از آنجا به بازار ریختند . تمام دکاکین و کاروانسرا به یغما رفت ، و از آنجا هم بیرون آمده به کوچه های یهود و ارمنی شتافتند ، خانه همه را داغون و تاراج کردند . انواع شرارت و حرکت بی اندازه بعمل آوردند . آفتاب غروب کرد . هر کسی به خانه و منزل خود مراجعت نمود . شورش و غوغا ساکت شد . فردای آن روز رؤسای شورش از نو روانه ارك شدند، زمان خان سردار ، میرزا محسن وزیر ، میرزا یحیی مستوفی ، مولانا جمال الدین ، و منجم باشی را از حبس بیرون آوردند . گزارش را نقل کردند . پرسیدند :

— اکنون از نسل صفویه کدام شاهزاده را سزاوار تخت

و تاج می بینید ؟

مولانا جمال الدین گفت ؛ که شما را بخدا بگوئید

بینم امروز چندم ماه است ؟

میراخور گفت :

— امروز شانزده روز از عید نوروز گذشته است .

مولانا اظهار بشاشت کرده گفت :

— دیگر غم مخورید، شورش همان روز واقع شده است. معلوم است آفت گذشته است . هیچکدام از شاهزادگان صفویه شایسته پادشاهی نیست . همه کم ریش و کورند . بعضی را شاه اسمعیل ثانی کور کرده است ، و بعضی را شاه عباس خودش کور کرده . آنها دیگر بکار نمی خورند و به مصرف ما نمی آیند . پادشاه ما باز شاه عباس است .

میراخور گفت ؛ که ما به پادشاهی او خوشنودیم . در دور او به همه ماها بسیار خوش می گذشت چه فائده ، چه کنیم که او از تخت و تاج دست کشیده ، از چشمها پنهان است . حالا هم نمی دانیم کجاست !

مولانا خندید ، گفت : که از تخت و تاج دست کشیدن او سبب داشت . اینک آن سبب رفع شده است . ما خودمان می دانیم کجا پنهان است ، می رویم می آریم ، باز به امارت^۱ خودش می رسانیم . همگی برخاسته آمدند به خانه ای که شاه عباس پنهان بود . او را از آنجا بیرون آورده به سرای شاهی رسانیدند . مثل اول مالک تخت و تاج گردید ، و کارها به قرار سابق صورت گرفت ، که گویا هیچ حادثه واقع نشده بود .

مصنف گوید :

تعجب دارم از حماقت این کواکب که فریب اهل ایران را خوردند و ندانستند که یوسف سراج ، شاه ایران نبود . ایرانی او را پادشاه مصنوعی نموده ، حيله کرده بودند . همچو سادگی و گول خوردن خیلی عجب بود ، کواکب به اهل ایران ، تاییده شدند ، و شاه عباس را کنار گذاردند و یوسف سراج بیچاره بی تقصیر را بدبخت کردند . و بعد هم چهل سال سراسر به سفاکی و جباری او بی اعتنا ناظر شدند . ادنی علامت جباری شاه عباس این بود که يك پسر خود را بکشت ، و دونفر دیگرش را کور کرد . پسر دیگر هم نداشت . نوۀ او وارث او گشت .

اما برای کواکب هم جای مذمت نیست . کواکب را با شخص شاه عباس عداوتی نبوده ، به آنها لازم افتاده بود ، که پانزده روز از عید نوروز گذشته ، از تخت سلطنت ایران شخصی را پائین آورده بدبخت کنند ، در آن وقت در سر تخت سلطنت ایران یوسف سراج نشسته بود ، بنا بر آن کواکب او را پائین انداخته بدبخت کردند . هرگز به خیال کواکب خطور نمی کرد که اهل ایران آنها را نقش زده ، خواهند تابید ، و عوض پادشاه حقیقی ، پادشاه مصنوعی به زیر صدمۀ آنها خواهند انداخت !

مترجم گوید :

العبدیدبر والله یقدر . در صورتی که افراد انسان فرداً فرداً اسباب تقدیرات خدائی بوده باشد ، مسلماً هیئت مجتمعه آن صاحب هرگونه اراده ، و قابل انجام هر نوع امور معظمه خواهد بود . اجتماع نفوس و اتفاق قلوب برای هرگونه اراده در هر ایامی که تشکیل پذیرفته ، متحد شده است . گانه هو آن ارادات مقدر و مصور گردیده ، و مکرر مشاهده شده ، محتاج به اثبات نیست . لله در من قال .

تو مغز عالمی زان در میانی

بدان خود را که تو جان جهانی

منجم کو ز ایمان بی نصیب است

اثر گوید که از شکل غریب است

اثر از حق شناس اندر همه جا

ز حد خویشتن بیرون منه پا

